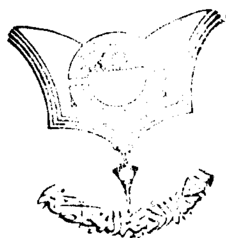
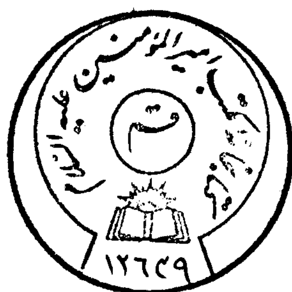
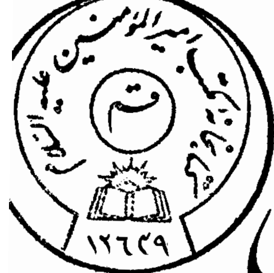
غزلیات سعدی






أمير المؤمنين عليه السلام
١٢٦٤٩



غزلیات سعدی

«طیبات ، بدایع ، خواتیم ، غزلیات قدیم»

و

ترجیعات ، ملمّعات ، رباعیات ، مفردات

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّدعلی فروغی (ذکاءالملک)

از انتشارات

شرکت نسبی حاج محمّدحسین اقبال و شرکاء

تهران – ۱۳۴۲

چاپ سپهر

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ـ ط

اوّل دفتر بنام ایزد دانا
صانع[۱] پروردگار[۲] حیّ توانا

اکبر واعظم ، خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوارا نصیب وماهی[۳] دریا

قسمت خود میخورند منعم ودرویش
روزی خود میبرند پشه وعنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا

جانور ازنطفه میکند، شکر ازنی
برگ تر ازچوب خشك وچشمه زخارا

شربت نوش آفرید ازمگس نحل
نخل تناور کند زدانـهٔ[۴] خرما

ازهمگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق
ازهمه عالم نهان و بـرهمه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش
ازعظمت ماورای فکرت دانا

خودنه زبان‌دردهان‌عارف‌مدهوش
حمد وثنامیکند، که‌موی براعضا

هر که نداند سپاس نعمت‌امروز
حیف خوردبرنصیب رحمت‌فردا

بار خدایا ، مهیمنی و مدبّر[۵]
وز همه عیبی مقدّسی[۶] و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن
با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست، سخن گفت
ورنه کمال تو وهم[۷] کی رسد آنجا ؟

۱ـ صانع و ۲ـ پروردگار و ۳ـ نصیب ماهی ۴ـ ازاستهٔ (=هسته)
۵ـ مقدر ۶ـ منزهی ۷ـ فهم ـ ورنه کمالات وهم

۲ ـ طِ

ای نفس خرّم باد صبا / از بر یار آمده ای ، مرحبا
قافلهٔ شب! چه شنیدی ز صبح؟ / مرغ سلیمان ! چه خبر از سبا؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا [1] ؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف ؟ / با قدم خوف روم یا رجا ؟
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بی‌جان بقا؟
آن همه [2] دلداری [3] و پیمان وعهد / نیك [4] نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور [5] وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ [6] / دست ز دامان نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هرسحر از عشق دمی میزنم / روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصّهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد نفس [7] آشنا ؟
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

۳ ـ ط

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما / کآینه پاکیزه‌است وروی توزیبا
چون می‌روشن در آبگینهٔ صافی / خوی جمیل از جمال روی توپیدا

---

۱ ـ صفا ۲ ـ باهمه ۳ ـ دلبندی ۴ ـ خوب ۵ ـ روز ۶ ـ نرود دست موت
۷ ـ سخن

هر که دمی باتو بودیاقدمی رفت ... ازتـو نباشد [1] بهیچ روی [2] شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد ... ماهمه پیچیده در کمند تو عمدا
طایرمسکین که مهربست بجائی ... گر بکشندش، نمیرود بدگرجا
غیرتم آید شکایت ازتو بهـرکس ... درد احبّا نمیبرم بـه اطبّا
برخي جانت شوم، کهشمع افق‌را ... پیش بـمیرد چراغدان ثریّا
گر توشکرخنده آستین نفشانی [3] ... هرمگسی طوطئی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند ... مدّعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای حسن تو، سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

٤ ـ ط

اگر توفارغی ازحال دوستان یارا ... فراغت ازتو میسّرنمیشود مارا
ترادرآینه‌دیدن‌جمال‌طلعت‌خویش ... بیان کند که‌چه‌بودست ناشکیبارا
بیا که وقت‌بهاراست، تامن وتوبهم ... بدیگران‌بگذاریم [4] باغ وصحرارا
بجای‌سروبلندایستاده برلب‌جوی ... چرا نظرنکنی یـار سرو بالارا؟
شمایلی که‌دراوصاف‌حسن‌ه ترکیبش ... مجال نطق نماند [6] زبان گویا را
که گفت‌دررخ زیبانظرخطاباشد؟ ... خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی، که‌اگرزهرباشد، ازدست ... چنان‌بذوق ارادت [7] خورم، که‌حلوارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی ... ـحبیب [8] من‌ـ که‌ندیدست‌روی‌عذرارا

۱ـ نگردد ۲ـ حال ۳ـ بفشانی ۴ـ تذکار باینکه وقت بهار است «نگذاریم» مناسب‌تر مینماید، اما اکثرنسخ معتبر «بگذاریم» نوشته‌اند وشعربعد هم این‌نظررا تأییدمیکند ۵ـ حسن و ۶ـ نباشد ۷ـبصدق وارادت ۸ـعزیز

گرفتم آتش پنهان[1] خبر نمیداری   نگاه می‌نکنی آب چشم پیدارا ؟
نگفتمت که بیغمارود دلت سعدی   چودل بعشق دهی دلبران یغمارا؟
هنوز باهمه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدارا

۵ ـ ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را   که شب درازبود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند   که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی ودست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی، برقعی فروآویز   وگرنه دل برود[2] پیرپای برجا را
توآن درخت گلی، کاعتدال قامت تو   ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه‌تو گوئی، مخالفت نکنم   که بی‌تو عیش میسر نمیشود مارا
دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب   چوفرقدین و، نگه میکنم ثریا را
شبی وشمعی وجمعی، چه‌خوش بود تاروز   نظر بروی‌تو، کوری چشم اعدارا
من‌از تو پیش که‌نالم؟ که درشریعت‌عشق   معاف دوست بدارند قتل عمدا را
توهمچنان دل شهری بغمزه ای ببری   که‌بندگان بنی‌سعد[3] خوان‌یغمارا
دراین روش که توئی، برهزارچون سعدی
جفا و جور توانی، ولی مکن یا را

۶ ـ ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفارا
الله الله توفراموش مکن صحبت ما را

۱ ـ دل را   ۲ ـ ببری   ۳ ـ دریك نسخه : ابوبکر.

قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را
گرمُخیّر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ماراو ، همه[۱] نعمت فردوس شمارا[۲]
گرسرم میرود ، از عهد توسر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنك آن درد[۳] که یارم بعیادت بسر آید
درد مندان بچنین درد نخواهند دوارا
باور ازمات نباشد ، تودرآئینه نگه[۴] کن
تا بدانی که چه بودست گــرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد[۵] باد صبا را
سر انگشت تحیّر بگزد عقل بدندان
چون‌تأمّل کنداین[۶] صورت انگشت نمارا
آرزو میکنندم شمع صفت پیش وجودت
که سروپای بسوزند من بی‌سرو پارا
چشم کوته‌نظران بروزق صورت خوبان[۷]
خط همی بیندو، عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ، ولیکن
خود پرستان زحقیقت[۸] نشناسند هوا را

۱ـ دگر ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم :
گرمخیر بکنندم که دراین ملك چه‌خواهم دوست ماراوجهان جمله بیکبار شمارا
۳ـ رنج ۴ـ نظر ۵ـبود ۶ـآن ۷ـ برورق‌روی‌نگارین ۸ـ بحقیقت

مهربانی زمن آموز و، گَرَم[1] عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترك النّاس من الوجد سکاری

۷ ـ ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان درحال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت بود[2] گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد، ولیکن حدّی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را[3] نمی پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را[4]
چون تشنه جان سپردم، آنگه چسود دارد / آب ازدو چشم دادن برخاك من گیا را؟
حال نیازمندی در وصف می نیاید / آنگه که باز گردی، گوئیم ماجرا را[5]
باز آ وجان شیرین ازمن ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را؟
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه[6] باز بیند دیدار آشنا را
نه ملك پادشا را در چشم خوبرویان / وقعیست[7] ـ ای برادر ـ نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را[8]

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۸ ـ ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ، ساقی بیار آن آب را
اوّل مرا سیراب کن، وانگه[9] بده اصحاب را
من نیز چشم از آب خوش برمی نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خـواب را

۱ـ آموز گرم ۲ـ رسد ۳ـ برخود ۴ـ دربیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست ۵ـ این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخ نیست ۶ـ تا بو که ۷ـ قدریست ۸ـ بینوا را ۹ـ آنگه

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد[1] بگذرد
چشمش برابرو[2] افکند، باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گروی بتیرم میزند ، استاده‌ام نشّاب را[3]

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که برخشك اوفتد، قیمت نداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالی[4] غرقه‌ام، تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل[5] غرقاب را

گر بیوفائی کردمی ، یرغو بقا آن بردمی
کان کافر اعدا میکُشد، وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب را

سعدی چو جورش میبری، نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قلّاب را

۹ ـ ب

گر ماه من برافکند ازرخ نقاب را | برقُع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او | برچشم من بسحر ببستند[6] خواب را
اوّل نظر زدست برفتم[7] عنان عقل | وآنرا که عقل رفت چه داند صوابرا؟

۱ـ ازپیش خاطر ـ در پیش خاطر ۲ـ با برو ۳ـ پرتاب را ۴ـ حالا
۵ـ میکنم گر زنده‌ام ـ وانگه حکایت میکنم تا زنده‌ام ۶ـ ببسته‌است ۷ـ ببرد ز دستم
ـ برفت زدستم

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق بیحاصلست خوردن مستسقی آبرا
دعوی درست نیست، گر از دست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست. گر این ذوق در تو نیست همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد[1] خراب را
قوم از شراب مست و زمنظور بی نصیب[2] من مست ازو، چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؛
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰- ب، ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
منکه با موئی بقوّت بر نیایم، ای عجب
با یکی[3] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قدّ سیمتن
آرزویم می کند[4] کآماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن
شکّر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر، کآفت بود تأخیر را

۱- نگیرد ۲- خبر ۳- کسی ۴- میکشد

ایکه گفتی دیده از دیدار بت[۱] رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد ، جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندیـن روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن[۲] همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱۱ـ ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنّاز را
ساقی بیار آن جام می ، مطرب بزن[۳] آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته ، تا نبود خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسر می خورده ای، چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو، که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذّتی
بنگر که لذّت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان، جان را بناوک میزنند[۴]
یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را؟
شورغم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو، تا بر کشد آواز را[۵]

۱ـ مه ۲ـ این ۳ـ بساز ۴ـ میزند ۵ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

شیراز پرغوغا شدست ازفتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیرازرا[۱]

من مرغکی پربسته‌ام، زان درقفس بنشسته‌ام
گرزانکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را

سعدی تومرغزیرکی ، خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ ـ ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد ، بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را

وه که گرمن بازبینم چهر مهر افزای او[۲]
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گرمن ازسنگ ملامت روی برپیچم،[۳] زنم
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین ازسرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جزمجنون خرمن‌سوزرا

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیّتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۲دوست ۳ـ روبگردانم

دیگری را در کمند آور، که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست[۱] دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
درمیان این و آن ، فرصت شمار امروز را

۱۳ـ خ،ق

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را
تاقیامت شکر گویم کردگار[۲] خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم ، که بعد از داغ هجر
مرهمی بردل نهد[۳] امیدوار خویش را

رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
ماقلم در[۴] سر کشیدیم اختیار خویش را[۵]

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند، ماند
گو دگر در خواب خوش بینی[۶] دیار خویش را

عافیت خواهی ، نظر درمنظر خوبان مکن
ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در[۷] دین خویش
قبله‌ای دارند و ، ما زیبانگار خویش را

۱ـ ریسمان درپاچه حاجت مرغ ۲ـ روزگار ۳ـ نهند ـ نهی ۴ـ بر
۵ـ این بیت درغالب نسخ نیست ومصرع دوم مطلع غزلیست عرفانی ۶ ـ بیند ۷ـ بر

خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
درمیان یاوران میگفت یار خویش را:

گر مراد خویش خواهی، ترك وصل ما بگوی
ورمرا خواهی ، رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی[1] تا جگر پر خون شود
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود، با کس نگوئی زینهار
-ای برادر - تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان ! آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا[2] میان خلق کم کردی وقار خویش را؟

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

۱٤- ط

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را ؟
یك لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد؟
ما همچنان لب برلبی نا بر گرفته کام را

۱- دردلت پوشیده ماند ۲- در

هم تازه‌رویم هم‌خجل، هم شادمان هم‌تنگدل
کزعهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را[۱]
گرپای برفرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمی‌دانم نهادن[۲] عذر این اقدام را
چون‌بخت نیك انجام را با مابکلّی‌صلح شد
بگذار تاجان می‌دهد بد گوی بد فرجام را
سعدی علَم شد درجهان ، صوفیّ وعامی گوبدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ ـ ط

بر خیز تا یکسونهیم این دلق ازرق فام را
برباد قلّاشی دهیم[۳] این شرك تقوی نام را
هرساعت ازنوقبله‌ای با[۴] بت پرستی میرود
توحید برما عرضه کن،تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنّا می کند
تا کودکان درپی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطربصحرا می کشد
کزبوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی ، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را

۱ ـ پیغام‌را ۲ـ نهاداز ۳ـ دریك نسخه : درویشی نهیم ۴ـ در

جائی که سرو بوستان باپای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم، آرام دل
نی نی دلارامش مخوان[۱]، کزدل ببرد آرام را
دنیا ودین وصبروعقل ازمن برفت اندرغمش
جائی که سلطان خیمه زد،غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود، وزابـرم آتش می‌جهد[۲]
باپختگان گوی این‌سخن،سوزش نباشدخام‌را
سعدی ملامت نشنود،[۳] ورجان‌درین‌سرمی‌رود
صوفی گرانجانی ببر،[۴] ساقی بیاور جام را

۱۶- ب،خ

تابود بار غمت بردل بیهوش مرا
سوزعشقت ننشاندزجگر[۵] جوش‌مرا
نگذرد یاد گل وسنبلم اندر خاطر
تابخاطر بود آن‌زلف‌و بنا گوش‌مرا
شربتی تلخ تراززهرفراقت باید
تا کند لذّت وصل توفراموش مرا
هرشبم باغم‌هجران[۶] توسر بربالین
روزی‌ار باتو نشد دست‌درآغوش‌مرا
بیدهان‌تواگر[۷] صدقدح نوش‌دهند
بدهان‌تو، که‌زهر آیدازآن‌نوش‌مرا
سعدی‌اندر کف‌جلّادغمت‌میگوید
بنده‌ام، بنده بکشتن‌ده‌ومفروش‌مرا

۱۷- ط، ب

چکند بنده که گـردن ننهد فرمان را؟
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را ؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست کـه بردیده نهد[۸] پیکان را

۱- مگو ۲- ازآبراه آتش جهد ۳- بشنود ۴- مکن ۵- جگراز
۶- برهوس روی - درهوس روی ۷- توگرم ۸- کشد

دست من گیر، که بیچارگی از حدبگذشت
سر مـن دار ، کـه در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
تـا همه خلـق ببینند نگارستان را
همه رادیده در او صاف[1] تو حیران ماندی
تا دگـر عیب نگویند[2] مـن حیران را
لیکن آن نقش که درروی تو من می‌بینم
همه را دیـده نباشد کـه ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که دراین درد بخواهم مردن ؟[3]
که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد ، هیهات
غرقه در نیل[4] چه اندیشه کند باران[5] را؟
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این میدان[6] را

۱۸ـب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را یاقوت چه ارزد،[7] بده آن قوت روان را

۱ـ باوصاف ۲ـ نگیرند ۳ـ گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
۴ـ بحر ۵ـ طوفان ۶ـ چوگان ۷ـ باشد

اوّل پدر پیرخورد رطل دمادم — تامدّعیان هیچ نگویند جوان‌را
تامست نباشی ، نبری بارغم‌یار — آری شترمست کشد[1] بارگران‌را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی‌روی‌توشاید که نبینند جهان را
درصورت ومعنی‌که توداری‌چتوانگفت؟ — حسن توزتحسین‌تو بستست‌زبان‌را
آنك‌عسل‌اندوخته[2] داردمگس‌نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زینست که‌دیدارتودل‌میبرد‌ازدست — ترسم نبرم‌عاقبت ازدست‌توجان را
یاتیرهلاکم بزنی بردل‌مجروح — یا[3] جان‌بدهم تا[4] بدهی تیرامان را
وانگه که‌بتیرم زنی،اوّل‌خبرم‌ده[5] — تاپیشتربوسه‌دهم‌دست[6] و کمان‌را
سعدی‌زفراق‌تونه‌آن‌رنج‌کشیدست — کزشادی‌وصل‌توفرامش کندآن‌را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
ازجای‌جراحت‌نتوان‌بردنشان را

۱۹- ب

کمان‌سخت که‌داد آن‌لطیف‌بازورا؟ — که تیره‌غمزه‌تمامست صیدآهورا
هزارصید دلت‌پیش تیر باز آید[7] — بدینصفت که‌توداری کمان‌ابرورا
توخودبجوشن و برگستوان‌نه[8] محتاجی — که روزمعر که‌برخودزره کنی‌مورا
دیار[9] هند و اقالیم ترك بسپارند — چوچشم‌ترك‌تو بینند وزلف‌هندورا
مغان که‌خدمت‌بت‌میکنند‌درفرخار — ندیده‌اند مگردلبران[10] بت‌رورا؟
حصار قلعهٔ باغی[11] بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسورا

۱- برد ۲- عسلی دوخته ۳- تا ۴- یا ۵- کن ۶- تیر ۷- بیش درکمندآید ۸- چه ۹- در یك نسخهٔ متأخر: خراج ۱۰- کودکان
۱۱- یاغی

مرا که‌عزلت‌عنقا گرفتمی‌همه‌عمر   چنان اسیر گرفتی، که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم   سخن بگفتی وقیمت‌برفت لولو را
بهاء[1] روی‌تو بازار ماه‌وخور بشکست   چنانکه معجز موسی طلسم‌جادو را
برنج بردن‌بیهوده[2] گنج نتوان برد   که‌بخت‌راست‌فضیلت، نه‌زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت[3] نیکو را

۲۰- ب ، خ ، ق

لا ابالی چکند دفتر دانائی را ؟
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق وشکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنبیند ،[4] چه بود فایده بینائی را؟
عاشقانرا چه غم‌ازسرزنش‌دشمن ودوست؟
یا غم دوست خورد[5] یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
من همـان روز دل وصبر[6] بیغما دادم
که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدّی وقیامی[7] دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

۱ـ شعاع ۲ـ برنج بیهده اید وست ۳ـ زشت و ۴ـ ورنبینی
۵ـ خورم ۶ـ زدل صبر ۷ـ قوامی

گر برانی ، نرود . ور برود ، باز آید
ناگزیراست مگس دکّهٔ حلوائی را
برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همینست [۱] سخندانی وزیبائی را
سعدیا ! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را؟

۲۱ ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
که [۲] التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که دربروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك
زخیل خانه برانند [۳] بینوائی را
و گر توجور کنی ، رأی ما دگر نشود
هزار شکر بگوئیم هر جفائی را [۴]
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من، که بجان می‌خرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که درهمه‌عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که ازحضور توخوشتر ندید جائی را

۱ ـ همین بود ۲ ـ گر ۳ ـ نوازند ۴ ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشترازین دربدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگرتو روی نپوشی بدین لطافت وحسن
دگر نبینی در پارس[1] پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بردل ریش[2]
که پشه ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چومن[3] وفاداری
که ترك می ندهم[4] عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

۲۲ ـ ب

من بدین‌خوبی وزیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کندسنگین‌دل سیمین بدن[5]
مشك غمازاست، نتواندنهفتن بوی را
ای‌موافق صورت ومعنی، که‌تاچشم منست
ازتو زیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
گر بسر می گردم‌ازبیچارگی، عیبم مکن
چون‌توچوگان میزنی،جرمی‌نباشد گوی‌را

۱ ـ شهر ۲ ـ تنگ ۳ ـ چنین ۴ ـ ندهد ۵ ـ روی اگر پوشد مر آن سنگین دل نامهربان.

هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست [۱]
دوست دارد نالهٔ مستان وهایا [۲] هوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر [۳] در نمی باید بحسن
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگرصد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که درپایش بمالی روی را

۲۳ـ ط

رفتیم ، اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی، که بر آید ز دست ما
برخاستیم و نقش تودرنفس ما ، چنانك [۴]
هرجا که هست ، بی‌تو نباشد نشست ما
باچون خودی درافکن‌اگر پنجه میکنی
ماخود شکسته‌ایم ، چه‌باشد [۵] شکست ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند [۶] ، ولیك
مردم بشرع می‌نکشد [۷] ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

۱ ـ خواستست ـ روزی خدمتش ۲ـ های و ۳ـ رنگی ۴ ـ پیش ما نشست
۵ـ حاجت ۶ـ برم ۷ـ می‌کشد این .

سعدی نگفتمت که بسرو بلنداو[1]
مشکل توان رسید ببالای پست‌ما؟

۲٤ ـ ط، ق

وقتی دل سودائی[2] می‌رفت ببستانها
بی‌خویشتنم[3] کردی بوی گل و[4] ریحانها

گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها

ای مِهرتو در دلها، وی مُهر تو برلبها
وی شور تو درسر ها، وی سرّ[5] تو درجانها

تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعدازتو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست ازهمه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید
چون عشق حرم باشد، سهلست بیابانها

هرتیر که در کیش‌است، گر[6] بردل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

۱ـ دوست ۲ـ شیدائی ۳ـ بی‌خویشتنش ۴ـ عیش (ذوق) و طرب آوردی برلاله و ۵ـ سوز ۶ـ گو

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و، بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

۲۵- ب ، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تودل میبری وررای حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی، روامدار خراب
بموی تافته پای دلم فـرو بستی — چوموی تافتی-ای نیکبخت-روی متاب
تراحکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی[1] ایگل سیراب
اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟ — وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و، دشنام اگر دهی سهلست — که باشکردهنان خوش بودسؤال وجواب
کجائی ایکه تعنّت کنی وطعنه زنی؟ — تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلارا چه جای سرزنشست؟ — گرت معاونتی دست میدهد ، دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همیکنم بضرورت، چوصبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کُلُّ مدّعٍ کذّاب

۲۶- ط

ما را همه شب نمیبرد خـواب — ای خفتهٔ روزگار ، دریاب
در بادیه تشنگان بمردنـد — وزحلّه بکوفه میرود[2] آب
ای سخت کمان[3] سست پیمان — این بود وفای عهداصحاب ؟
خار است بزیر پهلُـوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان بـرویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سرآمدم بکُتّاب
زهر از کف دست نازنینان — درحلق چنان رود ، که جُلّاب

۱- ندانی تو ۲ میبرند ۳- کمان و

دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بـواب
سعدی نتوان بهیچ کُشتن
الّا بفراق روی احباب

۲۷_ ط

ماهرویا روی خوب از من متاب بی‌خطا کشتن‌چه می بینی‌صواب؟
دوش درخوابم در آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر نیمه‌ای درآتشم ، نیمـی درآب
هر که باز آید زدر، پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان‌خضاب
اوسخن می گوید ودل می‌بـرد واو[1] نمك میریزد و مردم[2] کباب
حیف باشد برچنان تـن پیرهن ظلم باشد بـرچنان صورت نقاب
خوی بداماناز بنا گوشش بگیر تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست سر گران ازخواب‌وسرمست‌ازشراب
بامدادی[3] تا بشب رویت مپوش تا بپوشانی[4] جمال آفتاب
سعدیا! گردر برش خواهی چوچنگ
گوشمالت خورد باید ، چـون رباب

حرف ت

۲۸- ق

سرمست در آمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
برخاك فکنده خرقهٔ زهد و آتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمـع مجلس او پروانه بشادی و سعادات[5]
جان دررہ[6] او بعجـز می گفت کای مالك عرصهٔ کرامات

۱ـ او ۲ـ دلها ـ جانها ۳ـ بامدادان ۴ـ رویت بپوش ، تانپوشانی
۵ـ دل بردهٔ شمع مجلس اوست ـ پروانهٔ دولت سعادات ۶ـ دررخ

از خون پیاده‌ای چه خیزد؟ ای بررخ تو هـزار شه مات
حقّا وبجانت ار توان کـرد با تو بهزار جان ملاقات
گرچشم[۱] دلم بصیر[۲] بودی جزعشق ندیدمی مهمّات (؟)
تا باقی عمـر بـر چه آیـد بر باد شد آنچه رفت، هیهات
صافی چو بشد بدرد سعدی
زین‌پس‌من‌ودردی‌خرابات[۳]

۲۹ـ ط

متناسبند وموزون حرکات دلفریبت
متوجّهست باما سخنان بی[۴] حسیبت
چونمیتوان صبوری، ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم توخصم باشی، نروم زپیش تیرت
وگرم توسیل باشی، نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف درنیائی
متحیّرم دراوصاف جمـال وروی[۵] وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه‌چنانکه بنده باشم همه عمردرر کیبت[۶]
عجب از کسی دراین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
توبرون‌خبر نداری که چه میرودزعشقت
بدرآی، اگر[۷] نه‌آتش بزنیم در حجیبت

۱ـ چشم و ۲ـ درنسخهٔ اصل «بصبر» نوشته شده ولی ظاهرا «بصیر» درست است ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم و دربسیاری ازنسخ دیگر نیست.
۴ـ نا ۵ـ حسن ۶ـ کتیبت ۷ـ بدرآوگر

تودرخت خوب منظر همه میوه‌ای ، ولیکن
چکنم بدست کوته که نمی‌رسد بسیبت ؟
توشبی درانتظاری ننشسته‌ای ، چه دانی
که چه شب گذشت برمنتظران ناشکیبت
توخود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۰ ـ ط

هرکه‌خصم[۱] اندراو کمندانداخت بمراد ویش[۲] بباید ساخت
هرکه عاشق نبود،[۳] مرد نشد نقره فایق[۴] نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت[۵] که نه دنیا وآخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق‌می گویم که گرم‌دل‌بسوخت،جان‌بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفهٔ روزگار[۶] اهل شناخت
آفرین برزبان شیرینت
کاینهمه شوردرجهان‌انداخت

۳۱ ـ ب

چه فتنه‌بود که حسن تودرجهان انداخت؟
که یکدم از تونظر برنمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت
چه خون که دردل‌یاران مهربان انداخت
زعقل وعافیت آنروز برکران ماندم[۷]
که روزگارحدیث تودر میان انداخت

۱ـ عشق ۲ـ دلش ۳ـ نگشت ۴ـ صافی ۵ـ هیچ مصلح‌نگشت وادی عشق ۶ـ روزگار و ۷ـ بودم

نه باغ ماندو[1] نه بستان، که سرو قامت تو
برست و، ولوله درباغ وبوستان انـداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای‌تو، کان چشم کزتو بر گیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد[2]
که‌سعدی‌ازپی‌جانان‌برفت‌وجان‌انداخت

۳۲ ـ ط، ب

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحّاك و چشم[3] فتّانم
که کیدسحر[4] بضحّاك و سامری آموخت
تو بت چرا بمعلّم روی، که بتگر چین
بچین زلف تو آید ببتگری آموخت[5]
هـزار بلبل دستا نسرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بـازار آفتاب و قمر
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

۱ـ بود و ۲ـ دربعضی ازنسخ چاپی: بداستان ماند ۳ـ وحش
۴ـ کیدوسحر ـ سحروفتنه ۵ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است:

مگربنفشه نسیمی‌که میدمد درباغ
از آن‌کلالهٔ مشکین عنبری آموخت
معلم اینهمه دلبندی ازکجا داند؟
مگربجای دگررفت وساحری‌آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم‌مست‌تودیدم که‌ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد[1] و بیخ ورع
چنان بکند، که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل‌وقدّ‌وخوی وروش
ندیده‌ام، مگراین‌شیوه از پری آموخت؟

بخون‌خلق فروبرده پنجه‌کاین حنّاست[2]
ندانمش که بقتل که شاطری[3] آموخت

چنین بگریم ازین‌پس، که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[4]

ط ـ ۳۳

کهن شود همه‌کس را بروزگار ارادت
مگرمرا، که‌همان عشق اوّلست وزیادت

---

۱ ـ صبر ۲ ـ فروبرده بودپنجهٔ‌کین ۳ ـ دریك نسخه : از که خود سری، وشاید «از که شاطری» بوده است . دربیشترنسخه ها این بیت نیست .
۴ ـ برآب دیدهٔ سعدی گرت‌گذرافتد ترا نخست بباید شناوری آموخت

گرم جواز نباشد بپیشگاه[۱] قبولت
کجا روم که نمیرم[۲] بر آستان‌عبادت ؟

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که[۳] هجر ووصل تودیدم، چه‌جای‌موت‌واعادت؟

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم ؟ کدام زهره و یارا ؟
روم که بی‌تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟

مرا هر آینه روزی تمام کشته[۴] ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست بر آرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی[۵] بشهادت

۳٤ - ق

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست[٦] چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

۱ــ ببارگاه ۲ــ بمیرم ۳ــ چو ۴ـ قتیل‌عشق ۵ـ مردنی-مردن
۶ــ شکوفه بسته است

گرت آرزوی[1] آنست که خون خلق ریزی
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت ؟
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ، ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای‌دل که سر وفا ندارد ؟
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت
تو نه‌مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه‌قوّت گریزاست و نه طاقت گزندت

۳۵ ـ ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد، که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی ، برود دل زبرت
جای خنده‌است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین[2] ـ چو بخندی ـ برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند[3] خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشّاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام: این روی بهر کس[4] منمای
تا تأمّل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

۱ ـ اگرت توقع ۲ـ حیوان ۳ـ بشولاند ۴ـ بمردم

باز گویم نه، که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند، مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید ـ سر من گر برود
نازنینا ـ که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

۳۶ ـ ط

بنده وار آمدم بزنهارت — که نـدارم سلاح پیکارت
متّفق می‌شوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف — می کشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی — که مُخَلَّص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت، گفتم — حذر از چشم مست[1] خونخوارت
دیده شاید که بیتو بر نکند — تا نبیند[2] فـراق دیدارت
تو ملولی و، دوستان مشتاق — تو گریزان و، ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببستی بچشم سحّارت
تو بدین هردو چشم خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت؟

۱ ــ مست و ۲ــ برنکنم، تا نه‌بینم

۳۷ ـ ط

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی‌مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی‌را چون ببینی کشتهٔ دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که بادل باشد، الاّ بی بصارت

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویـز
بکشتن می کند گوئی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غـارت

عجب دارم درون عاشقان [1] را
که پیراهن نمی‌سوزد [2] حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیداست از حقارت

۳۸ ـ ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق [3] فتنه [4] انگیزت
دریغا بوسه چندی بر [5] زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه ازهرسو نهان انداختن تا کی؟
سپر انداخت عقل ازدست ناوکهای خونریزت

بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائـی
فغان ازقهر لطف اندود وزهر شکّر آمیزت

لب شیرینت ارشیرین بدیدی درسخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملك پرویزت

۱ ـ صوفیان ۲ ـ نسوزاند ۳ ـ بچشم ۴ ـ شهوت ۵ ـ بوسهٔای چند از

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت؟
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف[1] ودم درکش
کـه بامستان مجلس[2] درنگیرد زهد و پـرهیزت

۳۹ ـ ط

بی تو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد / گر بهلی ، باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟ / وین چه نمك بود که ریشم بخست؟
هر که بیفتاد بتیرت، نخاست / وانکه درآمد بکمندت، نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم / مرغ بدام آمد و،ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی[3] گریخت / عقل بـلادید و[4] بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی بـرد / سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

۱ـ وصل ۲ـ مفلس ۳ـ بغاری ـ صبر در این کار براهی ۴ـ عقل در اینروز

۴۰ ـ ط

چنان بموی [۱] تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبراز هرچه در دوعالم هست
دگر بروی کسم دیـده برنمی بـاشد [۲]
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بـر آشنایـان بست
درقفس طلبد [۳] هرکجا گـرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت [۴] آنم که پای بند یکیست [۵]
بجانبی متعلّق شد، از هـزار برست
مطیع امرتوام گردلم بخواهی سوخت
اسیرحکم توام گرتنم بخواهـی خست
نماز شام قیامت بهوش بـاز آیـد
کسی که خورده بود می زبامداد [۶] الست
نگاه من بتو و، دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و،عارفان ز ساقـی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی [۷]
چه فتنه ها کـه بخیزد میان اهل نشست
برادران وبزرگـان [۸] نصیحتم مکنید
که اختیار من ازدست رفت وتیرازشست

۱ـ بروی ۲ـ بازمی‌نشود ۳ـ خلاص میطلبد ۴ـ همت ۵ـ کسیست
۶ـ ببامداد ۷ـ بنشینی ۸ـ عزیزان

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره‌سیل‌شودچون بیکدگر[1] پیوست

خوشست نام تو بردن، ولی دریغ بود[2]
دراین سخن که بخواهند برد دست بدست

۴۱ ـ خ

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن ازدست
بر آتش عشقت[3] آب تدبیر | چندانکه زدیم، باز ننشست
ازرأی توسر نمیتوان تافت | وزروی تو درنمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست | چون ماهی اوفتاده درشست[4]
سودای لب شکر دهانان | بس‌توبهٔ صالحان که‌بشکست[4]
ای سرو بلند بوستانی | درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی کـه ازتو ببرید | آسوده تنی که باتو پیوست[5]
چشمت‌بکرشمه خون‌من‌ریخت | وز[6] قتل خطا چه غم‌خوردمست؟
سعدی ز کمند خوبرویان | تاجان داری، نمیتوان جست[7]

ور سرنهی در[8] آستانش
دیگر چکنی، دری‌دگرهست؟

۴۲ ـ ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که‌ندهدبرچنین‌صورت‌دل‌ازدست
نه منظوری که بااو میتوان گفت | نه‌خصمی کز کمندش‌میتوان‌رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که‌هشیاران نیامیزند[9] با مست

۱ ـ بهمدگر ۲ـ مراحدیث‌توگفتن دریغ میآید ۳ـ عشق ۴ـ این‌دوبیت فقط دریك نسخه است ۵ـ این بیت فقط دریك نسخه است ۶ـ از ۷ـ رست ۸ـ بنهی بر ۹ ـ نیاویزند

سرانگشتان مخضوبش نبینی / که‌دست‌صبر برپیچیدو بشکست ؟
نه‌آزادازسرش[1] برمیتوان خاست / نه بااو میتوان آسوده بنشست
اگردودی رود ، بی‌آتشی‌نیست / وگرخونی بیاید،[2] کشته‌ای‌هست
خیالش‌درنظر،چون‌آیدم‌خواب؟ / نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان‌سوخت / نمیباید دل درمندگان[3] خست
بـآخر دوستی نتوان بـریدن / بـاول خود نمیبایست پیوست

دلی[4] ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ - ب

اگرمراد توایدوست بی[5] مرادی مـاست
مراد خویش دگرباره من[6] نخواهم‌خواست[7]

اگر[8] قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کـردن خلاف مذهب ماست

میان عیش وهنرپیش دوستان کـریم[9]
تفاوتی نکند چـون نظر[10] بعین رضاست

عنایتی که تورا بود اگـر مبدّل شد
خلل پذیرنباشد ارادتی که مراست

مرا بهرچـه کنی، دل‌نخواهی[11] آزردن
که هرچه‌دوست‌پسندد بجای‌دوست، رواست

۱ـ رهش ۲ـ بودهم ـ رودهم ۳ـ درماندگان ۴ـ دل‌ـ دلت ۵ـ نا
۶ـ می ۷ـ دگرمراد دل‌خویشتن... ، مراد خویش حرامست بی‌رضای توخواست
۸ـ گرم ۹ـ قدیم ۱۰ـ هیچ چون ۱۱ـ نخواهد

اگــر عداوت وجنگست درمیان عرب
میان لیلی ومجنون محبّتست وصفــاست
هزار دشمنی افتد بقول[1] بدگــویان
میان عاشق ومعشوق دوستی بــرجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در[2] محبّت رویش هزارجامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یــك ساعت
چراکه ازسرجان برنمی‌تــوانم خاست
جمال در نظرو، شوق همچنان بــاقی[3]
گدا اگرهمه عالم بدودهند، گداست
مرا بعشق تواندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت، نه برمن تنهاست
هرآدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسروماند راست
بروی خوبان گفتی[4] نظر خطا باشد
خطا نباشد، دیگرمگوچنین،[5] که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه‌رنج[6] بجان میرسد،امیدواست
بلا و زحمت[7] امروز بر دل درویش
ازآن‌خوشست، که‌امّیدرحمت‌فرداست

۱- میان ۲- از ۳- باقیست ۴- خوب بگفتی ۵- پندارم این نظر - دیگرچنین مگو ۶- درد ۷- محنت

٤٤ ـ ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست | هنگام[1] نشاط وروز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست
مارا سر باغ وبوستان نیست | هرجا که توئی ، تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان | نهی است، نه این نظر که ماراست
درروی توسر صنع بیچون | چون آب درآبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا چشم نبیندت[2] بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت | در وی نگرفت،سنگ خاراست
روزی ترو خشك من[3] بسوزد | آتش[4] که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی | گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

٤٥ ـ ط

خوش‌میرود‌این[5] پسر که برخاست | سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست ، زیرو بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش، که بنده مملوك | بی شرع ببر، که خانه[6] یغماست
دردت بکشم، که درد داروست | خارت بخورم ، که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشتست ، ولیك با تو زیباست

۱ـ ایام ۲ـ تاروی نبینمت ۳ـ ما ۴ـ زاتش ۵ـ آن ۶ـ خوان

باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان درقدم تو ریخت سعـدی وین منزلت ازخدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

٤٦ ـ ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه[1] که برخاست
ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
دروهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین
دروصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبرودل و دین میرود[2] وطاقت و آرام
اززخم پدید است که بازوش تواناست
ازبهرخدا روی مپوش از زن وازمـرد
تاصنع خدا مینگرند از چپ واز راست
چشمی که ترا بیند و درقدرت بیچـون
مدهوش نماند، نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کارآید و فردوس چه باشد؟
ازبار خدا به زتوحاجت نتوان خواست
فریاد من ازدست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم ازآنِ من تنهاست

۱ ـ این فتنه کدامست دگرباره ۲ـ می‌برد ـ می‌برد

باجور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟
چون زهره ویارا نبود ، چاره مداراست
ازروی‌شماصبر نه صبراست، که زهراست[۱]
وزدست شمازهر نه‌زهراست، که حلواست
آن‌کام ودهان ولب ودندان که تو داری
عیشست ، ولی تاز برای که مهیّاست
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم توسعدی نتواند که نباشد
گرسر بنهد ورننهد، دست‌تو بالاست

۴۷ - ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین‌حلقه‌نیست،فارغ[۲]ازاین‌ماجراست
گربزنندم بتیغ درنظرش بیدریغ
دیدن اویکنظر[۳]صدچومنش‌خونبهاست
گربرود جان مادر طلب وصل دوست
حیف نباشد، که‌دوست دوستر ازجان‌ماست
دعوی عشّاق[۴] را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل ، نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوّت صبراست و عقل
عقل گرفتار عشق ، صبر[۵] زبون هواست

۱ـ موتست ۲ـ غافل ۳ـ یکزمان ۴ـ مشتاق ۵ـ صبرگرفتار نفس عقل



دلشدهٔ پای بند ، گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه، کاین[1] چه‌سبب‌وان‌چراست؟
مالك ملك وجود ، حاکم ردّ وقبول
هرچه کندجور نیست،ورتو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام ، زهر بر[2] افکن بجام
کز قبل ما قبول ، و زطرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ، وربگدازی بقهر
حکم تو برمن روان،زجرتو برمن‌رواست
هر که بجور رقیب یا بجفـای حبیب
عهد فرامش کند ،[3] مدّعی بیوفاست
سعدی! ازاخلاق دوست هرچه بر آید ، نکوست
گوهمه دشنام گو[4] ، کز لب شیرین دعاست

۴۸ ــ ب

صبر کن‌ایدل، که صبرسیرت‌اهل‌صفاست
چارهٔ عشق احتمال ، شرط محبّت وفاست
مالك ردّ وقبول هرچه کند ، پادشاست
گر بزند حاکمست ، وربنوازد رواست
گرچه بخواند،هنوزدست جزع بردعاست
ورچه براند ، هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست ، باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت، خیمهٔلیلی کجاست؟

۱ـ گفتار نیست این ۲ـ در ۳ـ فراموش کرد ۴ـ ده

غفلت ازایّام[۱] عشق پیش محقّق خطاست
اول صبحست ، خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست
درد دل دوستان گر توپسندی ، رواست
هرچه مراد شماست، غایت مقصودماست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
گرتو قدم مینهی ، تابنهم چشم راست
از درخویشم مران ، کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری[۲] غریب، درهمه ملکی[۳] گداست
باهمه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گردرم ما مسست ، لطف شما کیمیاست
سعدی اگرعاشقی ، میل وصالت چراست ؟
هر که دل دوست جست، مصلحت خودنخواست

۴۹ ـ ط ـ ب

خرّم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من دراینجای همین صورت بیجانم وبس
دلم آنجاست که آن دلبر عیّار آنجاست
تنم اینجاست سقیم ودلم آنجاست مقیم
فلک اینجاست،ولی کوکب سیّار آنجاست[۴]

۱ ـ غفلت ایام ۲ـ ملکی ۳ـ شهری ۴ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست

آخرای باد صبا بوئی اگر میآری
سوی‌شیراز گذر کن، که‌مرایار آنجاست[1]
درد دل[2] پیش که گویم، غم دل با که خورم؟
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست[3]
سعدی این منزل ویران چکنی ، جای تو نیست
رخت بر بند، کـه منزلگـه احـرار آنجـاست

۵۰ ـ ط

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه‌عاشق‌شد، ازو[4] حکم‌سلامت‌برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلـوت بنشست
نتواند ز سرراه[5] مـلامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندرعقبش گردندامت برخاست ؟
عشق غالب شد و،ازگوشه نشینان صلاح
نام مستوری وناموس[6] کرامت برخاست

---

۱ ـ دربعضی ازنسخ‌این بیت اضافه شده است :
وربپرسید زمن ، گودل وجانش برتست
باقی ازکل وجودش تن‌افکارآنجاست
۲ـ سر ۳ـ دربعضی ازنسخ این بیت هم هست:
درقفس بلبل ازاین شوق همی نالد زار
که هوای‌دلش‌آنجاست‌که‌گلزارآنجاست
۴ـ هرکه‌عاشق نشد از ۵ـ کوی ۶ـ ناموس و

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
گل‌صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت ؟
یاصنوبر بکدامین قد و[1] قامت برخاست؟
دی زمـانـی بتکلّف بـر سعـدی بنشست
فتنه بنشست[2]، چوبرخاست، قیامت برخاست

۵۱ ـ ط

آن نه‌زلفست وبنا گوش، که روزاست وشبست
وان نه بالای صنوبر ، که درخت رطبست
نه دهانیست[3] که در وهم سخندان آید
مگراندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی توزینگونه که درخلق گرفت
عجب ازسوختگی نیست، که‌خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهـار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد، حطبست
جنبش سروتو پنداری کزباد صباست؟
نه، که[4] ازنالهٔ مرغان چمن درطربست
هر کسی[5] را بتو این میل نباشد که مرا[6]
کافتابی توو کـوتاه نظرمرغ شبست
خواهم اندرطلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

۱ـ بچه قد وبچه ۲ـ بنشست و ۳ـ آن دهان نیست ۴ـ جنبش سرو مپندار که از باد صباست بلکه ۵ـ همه‌کس ۶ـ مراست

هر قضائی سببی دارد و، من در غم دوست
اجلم میکشد ودرد فراقش[1] سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت[2]
گله ازدوست بدشمن نه طـریق ادبست
لیکن این‌حال محالست[3] که پنهان ماند
تو زره میدری وپردهٔ سعدی قصبست

۵۲ ـ ط

آن ماه دو هفته در نقابست — یاحوری دست درخضابست؟
وان وسمه برابروان دلبند — یا قوس قزح برآفتابست ؟

***

سیلاب زسر گـذشت یارا — ز اندازه بدر مبر جفارا
باز آی، که ازغم تو مارا — چشمی و هزارچشمه آبست

***

تندی وجفا و زشتخوئی — هرچند که میکنی[4]، نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی — جان‌برلب‌وچشم[5]برخطابست

***

ای روی تـوازبهشت بـابی — دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین[6] آتش‌دل‌نه‌جای[7] آبست

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب — چشمم زغمت نمی بردخواب
شك نیست که برممرسیلاب — چندانکه بنا کنی، خرابست[8]

***

۱ـ فراقم ۲ـ نیارم گفتن ۳ـ نه حالیست ۴ـ چندانکه همی‌کنی
۵ـ گوش ۶ـ این ۷ـ نه‌کار ۸ـ دربعضی ازنسخ این دوبیت دیده نشد .

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل		فی مَنظَرِكَ النَّهارُ وَاللَّیل
هر کو نکند بصورتت میل		در صورت آدمی دوابست

***

ای داروی دلپذیـر دردم		اقرار ببندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم		چندانکه خطا کنی،صوابست

***

گرچه توامیر وما اسیریم		گرچه توبزرگ وماحقیریم
گرچه توغنیّ وما فقیریم		دلداری دوستان ثوابست

***

ای سرو روان و گلبن نو		مه پیکر[1] آفتاب پرتو
بستان وبده ، بگوی وبشنو		شبهای چنین نه وقت‌خوابست

***

امشب شب خلوتست تاروز		ای طالع سعد وبخت فیروز
شمعی بمیان ما برافروز		یا شمع مکن[2] که ماهتابست[3]

***

ساقی قدحی قلندری وار		در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار		کاین مستی ما نه ازشرابست

***

باد است غرور زندگانی		برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که میتوانی		بشتاب ، که عمر درشتابست[4]

***

این گرسنه گرگ بی ترحّم		خود سیر نمیشود زمردم

۱ـ درنسخه‌های‌متأخر: مه طلعت‌ـ مه طلعت و ۲ـ منه ۳ـ این دوبیت دربعضی ازنسخ‌دیده نشد ۴ـ این دو بیت دربعضی‌ازنسخ وجودندارد.

ابنای زمان مثال گندم وین دور[1] فلك[2] چو آسیابست

***

سعدی تو نه[3] مرد وصل اوئی تالاف زنی وقرب جوئی
ای تشنه ! بخیره چند پوئی؟ کاین ره که تومیروی سرابست

۵۳ ـ ط

دیدار تو حلّ مشکلاتست صبر ازتو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[4] عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای توخضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت[5] بردار[6] که کوزهٔ نباتست
ترسم تو[7] بسحر غمزه یکروز دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو[8] فحش ازدهن تو طیباتست
چون روی[9] توصورتی ندیدم[10] ـدرشهر ـ که مبطل صلوتست
عهد تو وتوبهٔ من ازعشق می بینم و، هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن کاین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

۵٤ ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم[11] پیش وجودت چراغ باز نشستست

۱ ـ چرخ ۲ـ زمان ۳ـ چه ۴ـ لطیفت ۵ـ دهانرا ۶ـ بازآر ۷ـ که
۸ـ است ۹ـ ماخود چو ۱۰ـ ندیدیم ۱۱ـ مشعل ازنور ـ باچراغدان ثریا

توبه کند مردم از گناه بشعبان ... در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه[۱] زورآوری و مردی و شیری ... مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی ازدوستان بتیغ توکشتست ... واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون[۲] ... دیده ندارد[۳] که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق ... پیش کسی گو، کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر ... هر که ندارد، دواب[۴] نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵ ـ ط ، ب ، ق

مجنون عشق را دگر امروزحالتست ... کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را ازآن چه‌که شیرین ترش کند ؟ [۵] ... این‌راشکیب نیست گرآنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواندحدیث عشق ... داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گونگاه‌دار ... کاین‌ره که بر گرفت، بجائی‌دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنارآب ... مارا که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین درکجا رویم؟ که مارا بخاك او ... واورا بخون ما ـ که بریزد ـ حوالتست
گر سرقدم نمیکنمش پیش اهل دل ... سر بر نمیکنم ، که مقام خجالتست
جز یاددوست هرچه کنی،عمرضایعست ... جزسرعشق هرچه بگوئی، بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند ... بیعی که بی‌حضورتو کردم[۶]، اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی‌دهد[۷] ... در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[۸]
علمی که ره بحق ننماید ، جهالتست[۹]

۵۶ ـ ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست ... تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرونگذاری بدین[۱۰] جمال ... درشهرهر که کشته شوددرضمان‌تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب ... کاین مدح آفتاب، نه‌تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی ... باما کنی‌وگر نکنی، حکم از آن‌تست

---

۱ ـ باهمه ۲ـ شکایت منظور ۳ـ وه‌که ندانند ۴ دد است و
۵ـبرد ۶ـ کردیم ۷ـ دمد ۸ دوست ۹ـ ضلالتست ۱۰ ـ براین

هرروزخلق را سریاری و صاحبیست   مارا همین سراست که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار   زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گردست دوستان نرسد، باغ‌راچه‌جرم   منعی که میرود ، گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها ورفت   نقشی که آن نمیرود ازدل، نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی   ایدوست همچنان دل‌من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنّای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق[1] زاغ آشیان تست؟

۵۷ ـ ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست   الحان بلبل از نفس دوستان[2] تست
چون‌خضرديد آن‌لب‌جانبخش‌دلفریب   گفتا که آب[3] چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان   بودش یقین که ملك ملاحت‌از آن تست
هرشاهدی که در نظر آمد بدلبری   دردل نیافت راه، که آنجا مکان تست
هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای ؟   کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت برآسمان   هرماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح‌پرور ازانفاس صبحدم   گوئی مگر ز طرّهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی، اگر   بینم که دست من‌چو کمردرمیان تست
گفتند میهمانی عشّاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

۵۸ ـ ط

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست   که‌در آن‌کوی‌چومن کشته[4] بسی‌افتادست
خبرما برسانید بمرغان چمن   که هم‌آوازشما درقفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر   کارما همچوسحر بانفسی افتادست
بندبر پای تحمّل چکند گر نکند[6] ؟   انگبینست که‌دروی‌مگسی‌افتادست

۱ ـ نه درخور ۲ـ دلستان ۳ـ که دید ؟ ۴ـ خروبار ـ که خروبار در آنکوی ۵ـ پای بند تو ۶ـ روی شیرین چه توان گفت براو خال سیاه

هیچکس[1] عیب هوس باختن ما نکند مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند

که همه عمر بچوگان کسی افتادست

۵۹ ـ ط

این توئی، یاسروبستانی برفتار آمدست؟

یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست؟

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار

باز می‌بینم که درعالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد دربوستان

ـ دوستان ـ یا کاروان مشك تاتار آمدست؟

تامرا بانقش رویش آشنائی اوفتاد

هرچه[2] می‌بینم، بچشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا! یك نظر در روی آن زیبا نگار

گر بجانی میدهد[3]، اینك خرایدار آمدست

من دگر درخانه ننشینم اسیر و دردمند

خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی

من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست

وه که گرمن بازبینم روی یار خویش را

مرده‌ای بینی که بادنیا[4] دگربار آمدست

۱ ـ همه‌کس ۲ ـ هرکه ۳ ـ میدهند ۴ ـ که درعالم

آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان
با کسی گویم، که‌دربندی گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی درمجلس آزادگان
زان همی‌نالد، که‌بروی‌زخم‌بسیار آمدست
تانپنداری که بعدازچشم خواب آلودتو
تابرفتی خوابم[1] اندر چشم‌بیدار[2] آمدست
سعدیا گرهمتّی داری، منال ازجوریار
تاجهان بودست، جوریاربریار آمدست

۶۰ ـ ط

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم[3] ازغم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟
که برشکستی ومارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن[4] طریق عزّت نیست
بخاکپای‌تو، وآن هم[5] عظیم سوگندست
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بـدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاك که در زیر پایت افکندست

۱ـ خواب ۲ـ پندار ۳ـ بگفتم ۴ـ خوردن ۵ـ کانهم

خیال روی تـو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بـر کندست
عجب در آنکه‌تومجموع و، گر[۱] قیاس کنی
بزیرهرخم مویت[۲] دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند کـه پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نـه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست توبر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی[۳] نیست
بیا وبردل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که‌سعدی‌زدوست خرسندست

۶۱ ـ ط

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یادیده وبعد از تو بـروئی نگریدست
گر مدّعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشیدجمالش
از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست؟
ایعاقل اگر پای بسنگیت بـرآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

۱ ـ عجبتر آنکه تومجموع اگر ۲ـ هربن موئی ۳ـ برگ کاهی

رحمت نکند بردل بیچارهٔ[1] فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو درشهر
دل‌نیست که دربر چو کبوتر نطپیدست

دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که‌هرگز کس‌ازین‌میوه‌نچیدست

سرّ قلم قدرت بی چون الهی
درروی توچون روی درآئینه پدیدست

ما از تو بغیر ازتو نداریم تمنّا
حلوا بکسی ده که محبّت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش‌خانهٔ چشم‌آب چکیدست

۶۲ ـ ط

ای لعبت خندان!لب لعلت که مزیدست؟
وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست[2]؟

زیبا تر ازین صید همه عمرنکردست
شیرین ترازین خربزه هرگزنبریدست[3]

۱ـ دیوانهٔ ۲ـ متن مطابق قدیمترین نسخه هاست ودرنسخ معتبردیگر :
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست ؟
وزباغ لطافت گل روی تو که چیدست ؟
ودربعضی ازنسخ چاپی این بیت بعدازمطلع الحاق شده :
هرکس که‌گزیدست بمقصود رسیدست وانکس که نچیدست بسی غصه کشیدست
۳ـ نیکوترازین میوه همه عمرکه خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن[۱] خون کسی ریخته‌ای، یامی سرخست؟
یاتوت[۲] سیاهست که برجامه چکیدست؟
باجمله بر[۳] آمیزی واز ما بگریزی
جـرم ازتو نباشد، گنه ازبخت رمیدست
نیکست[۴] که دیوار بیکبار بیفتاد[۵]
تاهیچکس این باغ نگوئی که[۶] ندیدست
بسیار توقّف نکند میوهٔ بر[۷] بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز درآن هفته دهن باز نمی کرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
دردجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تتر[۸] جسر بریدست
رفت آنکه فقاع ازتو گشایند[۹] دگر بار
مارا بس‌ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته[۱۰] رها کن، که دراو گلّه چریدست[۱۱]

۱- این ۲- توث، تود ۳- در ۴- شکراست ۵- برافتاد
۶- نگویدکه، تابیش (باز) نگوئی که کس این باغ ۷- پر ۸- متن‌مطابقست با نسخ قدیم و این کلمه را کاتبان بعد نفهمیده «سر» خوانده ونوشته‌اند
۹- گشائیم ۱۰- کشت ۱۱- بجای مقطع غزل دریك نسخه این بیت است:
سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست
ودر نسخهٔ دیگر: سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست

۶۳ ـ ط

ازهرچه میرود، سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضرِ[1] غائب شنیده‌ای؟
من درمیان جمع و، دلم جای دیگرست
شاهد که درمیان نبود ، شمع گو بمیر[2]
چون[3] هست، اگرچراغ نباشد منوّرست
ابنای روزگار بصحرا روند وباغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق
درمانده‌ام هنوز ، که نزلی[4] محقّرست[5]
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
بازآمدی ، که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چوعود برآتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت،دود مجمرست
شبهای[6] بیتوام شب گور است در خیال
ور بیتو بامداد کنم ، روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصوّرست

۱ـ حاضر و ۲ـ شاهد که درمیانه بود شمع گومباش ۳ـ ور ـ خور
۴ـ برگی ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۶ـ شبها که

زنهار ازین امید درازت که دردلست
هیهات ازین خیال محالت که درسرست

۶۴ ـ ط

این بوی روحپروراز آن خوی[1] دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان ؟
وی مرغ آشنا مگرت نامه درپر[2]ست ؟
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست؟
یا کاروان صبح ؟ که گیتی منوراست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی؟
وین نامه درچه‌داشت که عنوان معطّرست؟
برراه باد عود در آتش نهاده‌اند
یاخود درآن‌زمین که‌توئی خاك‌عنبرست؟
بازآ وحلقه بر در رندان شوق زن
کاصحابرا[3] دودیده چو مسمار بردرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار ؟
روزی که بیتومیگذرد ، روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست

۱ ـ در بعضی از نسخ متأخر: کوی ۲ـ برسم خط قدیم «بر» نوشته شده وآن نیز درست است. ۳ـ کاحباب را

صورت زچشم غائب و اخلاق درنظر
دیدار درحجاب و معانی برابرست
درنامه نیزچند بگنجد[1] حدیث عشق؟
کوته کنم، که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق[2] شوق
سوزان و، میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

٦٥ - خ

عیب یاران و دوستان هنرست — سخن دشمنان نه معتبرست
مُهر مِهر از درون ما نرود — ای برادر، که نقش بر حجرست
چه توان گفت درلطافت دوست؟ — هرچه گویم[3]، ازآن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمرست
هرکسی گو بحال خود باشید — ای برادر، که حال ما دگرست
تو که درخواب بوده‌ای همه‌شب — چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی را که جان معنی نیست — در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم — یار ما غایبست ودر نظرست
برگ ترخشك میشود بزمان — برگ چشمان ماهمیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت یار — شرم دارم که نیك مختصرست
اینقدر دون قدر اوست، ولیك — حد امکان ما همین قدرست

۱- درنامه می‌نگنجد مارا (یارا) ۲- زبرق ۳- گوئیم

پرده برخود نمیتوان پوشید ای برادر، که عشق پرده درست
سعدی ازبارگاه قربت[1] دوست تا خبر یافتست، بی خبرست

ماسر اینك نهاده‌ایم بطوع
تاخداوندگار راچه‌سرست

۶۶ـ ط

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظرست عشقبازی دگرو، نفس‌پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید یا سپیدی زسیاهی[2] بشناسد بصرست
هر که در آتش‌عشقش نبود طاقت‌سوز گو بنزدیك مرو، کآفت‌پروانه پرست
گرمن ازدوست بنالم نفسم‌صادق نیست خبرازدوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی‌خوی شود، ورنه همان‌جانورست
شربت‌ازدست‌دلارام‌چه‌شیرین وچه‌تلخ بده‌ای دوست ، که مستسقی ازآن تشنه ترست
من‌خودازعشق‌لبت‌فهم سخن‌می‌نکنم هرچ از آن تلخترم گر تو بگوئی ، شکرست
وربتیغم بزنی ، باتومرا خصمی نیست خصم آنم که میان من وتیغت سپرست
من ازین‌بند‌نخواهم بدرآمد‌همه‌عمر بندپائی که بدست‌توبود، تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

۶۷ ـ ط

فریاد من از فراق یارست وافغان من ازغم نگارست
بی روی چوماه آن نگارین رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در[3] کنارست
درد دل من زحد گذشتست جانم ز فراق بیقرارست
کس رازغم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم زان ، جان ودلم همی فگارست

۱ـ حضرت ـ صحبت ۲ـ وسیاهی ۳ـ بر

سعدی چکنی شکایت[1] از دوست؟
چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸ - ط

چشمت خوشست و بر[2] اثر خواب خوشترست
طعم دهانت ازشکر ناب خوشترست
زنهار ازآن تبسّم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست، که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو ازخواب خوشترست
درخوابگاه عاشق سر بر کناردوست
کیمخت خار پشت زسنجاب خوشترست
زانسوی[3] بحر آتش اگرخوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم ازخواب خوشترست[4]
زآب روان وسبزه و صحرا ولالـه‌زار
بامن مگو، که چشم در[5] احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند[6] خوی
ازدست خود بده، که زجلّاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست

۱- حکایت ۲- در ۳- آنسوی ۴- دربعضی نسخ این بیت نیست.
۵- بر ۶- تنگ - زشت

هرباب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ ـ ب

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست
می برسماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح[1]؟
نی ، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از[2] خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی ازجمال دوست بصحرا مکن، که روی
درروی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ و[3] مطرب خوشگوی گومباش
مارا حدیث همدم[4] خوشخوی خوشترست
گرشاهدست سبزه براطراف گلستان
برعارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر[5]
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام برسر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدریار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۱ ـ خوش ۲ ـ خواب و ۳ ـ چنگ ۴ ـ دلبر ۵ ـ است

۷۰ - ب

ایکه ازسرو روان قدّ توچالاکترست | دل بروی توزروی توطربناکترست
دگر ازحربهٔ خونخوار اجل نندیشم | که[1] نه ازغمزهٔ خونریز تونا باکترست[2]
چست بودست مرا کسوت معنی همه‌وقت | باز برقامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن‌دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تودر باغ لطافت بشکفت | پردهٔ صبرمن ازدامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاك درت خاکترست

۷۱ - ط

دلی که‌عاشق و[3] صابر بود مگر سنگست؟ | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که‌تو به‌دررهٔ‌عشق آبگینه بر[4] سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم بساقی وگوش بر[5] چنگست؟
بیادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم و، دریغا[6] که باد درچنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟ | بیا که ما سپرانداختیم اگر جنگست
بکش‌چنانکه‌توانی[7]، که بیمشاهده‌ات | فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی چون‌رود؟ که خودرنگست

۷۲ - ط

پای سرو بوستانی در گلست | سرو مارا پای معنی دردلست
هر که چشمش برچنان[8] روی‌اوفتاد | طالعش میمون وفالش[9] مقبلست
نیك خواهانم نصیحت میکنند | خشت بردریازدن بی‌حاصلست
ای برادر مابگرداب اندریم | وآنکه‌شنعت‌میزند[10] برساحلست
شوق را برصبرقوّت غالبست | عقل را باعشق دعوی باطلست

۱- کو ۲- دربعضی‌ازنسخ جدید: «بی باك» ۳- عاشق ۴- آبگینه‌و
۵- در ۶- چه حاصل ۷- تودانی ۸- چنین ۹- بختش ۱۰- میکند

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه‌معشوقی ندارد، غافلست
دیده باشی‌تشنه مستعجل بآب؟ — جان‌بجانان‌همچنان‌مستعجلست
بذل جاه ومال وترك نام وننگ — در طریق عشق اوّل منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد، زندگانی‌مشکلست
عاشقی‌میگفت وخوش‌خوش‌میگریست — جان‌بیاساید، که‌جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رأی عاشقان
خلق‌مجنونند ومجنون‌عاقلست

۷۳ ـ ط

دیده ازدیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
هر که‌مارا‌این‌نصیحت‌میکند، بیحاصلست
یارزیبا گرهزارت وحشت ازوی‌دردلست [1]
بامدادان روی او دیدن صباح [2] مقبلست
آنکه درچاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملك محبوس‌درزندان چاه بابلست
پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی
بازمیگویم که هر دعوی که کردم، باطلست
زهر نزدیك خردمندان اگـر چه قاتلست
چون زدست دوست میگیری،شفای‌عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

۱ ـ دربعضی نسخ : گرهزارش وحشت ازما بردلست ۲ـ صباحی

باش تادیوانه گویندم[1] همه فرزانگان
ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست
آنکه میگوید نظر درصورت خوبان خطاست[2]
اوهمین[3] صورت همی بیند ، زمعنی غافلست
ساربان آهسته ران ،کارام جان در محملست
چارپایان بار بربستند[4] ومارا بردلست
گربصد منزل فراق افتد میان ماو دوست
همچنانش درمیان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست[5] با هر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوندشد خو[6]، باز کردن مشکلست

ط - ۷٤

شراب ازدست خوبان سلسبیلست
و گر خودخون می خواران[7] سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی بینم که خرما برنخیلست
نه وسمست آن، بدلبندی خضیبست
نه سرمست آن، بجادوئی[8] کحیلست
سرانگشتان صاحبدل[9] فریبش
نه درحنّا ، که درخون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیلست
هرآنشب درفراق روی لیلی
که برمجنون رود، لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق
بیابانرا نپرسد چند میلست
چومور افتان وخیزان رفت باید
وگر خود ره بزیر[10] پای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ارسر نیفشاند بخیلست

۱- خوانندم ۲- نظر برمنظر خوبان مکن ۳- اوخود این ۴- اشتران را بار برپشتست ۵- سعدیا سهلست ۶- خود ۷- وگرخون میخورند آن خود ۸- بجادوی ۹- نغزودل ۱۰- خود جای زیر

زما گر طاعت آید[۱] ، شرمساریم وزایشان[۲] گر قبیح آید، جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یـاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

۷۵- ط

کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست پشتم بسان ابروی دلدار پر[۳] خمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسی که درین دور[۴] خرّمست
تنها دل منست گـرفتار در غمان یا خوددرین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی انصاف، ملك عالم عشقش مسلّمست
دانی خیال روی تودرچشم منچگفت؟ آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست[۵] ؟
خواهی چو روزروشن دانی توحال من ازتیره شب بپرس، که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی اینچنینکه میان من وغمست

۷۶- ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست دیدار یـار نـا متناسب جهنّمست
هردم که درحضورعزیزی برآوری[۶] دریاب، کزحیات جهان حاصل آندمست
نه هرکه چشم وگوش ودهان دارد آدمیست بس دیورا که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی، کـه در او حسن سیرتی یا لطف صورتیست، دیگر حشو[۷] عالمست
هرگز حسد نبرده وحسرت نخورده‌ام جز بردوروی یارموافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند بوی[۸] خوش ربیع برایشان محرّمست
و آن سنگدل کـه دیده بدوزد ز روی خوب پندش مده ، که جهل در او نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتّفاق ور هست، درمجاورت یار محرمست
گرخون تازه میرود ازریش اهل دل دیدار دوستـان کـه ببینند ، مرهمست
دنیاخوشست ومال عزیزست وتن شریف لیکن رفیق برهمه چیزی مقدّمست

۱- اگرچه ما بطاعت ۲ ازایشان ۳- در ۴ - دردد ۵- دربیشتر نسخه‌ها : یارب کجاست آنکه همه روزبامنست ، و بعضی : «همدمست» ۶- بسر بری ۷- نقش- یاصورتی‌ودگرحشو ۸- عیش

ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرّمست

۷۷- ط

برمن که صبوحی زده‌ام، خرقه حرامست ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هر کس بجهان خرّمئی پیش گرفتند ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم کانجا که تو بنشینی، برسرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست وآن خال بنا گوش مگردانهٔ دامست
باچون توحریفی، بچنین جای، در اینوقت [۱] گر باده خورم، خمر بهشتی، نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار درمجلس ماسنگ مینداز، که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تاخلق ندانند که معشوقه[۲] چه نامست
دردا که بپختیم در این سوز نهانی وانرا خبراز آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه، که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی، همه کامست

۷۸- ط

امشب براستی شب ما روز روشنست عید وصال دوست علیرغم دشمنست
باد بهشت میگذرد[۳] یا نسیم باغ[۴]؟ یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر چشمم که درسراست و روانم کـه در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول تاخاطرم معلّق آن گوش و گردنست
ای پادشاه، سایه ز درویش وامگیر ناچار خوشه چین بود آنجا کـه خـرمنست
دور از تودرجهان فراخم مجال نیست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند، که دست شوق هرجا که[۵] میرود، متعلّق بدامنست
شیرین بدر نمیرود[۶] ازخانه بی رقیب داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جوررقیب و سرزنش اهل روزگار بامن همان حکایت گاو[۷] دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق؟
هرچ آن بآبگینه بپوشی، مبیّنست

۱- چنین وقت ۲- معشوق ۳- بوی بهشت می‌شنوم ۴- صبح
۵- چندانکه ۶- نمی‌شود ۷- گاو و

۷۹ ـ ط

این باد بهار بوستانست — یا بوی وصال دوستانست؟
دل‌می‌برد این خط نگارین — گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل[۱] گرفتار — باز آی، که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم — اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت — برراه و، نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذّنی میاید[۲] — گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی — باز آی، که دوستی همانست
باقوّت بازوان عشقت — سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز — تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی — بر دعوی دوستی بیانست[۳]

آتش بنی قلم در انداخت
وین حبر[۴] که میرود، دُخانست

۸۰ ـ ط

این خطّ شریف ازان بنانست — وین نقل حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی — از ساحت یار مهربانست
مُهر از سر نامه برگرفتم — گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافهٔ مشك در میانست؟
این خود چه عبارت لطیفست؟ — وین خود چه کفایت[۵] بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین — کز[۶] منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین[۷] نشاید انداخت — کز جانب[۸] ماه آسمانست

۱ـ گل ۲ـ برآید ۳ـ نشانست ۴ـ دود ۵ـ کنایت و ۶ـ از
۷ـ ببرم ۸ـ خدمت

روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش[1] جاودانست
خرّم تن او، [2] که چون روانش
از تن برود ، سخن روانست

۸۱ ـ ط

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ مگر شمعی بدست ساروانست[3]
سلیمانست گوئی در عماری که برباد صبا تختش[4] روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی[5] درجوف محمل چوبرجی کافتابش درمیانست
خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست
چونیلوفر درآب ومهر درمیغ پریرخ در نقاب[6] پرنیانست
زروی کار من برقع برانداخت بیکبار ، آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی[7] گرفت ازمن برفتار که برمن بیش ازو[8] بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان که آن سنگین‌دل نا مهربانست
ترا گر دوستی با ماهمین بود وفای ما وعهد ما[9] همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم وبا ما غدر کردند بروسعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن باجوانست؟

۸۲ـ ب،خ

هزار سختی اگر برمن آید، آسانست که دوستی وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست که خاردشت محبّت گلست وریحانست

---

۱ ـ عمرنه‌عمر ۲ـ آن ۳ـ ساربانست ۴ـ تخت ۵ـ طلعتی ۶ـمیان
۷ـ «بیشی» هم میتوان خواند ۸ ـ آن ۹ـ وفای عهد ماوتو

اگر توجور کنی جور نیست، تربیتست وگر تو داغ نهی داغ نیست، درمانست
نه آبروی، که گر خون دل بخواهی ریخت مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صوابگویانرا که دل بدست تو دادم خلاف درجانست[1]
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه[2] عجب گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتو که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟
جماعتی که ندانند حظّ روحانی تفاوتی که[3] میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق[4] سعدی را نظر بسیب زنخدان و نارپستانست
مرا هر آینه خاموش بودن[5] اولیتر که جهل پیش خردمند، عذر نادانست

وَ ما اُبرِّئ نفسی ولا ازکیها
که هرچه نقل کنند از بشر، در امکانست

۸۳ ـ ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یارمنست؟ که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب‌در[6] نرود چشم بخت‌من همه‌عمر گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر[7] معاینه بینم که قصد جان دارد بجان مضایقه بادوستان، نه کار منست
حقیقت آنکه نه‌درخورداوست‌جان عزیز ولیك درخور امکان واقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت، لیکن رضای دوست مقدّم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمیگنجد برو، که هر که نه یارمنست، بارمنست
بلاله زار وگلستان نمیرود دل من که یاددوست گلستان ولاله‌زارمنست
ستمگرا، دل سعدی بسوخت درطلبت دلت‌نسوخت که‌مسکین‌امیدوار[8]منست

وگر مراد تواینست، بی مرادی من[9]
تفاوتی نکند، چون مراد یار منست[10]

۸٤ ـ ط

زمن مپرس که در[11] دست اودلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش درخونست

۱ـ که دل بدست تو دادن خلاف آنانست ۲ـ چه ۳ـ چه ۴ـ حسن ۵ـ خاطرنبودن ۶ـ خوش ۷ـ وگر ۸ـ درانتظار ۹ـ توای دوست نامرادی ملست ۱۰ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۱۱ـ از

و گر حدیث کنم ، تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت‌رسیدگان چونست؟
بحسن[1] طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده درپی بیچاره‌ای که مجنونست
خیال روی کسی در سراست هر کس را
مراخیال کسی ، کـز خیال بیرونست
خجسته روز[2] کسی کزدرش تو بازآئی
که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون وقدّخوش که‌تراست
بترك عشق تو گفتن نه‌طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق[3] بر گردد
مرا بهرچه تو گـوئی ارادت افزونست
نه پـادشاه منادی زدست می[4] مخورید ؟
بیا که چشم ودهان[5] تو مست ومیگونست
کنار سعدی از آنروز کزتو دورافتاد
ازآب دیده تو[6] گوئی کنارجیحونست

۸۵ ـ ب

با همه مهرو، با منش کینست	چکنم؟ حظّ[7] بخت من‌اینست
شاید ای نفس تا دگـر نکنی	پنجه با ساعدی کـه سیمینست
ننهد پای تـا نبیند جای	هر کرا چشم مصلحت بینست

۱ـ بحسن و ۲ـ روی ۳ـ یار ۴ـ در نسخ قدیم : زدست که می
۵ـ لبان ۶ـ که ۷ـ دریك نسخهٔ قدیم : خط وبخت ودر نسخهٔ‌دیگر : خط بخت

مثل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد مگر آنشب که گوربالینست
گریه گو بر هلاك من مکنید که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد چون کمندش گرفت، مسکینست
سعدیا ! تن به نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

۸۶ ـ ط

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست پیر نگردد[۱] که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که‌قبله چنینست
آینه‌ای پیش[۲] آفتاب نهادست بر در آن خیمه ، یا شعاع‌جبینست ؟
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهد شدن، که‌عشق نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و[۳] فایده‌ای نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم گر نفسی میزنیم[۴] باز پسینست
حسن[۵] تو هرجا که‌طبل‌عشق‌فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل ودینست
سیم‌وزرم گومباش‌ودنیی[۶] و اسباب روی‌تو بینم[۷] که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی‌ازین پس که راه پیش[۸] تو دانست
گر ره دیگر رود ، ضلال مبینست

۸۷ ـ ب

گر کسی سروشنیدست که رفتست ، اینست
یاصنوبر که بناگوش وبرش سیمینست

۱ ـ نباشد ۲ـ آینه درپیش ۳ـ گوشه گرفتن زخلق ۴ـ صبورم گر نفسی میزنم ز ۵ـ مهر ۶ـ دولت ـ ملکت ـ نعمت ۷ـ دارم ۸ـ کوی

نه بلندیست[1] بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب درعهد تودرچشم من آید ؟ هیهات
عاشقی کاسری نیست که بربالینست

همه آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت
وآنچه درخواب نشد، چشم من وپروینست

خود گرفتم که نظر بررخ خوبان کفراست
من ازین بازنگردم ، که مرا این دینست

وقت[2] آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد وفروردینست

چمن امروزبهشتست وتو در می بائی[3]
تاخلایق همه گویند که حورالعینست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او[4]
همچنان هیچ نگفتیم ، که صد چندینست

آنچه سرپنجهٔ سیمین توبا سعدی کرد
باکبوتر نکند پنجه که باشاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم ، که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

۸۸ ـ ط

باخردمندی وخوبی ، پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست

---

۱ ـ بلند است ۲ـ روز ۳ـ نائی ۴ـ تو ـ دوست

گرخیال یاری اندیشند ، باری چون‌تویار
یا[۱] هوای دوستی ورزند، باری چون‌تودوست
خاك پایش بوسه خواهم داد ، آبم گوببر[۲]
آبروی[۳] مهربانان پیش معشوق آب‌جوست
شاهدش دیدارو گفتن، فتنه‌اش ابروو چشم[۴]
نادرش بالا ورفتن[۵]، دلپذیرش طبع وخوست
تابخود بازآیم آنگه وصف دیدارش کنم
ازکه می‌پرسی درین‌میدان که سرگردان‌چوگوست[۶]؟
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم، که پیراهن همی درّم، نه پوست
خاك سبز آرنگ[۷] وباد گل‌فشان وآب‌خوش
ابر مروارید باران وهوای مشکبوست
تیرباران برسر وصوفی گرفتار خطر
مدّعی‌در گفتگوی‌وعاشق‌اندرجستجوست
هرکرا کنج اختیار آمد،تودست ازوی‌بدار[۸]
کانچنان شوریده سر[۹] پایش‌بگنجی‌درفروست
چشم اگر بادوست داری ، گوش بادشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۸۹ ـ ط

بتا هلاك شود دوست درمحبّت دوست
که زندگانی او درهلاك بودن اوست

۱ـ ور ۲ـ بریز ۳ـ کابروی ۴ـ بالا وزلف ۵ـ آن راه رفتن
۶ ـ اوست ۷ـ اورنگ ۸ـ بشوی ۹ ـدل

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که‌هرچه دوست‌پسندد بجای دوست، نکوست
مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زادست
دوروح دربدنی چون دومغز دریك پوست
هرآنچه برسرآزادگان رود، زیباست
علی‌الخصوص که ازدست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت‌آن سروها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و، دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی درهمه عالم بجان[1] بگردیدم
زدست عشقش‌و،چوگان‌هنوزدرپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نظر کنند ونداننند کاتشم در توست
زدوست هر که توبینی مراد خـود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰ ـ خ

سرمست درآمـد از درم دوست لب‌خنده[2] زنان‌چوغنچه‌درپوست
چون دیدمش‌آن خط نگارین درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان درخلد باز کردند[3] کزعطر مشام روح خوشبوست

۱ـ بسر ۲ـ ظاهراً «لبخند» مناسبترست ولی‌ازنسخ قدیم‌ومعتبرمتابعت‌شد
۳ـ کردست

پیش قدمش بسر دویدم درپای فتادمش کـه : ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی زنهار نگوئی[۱] این نه نیکوست؟
برمن که دلم چوشمع یکتاست پیراهن غم چو شمع ده[۲] توست
چشمش بکرشمه گفت با من درنرگس مست من چه آهوست؟
گفتم همه نیکوئیست، لیکن اینست که بیوفا وبد خوست
بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

۹۱ ـ ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زندهٔ ابد است آدمی که کشتهٔ اوست
شرابخوردهٔ معنی چودر سماع آید
چه جای جامه، که برخویشتن بدرد پوست
هرآنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترك خویش بگوید، که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر
که قطره قطرهٔ باران چو باهم آمد، جوست
نمیرود، که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی
ازآن بپرس که چوگان، ازومپرس[۳] که گوست

۱ـ برسم خط قدیم درنسخه ها «بگوئی» وآن نیز درست است ـ مکن که
۲ـ نه ۳ـ دربیشتر نسخه‌ها : ازومپرس که چوگان ازو بپرس

چرا وچون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد میکنی، بکن که نکوست
کدام سروسهی راست باوجود تو قدر ؟
کدام غالیه را پیش خاك پای‌تو بوست ؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که‌دل بغمزهٔ خوبان‌مده که‌سنگ‌وسبوست
هزار دشمن اگر برسرند سعدی را
بدوستی، که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نبشته قصّهٔ عشق [1]
نظر بصفحهٔ اول مکن، که تو بر توست

۹۲ ـ ط

کس بچشمم در نمیآید که گویم‌مثل‌اوست
خودبچشم عاشقان صورت‌نبندد‌مثل‌دوست
هر که بامستان‌نشیند، ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات [2] آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند [3] سماع
اوّلت [4] مغزی بباید تا برون آئی [5] زپوست
بنده‌ام، گو [6] تاج خواهی برسرم نه یاتبر
هرچه پیش‌عاشقان آیدزمعشوقان، نکوست

۱ ـ صورت حال ۲ ـ پیش معشوق ۳ ـ نگرداند ـ نمی‌شاید ۴ ـ اوّلش
۵ ـ آید ۶ ـ گر

عقل باری[1] خسروی میکرد بر[2] ملك وجود
بازچون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳ - ب

یارمن آنکه لطف خداوند یار اوست ... بیداد و داد ورد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست ... ور هست، پیش اهل حقیقت کنار اوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند ... وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهـار ... الاّ که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاك بر او رشك میبرم؟ ... آن خاك نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد ... عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند ... ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس، که بمیرم بر آستان ... تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی ودرویشی وهلاك ... آنرا که صبر نیست، محبّت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن، نه حظّ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

۹٤ - ب

خورشید زیر سایهٔ زلف چوشام اوست ... طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست
آن قامتست؟ نی، بحقیقت قیامتست ... زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا ... کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم[3] یا نسیم صبح؟ ... باد بهشت[4] میگذرد، یا پیام اوست؟

۱- وقتی ۲- در ۳- می دمد این - می‌دهد آیا ۴- شمال

دل‌عشوه میفروخت که‌من‌مرغ زیرکم   اینك فتاده درسرزلف‌چودام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او   وینك[1] فتاده‌ام بغریبی، که کام‌اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه‌خون‌شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام‌اوست؟

۹۵ ـ ب

آنکه‌دل‌من‌چو گوی‌درخم چوگان‌اوست
موقف آزادگان برسرمیدان اوست

ره بدراز کوی دوست‌نیست که‌بیرون‌برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ورنکند حاکمست ، بنده[2] بفرمان‌اوست

گر بزند[3] بیگناه ، عادت بخت منست
ور بنوازد بلطف ، غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ ، انس نگیرم بسرو
سروی اگر لایقست ، قدّ خرامان اوست

چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟
یابتواند گریخت آنکه بزندان اوست ؟

حیرت عشّاق را عیب کند بی بصر
بهره نداردزعیش[4] هر که نه حیران‌اوست[5]

۱ـ وینجا ۲ـ چشم ۳ـ بکشد ۴ـ عشق ۵ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار
خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی، راه رو ورنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹۶ – ب

زهرچه هست گزیراست و، ناگزیر ازدوست
بقول هر که جهان، مهر برمگیر ازدوست
ببندگی وصغیری گرت قبول کند[۱]
سپاس دار ، که فضلی بود کبیر ازدوست
بجای دوست گرت هرچه‌درجهان بخشند
رضا مده ، که متاعی بود[۲] حقیرازدوست
جهان وهرچه دراو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری وبس
که گرهلاك شوی ، منّتی پذیراز دوست
مرا[۳] که دیده بدیدار دوست بر کردم[۴]
حلال نیست که برهم‌نهم[۵] بتیر ازدوست
وگرچنانکه مصوّر[۶] شود گزیر[۷] ازعشق
کجا روم؟ که نمیباشدم گزیر ازدوست

۱ـ کنند ۲ـ بجان دوست که آنهم بود ۳ـ هرآن ۴ـ بر کردست
۵ـ زنند ۶ـ میسر ۷ـ گریز

بهر طریق که باشد، اسیر دشمن[1] را
توان خرید و، نشاید خرید اسیرازدوست
که درضمیر من آید زهر که در عالم؟
که من هنوز نپرداختم ضمیراز دوست
توخود نظیر نداری، و گر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم[2] ونظیر ازدوست
رضای دوست نگه دار[3] وصبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و[4] نفیر ازدوست

۹۷ ـ ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
ازدل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یاخانه جای خواب[5] بود، یا مجال دوست
خواهم که[6] بیخ صحبت اغیار بر کنم
درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت، ندانم ز بیخـودی
کاین دوست بود درنظرم، یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن[7] ببست
مقبل کسی که محوشود در کمال دوست

۱ـ عاشق ۲ـ آرم ۳ـ بدست آر ۴ـ گر کنی ۵ـ رخت ۶ـ من بعد ۷ـ زبان

سعدی حجاب نیست ، تو آئینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید[۱] جمال دوست؟

۹۸ ـ ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینك علی الصباح نظر برجمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و،پیش ما
عیدست و آنك[۲] ابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی[۳] قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم، که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود ، یا خیال دوست

۹۹ ـ ط

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست ؟
بر خودم گریه همی‌آید و بر خندهٔ تو
تاتبسم چه کنی بیخبر از مبسم دوست ؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست

۱ـ خود ننماید ۲ـ ازدو ۳ـ راستی

تو که باجانب خصمت بارادت نظرست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت، توخود دانی نیك
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی‌ای باد مرو، حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرّم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست [1]

۱۰۰ - ب

این‌مطرب‌از کجاست که بر گفت‌نام دوست؟
تاجان وجامه بذل کنم برپیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام‌دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هرك اوفتادمست محبّت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام [2] دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست ، جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست

۱ـ این غزل دربعضی ازنسخ دیده نشد ۲ـ پیام

گر دوست را بدیگری ازمن فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی [1] زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات ازافتقار من واحتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست، باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ - ب

ای پیك پی‌خجسته که‌داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان [2] دوست
حال‌ازدهان دوست شنیدن چه خوش بود
یااز دهان آنکه شنید ازدهان دوست
ای یارآشنا علم کاروان کجاست؟
تا سر نهیم بر [3] قدم ساربان دوست
گرزر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجورعشق دوست چنانم، که هر که دید
رحمت کند، مگر دل نا مهربان دوست

۱- بنهم ۲- دلستان ۳- در

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام، سر من و آستان دوست
بی‌حسرت ازجهان نرود هیچکس بدر
الّا شهید[1] عشق، بتیر از[2] کمان دوست
بعداز تو هیچ دردل سعدی گذر نکرد[3]
وآن کیست درجهان که بگیرد مکان دوست؟

۱۰۲ ـ ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر[4] میان دوست
بوسی بکام دل ندهی[5] بردهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست؟
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست ومیان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وآنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

۱ـ قتیل ۲ـ بتیر و ۳ـ اثر نکرد ۴ـ در ۵ـ نزنی

هیهات کام من که برآید در این طلب
این بس[1] که نام من برود برزبان دوست

چون جان سپرد نیست بهرصورتی که هست
درکوی عشق خوشترو، برآستان دوست

باخویشتن همی برم این‌شوق تا[2] بخاك
وزخاك سربرآرم وپرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نـا مهربان دوست

۱۰۳ - ب

زحد گذشت جدائی میان‌ما ای دوست — بیا بیا که غلام توام، بیا ای دوست
اگرجهان همه دشمن‌شود، زدامن‌تو — بتیغ‌مرگ‌شوددست‌من‌رها ایدوست[3]
سرم فدای قفای ملامتست، چه باك — گرم بودسخن دشمن ازقفا ایدوست
بناز اگر بخرامی، جهان خراب کنی — بخون‌خسته اگرتشنه‌ای هلا ایدوست
چنان‌بداغ‌تو باشم[4]، که گراجل برسد — بشرعم ازتوستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه‌دار و ازجفا بگذر — بحق آنکه نیم یار بیوفا[5] ایدوست
هزارسال‌پس‌ازمرگ من‌چوبازآئی — زخاك‌نعره برآرم که مرحبا ایدوست
غم‌تودست برآوردوخون‌چشمم ریخت — مکن، که‌دست برآرم بِرَبَّنا ایدوست
اگربخوردن‌خون‌آمدی، هلا برخیز — وگر ببردن دل‌آمدی،بیا ایدوست[6]
بساز با من رنجور ناتوان ای یـار — ببخش برمن مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰٤ - ب

مراتوغایت‌مقصودی‌ازجهان‌ای‌دوست — هزار جان عزیزت فدای‌جان‌ایدوست

۱- باشد ۲- این آرزو ۳- این‌بیت دریك‌نسخهٔ معتبراست وبیت‌بعدنیز چنین است:
سری فدای ملامت چه التفات‌کند — گرش بود سخن دشمن‌ازقفا ایدوست
۴- بداغ عشق چنانم ۵- منم یار باوفا ۶- دربعضی‌ازنسخه‌ها این بیت نیست.

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یادمی نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت ؟
براستان که بمیرم بر[1] آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر[2] کف دست
بگو بیار، که گویم بگیرهان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[3] شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن، که بزرگان بخردهٔ زرهی
چنین سبك ننشینند و سرگران ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من، روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیمست[4] از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست، وارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟
بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

۱۰۵ - ب

آب حیات منست خاك سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست، ماوغم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست ؟ زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا بحشر حلقهٔ هندوی دوست[5]
گر متفرق شود خاك من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

۱ و ۲ در ۳- داده ۴- بعیدست ۵-
گر بکند زلف (لطف) او هندوی خویشم لقب گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گرشب هجران[۱] مرا تاختن آرد اجل[۲]

روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی دراو[۳]

نامه‌نوشتن‌چسودچون نرسد[۴]سوی‌دوست؟

لاف مزن سعدیا ، شعر تو خود سحر گیر

سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰۶ - ب

شادی بروزگار گدایان کوی دوست	برخاك ره نشسته بامّید روی دوست
گفتم بگوشه ای بنشینم ، ولی دلم	ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم زروی دوست میسّر نمی شود	دانی‌طریق‌چیست؟تحمّل‌زخوی‌دوست
ناچارهر که دل بغم روی دوست داد	کارش‌بهم‌بر آمده‌باشد[۵]چوموی‌دوست
خاطر بباغ می‌رودم[۶] روز نو بهار	تا با[۷]درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند	ای باد،خاك‌من‌مطلب‌جز بکوی[۸]دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق[۹]

ترسد که دیده بازکند جز بروی دوست

۱۰۷ - ب

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر باما بسازد ، ثروتی باشد عظیم

ور نسازد ، می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می کند ، مملوك خود می پرورد

وربراند،پنجه[۱۰] نتوان کرد با بازوی دوست

۱- هجرش ، عمر ۲- اجل تاختن آرد مرا ۳- شرح غم عشق یار
قصهٔ عشق‌اندراو ۴- نرود ۵-ببینی ۶- می‌کشدم ۷- می‌کشدم تا مگردمی
پیش ۸ - زکوی ۹- در یك نسخه : سعدی چراغ می‌نفروزد شب فراق- و
درنسخهٔ دیگر: سعدی چراغ می نکند وزفراق دوست ۱۰- زور

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت می کند
پس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگرانرا عید گر فرداست ، مارا این دمست
روزه داران ماه نو بینند[1] وما ابروی دوست
هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگانِ که درخواهد فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم، که آن بدبخت را
این عقوبت بس، که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود
هر کس ازسوئی بدر رفتندو، عاشق[2] سوی دوست
کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چوسعدی ، یا گلی چون روی دوست

۱۰۸ - ب

مرا خودباتوچیزی[3] درمیان هست
وگرنه روی زیبا درجهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و، مهرت همچنان هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت
رود ، تا برزمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی ، دل نشانی
وگر غایب شوی، دردل نشان هست
بگفتن راست ناید[4] شرح حسنت[5]
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو[6] روان هست؟
توان گفتن بمه مانی، ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد ، آستان هست

۱ـماه‌میجویند ۲ـعارف ۳ـ سرّی ۴ـ برنیاید ۵ـعشقت ۶ـسروی

برو سعدی، که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹ ــ ب ، ط

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست / بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ / مکن، که مظلمهٔ خلق راجزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز / زدوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بردرد من نبخشاید [1] / کسی نگفت که بیرون ازین [2] دوائی هست
هزار نوبت اگــر خاطرم بشورانی / ازاینطرف که منم، همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصوّر، که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم وجان بحلق رسید / و گر بکام رسد ، همچنان رجائی هست

بجان دوست که دراعتقاد سعدی نیست
که درجهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰ ــ ب

هرچه درروی [3] تو گویند بزیبائی، هست / وآنچه درچشم تواز شوخی ورعنائی، هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم / قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا ازمن مسکین ، نه گل خندان را / خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانائی [4] هست
هرگز ازدوست شنیدی که کسی بشکیبد؟ / دوستی نیست درآندل که شکیبائی هست
خبر ازعشق نبودست و نباشد همه عمر / هر که اورا [5] خبر از شنعت ورسوائی هست
آن نه تنهاست که بایاد توانسی دارد [6] / تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیك / همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

---

۱ ـ ببخشاید ۲ ـ ازو ۳ ـ دروصف ۴ ـ شکیبائی ۵ ـ آنکه ویرا
۶ ـ دارد انسی

گفته بودی همه زرقند وفریبند و فسوس [۱]
سعدی آن نیست، ولیکن چوتوفرمائی، هست

۱۱۱ـ ط

مشنو ایدوست که غیر[۲] ازتو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سرزلفت نه من افتادم و بس
که بهرحلقهٔ موئیت[۳] گرفتاری هست
گر بگویم[۴] که مرا باتو سروکاری نیست
در ودیوار گواهی بدهد کآری ، هست
هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید
تا ندیدست ترا ، برمنش انکاری هست
صبر برجور[۵] رقیبت چکنم گر نکنم ؟
همه دانند که درصحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته‌درخیل تو بسیاری‌هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و، ببرد
آب هر[۶] طیب که درکلبهٔ[۷] عطّاری هست
من چه درپای توریزم که پسند تو بود[۸] ؟
جان وسررا نتوان گفت که مقداری‌هست
من ازین دلق مرقّع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زنّاری هست

۱ـ هوس ۲ـ بعد ۳ـ موی توـزلف تو ۴ـ هرکه‌گوید ۵ـ خوی
۶ـ از ۷ـ طبلهٔ ۸ـ پسندیده بود ـ خورای توبود

همه راهست همین‌داغ محبّت که مراست
که نه من مستم ودردور[1] توهشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲ - ب

زهی‌رفیق که باچون‌تو سرو بالائیست که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتودمی یافتست درهمه عمر نیافتست اگرش بعد از آن تمنّائیست
هر آنکه‌رأی‌تومعلوم کردو دیگر بار برأی خود نفسی‌میزند، نه بس‌رائیست
نه عاشقست که هرساعتش نظر بکسی[2] نه‌عارفست که‌هرروز زخاطرش‌جائیست
مرا و یاد[3] تو بگذارو کنج تنهائی که‌هر که باتو بخلوت بود، نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود[4] باضطرار توان بود[4] اگرشکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست شب‌فراق‌توهرشب که‌هست، یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی حکیمرا که‌دل‌ازدست‌رفت[5] شیدائیست
و لیك عذر توان گفت پای سعدیرا
درین‌لجم[6] چو فروشد، نه اوّلین پائیست

۱۱۳ - ب

مرااز آن چه که‌بیرون شهرصحرائیست؟
قرین‌دوست‌بهرجا که‌هست، خوش‌جائیست
کسی که روی‌تودیدست ، ازوعجب دارم
که باز درهمه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند
گرت‌بخویشتن ازذکر دوست پروائیست

۱- خیل ۲- بکسی است ۳- مرا بیاد ۴- دربعضی ازنسخه‌ها: کرد- برد ۵- رفته ۶- وحل

چو برولایت دل دست یافت لشکرعشق
بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو بـا باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هرخم موئی[1] کمند دانائیست ؟
زدست عشق توهر جا که میروم ، دستی
نهاده برسر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی قـامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست
تراکه گفت[2] که حلوادهم بدست رقیب؟
بدست خویشتنم زهر ده، که حلوائیست
نه خاص در سرمن عشق در جهان آمد
که هرسری که‌توبینی، رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حـلال کی باشد ؟
که بر کناری و، او در میان دریائیست

۱۱۴ - ب

دردیست دردعشق که هیچش طبیب نیست
گردردمند عشق بنالد ، غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح وپند ادیب نیست
هر کوشراب عشق نخوردست و دردِ درد
آنست ، کزحیات جهانش نصیب نیست

۱ـ مویت ـ زلفت ۲ـ مرا مگوی

درمشك وعود وعنبر وامثال طیّبات
خوشترزروی دوست دگرهیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد ، بوالعجب بود[1]
ورنه چو درکمند بمیرد عجیب نیست
گردوست واقفست که برمن چه میرود
باك ازجفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل ازغریب هست و وفا درقریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی زدست دوست شکایت کجا بری ؟[2]
همصبر برحبیب ، که صبر ازحبیب نیست

۱۱۵ ـ ط

کیست آن، کش سرپیوند تودرخاطر نیست؟
یا نظر با تو ندارد ، مگرش ناظر نیست ؟
نه‌حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که‌حرامست‌بر آن، کش‌نظری‌طاهر نیست
همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا[3]
کانچه من مینگرم ، بر دگری ظاهر نیست
هرشبی روزی وهر روز زوالی دارد
شب وصل من ومعشوق مرا آخر نیست

۱ ـ بدرآید عجب بود ۲ـ برد ۳ـ هیچکس را بتو این عشق نباشد که مراست

هر که باغمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهراست که برداغ جفا صابر نیست
هر که سر[1] پنجهٔ مخضوب توبیند ، گوید
گر براین[2] دست کسی کشته‌شود، نادر نیست
سرموئیم‌نظر کن[3]، که من‌اندر تن‌خویش
یکسر موی ندانم[4] که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
چاره صبراست، ولیکن‌چکند؟ قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[5]
بزبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست
گرمن از[6] چشم همه خلق بیفتم، سهلست
تومینداز ، که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی‌کان‌بتومصروف‌بود، قاصر نیست

۱۱۶ ـ خ

گرصبردل‌ازتوهست و گر نیست — هم صبر ، که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو ، که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی[7] دگر رو — وز[8] جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — برهیچ درخت از ین[9] ثمر نیست

۱ـ آن ۲ـ بدین ۳ـ سرمویم نظری کن ۴ـ ندارم ۵ـ روزی
۶ـ اگراز ۷ـ بجانب ۸ـ از ۹ـ این

من درخور توچه تحفه آرم؟ جانست و[1] بهای یك نظر نیست
دانی که خبر زعشق دارد؟ آن، کزهمه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق[2] برخطر بود
اکنون که بسوختش[3]،خطر نیست

۱۱۷ ـ ط

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب[4] چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصّهٔ دل می‌نویسد، حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتّفاقی افتدت[5]
آفرین گوئی[6] بر آن حضرت، که مارا بار نیست
بارها[7] روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم، به‌ازدیوار نیست
مازبان اندر کشیدیم ازحدیث خلق وروی
گر حدیثی هست، با یاراست و با[8] اغیار نیست

---

۱ ـ جانست ۲ ـ زشمع ۳ ـ بسوختی ۴ ـ زآب ۵ ـ اوفتد
۶ ـ خوانی ۷ ـ وقتها ۸ ـ یارست با

قادری بر هر چه میخواهی، مگر[1] آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر[2] یاد شیرین بار نیست[3]

سرو را مانی، ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی، ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
زانکه همتایش[4] بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر[5] گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

۱۱۸ ـ ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد، ولی جانیش نیست

گر دلی داری، بدلبندی بده[6]
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آندل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند، که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند گر[7] نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست

۱ـ مکن، ودرنسخ چاپی: بجز ۲ـ با ۳ـ سه بیت بعد درنسخ بسیار قدیم نیست ۴ـ مانندش ۵ـ در ۶ـ سپار ۷ـ اگر

دردعشق از تندرستی خوشتراست گرچه بیش‌ازصبردرمانیش نیست
هر که راباماهروئی سرخوشست دولتی دارد کــه پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[1]
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ ـ ط

هرچه‌خواهی کن، که مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
پنجه با زور آوران[2] انداختن[3] فرهنگ نیست
در[4] که خواهم بستن‌آن دل کزوصالت بر کنم؟
چون تو درعالم نباشد، ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارا نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آئینه‌ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی
کاین‌زمانم گوش برچنگست ودل‌درچنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعدازآن نامت برسوائی برآید، ننگ نیست
سست پیمانا! چرا کردی خلاف عقل ورأی؟
صلح بادشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش
دوستانرا[5] جزبدیدار توهیچ آهنگ نیست
وربسنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت
خود دلت برمن ببخشاید که‌آخر[6] سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
ازچه میترسی؟ دگر بعد ازسیاهی رنگ نیست

۱ ـ ملال ۲ ـ آزما ۳ ـ افکندن‌از ۴ ـ بر ۵ ـ بندگان‌را ۶ ـ اگرخود ـ و گرخود

۱۲۰ ـ ط

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق اینهمه ایّامم نیست؟

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟
سرموئی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم، طمع شامم نیست

چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

ناز نینا مکن آن جور که کافر نکند
ورجهوری بکنم، بهره در اسلامم نیست[1]

گو[2] همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
منکه در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگر عزّت و اکرامم نیست

بخدا و بسرا پای تو، کز[3] دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو، که چشم از تو با نعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

۱۲۱ - ق

بافراقت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهائیست، ورنه بیم[4] رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان[5] در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم[6] چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته‌ام، بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصوّر گشت در[7] چشمم خیال روی دوست
چشم خود بینی ندارم، روی خود رائیم نیست

---

۱ ـ متن مطابقست با نسخ قدیم، دریك نسخه ـ ورجهودی کند این بهره زاسلامم نیست ۲ ـ گر ۳ ـ بسراپای توایدوست که از ۴ ـ ترس تنهائیم هست و بیم ۵ ـ خوش ۶ ـ زنم ۷ ـ بر

درد دوری میکشم ، گرچه خراب افتاده‌ام
بار جورت میبرم ، گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمداز من،جای دیگردل[1] نهاد
من کراجویم؟ که‌چون‌تو‌طبع‌هر‌جائیم‌نیست
سعدی آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ - ط

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست
زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست[2]
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
گرترا قوّت این هست ، مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ، ولیك
چکندبنده؟ که بر نفس‌خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
که گلی همچورخ تو بهمه[3] بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو انسش نبود، انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل باتو همان به که نگوید درویش
ای برادر، که تو را درد دلی پنهان نیست

۱ـ سر سرویست که در ۲ـ این غزل در بعضی‌از نسخ دیده نشد. ۳ـ که عزیز ما

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در اوحیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳-خ

درمن‌این هست که صبرم ز نکو رویان نیست
از گل ولاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب[۱] مراجویان‌نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور ، که مرا
خبراز دشمن واندیشهٔ[۲] بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منّت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمئی
کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲۴ - ط

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد — وزجیبم[۳] سر بریدن نیست
مطرب ازدست من‌بجان‌آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست

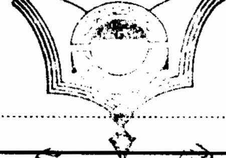
۱- محبوب ۲- اندیشه ز ۳- نگارم

دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
دست درخون عاشقان داری — حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم — کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین[1] برای چیدن نیست

۱۲۵ - ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که[2] بازار تو نیست
سرو زیبا و ، بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و ، بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند وعاشق نشود ؟
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی وهوادار[3] تو نیست
آدمی نیست ، مگر کالبدی بیجانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سرما آخته‌ای
صلح کردیم، که ما را سر پیکار تو نیست[4]

۱- بستان ۲- چو ۳- طلبکار ۴- در بیشتر نسخه هااین بیت‌نیست.



جور تلخست، ولیکن چکنم گر نبرم ؟[1]

چون گریز[2] از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم ودر پای تو خواهم بازید

خجل از ننگ بضاعت، که سزاوار تو نیست

بجمال تو ، که دیدار زمن باز مگیر

که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سرخود گیر که حاجبنظری کار تو نیست

۱۲۶ ـ ط

نه‌خود اندر زمین[3] نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقدّ وقامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست

درهمه شهرـ ای کمان ابروـ — کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من ، چکنم ؟ — که مرا درجهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دل چوحدید — درخور صدرچون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت

نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ ـ ط ، ب

دل نماندست که گوی خم‌چوگان تو نیست

خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

۱ـ صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم ۲ـ گزیر ۳ـ جهان

تا سرزلف پریشان تو در جمع آمد[۱]
هیچ مجموع ندانم[۲] که پریشان تو نیست

درتوحیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر[۳] آن کس که بصر داردوحیران‌تو نیست

آن چه‌عیبست که درصورت زیبای‌توهست؟
وان چه‌سحراست که‌درغمزهٔ فتّان‌تو نیست؟

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گرچنانست[۴] که درچاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت برخلق
وان کدام آیت لطفست که درشان‌تو نیست؟

گرترا هست شکیب ازمن و امکان فراغ
بوصالت، که مرا طاقت هجران تونیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست ؟
یاچه‌غم داری‌ازین‌درد که برجان تو نیست؟

دردی ازحسرت دیدار تودارم[۵]، که طبیب
عاجزآمد، که مرا چارهٔ درمان تونیست

آخرای کعبهٔ مقصود، کجا افتادی؟
که خود ازهیچ طرف حدّ بیابان تونیست

گربرانی، چکند بنده که فرمان نبرد ؟
وربخوانی، عجب ازغایت احسان تونیست

۱ـ آید ۲ـ ندیدم ۳ـ داند ۴ـ دریك نسخهٔ معتبر: گرحیاتست
۵ـ بردم

سعدی ازبند توهرگز بدرآید ؟ هیهات
بلکه‌حیفست‌بر آنکس که‌بزندان‌تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبرمن شاهدی بشنگی نیست
چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیك درنگری،چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن، که باتودراوهیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ [1] که دولت بتیزچنگی نیست
دوم [2] بلطف ندارد،عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسرو آنست که‌درصحبت‌اوشیرینیست — در بهشتست که‌همخوابهٔ [3] حورالعینیست [4]
دولت آنست که امکان فراغت باشد — تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند — صنم ماست که درهرسرزلفش‌چینیست
روی‌اگر باز کند‌حلقهٔ‌سیمین در گوش — همه گویند که‌این‌ماهی‌و آن‌پروینیست
گرمنش‌دوست ندارم،همه‌کس‌دارددوست [5] — تاچه‌ویسیست که در [6] هرطرفش‌رامینیست
سرموئی نظر آخر بکرم با ما کن — ایکه‌درهربن [7] موئیت دل [8] مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز — گوئی‌ازمهرتوباهرکه‌جهانم کینیست

۱ - چسود ۲ - ورم ۳ - درصحبت ۴ - دربعضی ازنسخ «یاء وحده» در قوافی‌نیامده است، شیرینست ، حورالعینست ۵ - دریك نسخهٔ معتبر: همه خلقش دارند ودریك نسخه : همه دارندش دوست ۶ - از - بر ۷ - سر ۸ - دلی

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید　　اوهنوزازقدوبالای توصورت‌بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم　　مگسی را که توپروازدهی،شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی　　وین‌نه‌عیبست، که‌درملّت ماتحسینیست
کافرو کفرو، مسلمان و نمازو، من وعشق
هر کسی[1] را که تو بینی، بسرخود دینیست

۱۳۰ ـ ط ـ ب

دوش دورازرویت[2] ای‌جان، جانم‌ازغم تاب داشت
ابر چشمم بررخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکّر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل[3] درطبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام میجست و ، گفتندم نبینی روی دوست
خود دُرافشان بود چشمم کاندرو[4] سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر آلوده زهرناب داشت[5]؟
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول‌آخر در صبوری[6] انـدکی پایاب داشت

۱۳۱ ـ ط

دوشم‌آن سنگدل پریشان داشت　　یار دل‌برده[7] دست برجان داشت

۱ـ یکی　۲ـ جانت　۳ـ عمر　۴ـ عاقبت معلوم‌کردم کاندرون　۵ـ روزگار عشق خوبان شهد فایق مینمود　بازدانستم‌که شهد آلوده زهرناب داشت
۶ـ آخر واول صبوری　۷ـ بردو ـ دل زما برد و

دیـده ٔ در میفشاند در دامن گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد[۱] ورنناليدمی چه درمان داشت[۲]؟
می نپنداشتم که روز شود تابدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم کـه از نسیم صبا همچو من‌دست در گریبان داشت
که نه[۳] تنها منم ربودهٔ عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت؟
سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل‌دودوست نتوان داشت

۱۳۲ - ق

چوابرزلف توپیرامن‌قمرمیگشت زابر[۴]دیده کنارم‌باشك ترمیگشت
زشور[۵]عشق‌تودرکام جان‌خستهٔمن جواب‌تلخ‌توشیرینتر ازشکرمیگشت
خوی عذارتوبرخاك تیره‌میافتاد[۶] وجودمرده‌ازآن آب‌جانورمیگشت
اگرمرا بزروسیم دسترس بودی زسیم‌سینهٔتوکار من چوزرمیگشت
دل‌ازدریچهٔفکرت‌بنفس[۷]ناطق‌داد نشان‌حالت زارم که‌زارترمیگشت
زشوق[۸] روی تواندر سرقلم سودا فتادوچون‌من‌سودازده‌بسرمیگشت
زخاطرم[۹] غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ‌فراغ[۱۰]من اینقدر میگشت

۱- می‌نالید ــ درد هجران بناله به‌نشود ۲- ورنه نالید می‌چون درمان داشت ۳- نه‌که ۴- آب ۵- سوز ۶- چون میریخت ۷- جواب ۸-رشك ۹- بخاطرم ۱۰- خیال

۱۳۳ ـ ب

خیال روی توام دوش‌در نظرمیگشت | وجود خسته‌ام ازعشق بیخبر میگشت
همای شخص من ازآشیان‌شادی‌دور | چومرغ‌حلق بریده بخاك‌بر[1]میگشت
دل ضعیفم ازآن کردآه خون‌آلود | که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم ازغم‌عشق | که‌برموافقتم زهره نوحه‌گرمیگشت
زآب دیدهٔ من فرش خاك تـر میشد | زبانگ‌نالهٔ‌من گوش‌چرخ کرمیگشت
قیاس‌کن‌که دلم راچه‌تیرعشق‌رسید | که‌پیش‌ناوك‌هجرتوجان‌سپر[2]میگشت

صبور باش و بدین روزدل بنـه سعدی
که روز اوّلم این روزدر نظرمیگشت

۱۳٤ ـ ب

دلی که دید که پیرامن خطرمیگشت؟ | چوشمع‌زاروچوپروانه‌دربدرمیگشت
هزارگونه‌غم‌از[3]چپ‌وراست[4]دامنگیر | هنوز درتك وپوی غمی‌دگرمیگشت
سرش‌مدام[5] زشورشراب عشق‌خراب | چومست‌دایم‌ازآن‌گردشوروشرمیگشت
چوبیدلان همه درکار عشق میآویخت | چوابلهان همه ازراه‌عقل برمیگشت
زبخت، بی‌ره وآئین‌وپا وسرمیزیست | زعشق ، بی‌دل وآرام وخواب وخورمیگشت
هزار بـارش ازین پنـد بیشتر دادم | که‌گردبیهده کم گرد و، بیشترمیگشت

بهرطریق که باشد ، نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت‌کنان بترمیگشت

۱۳۵ ـ ط

آنرا که میسّر نشود صبـر وقناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طـاعت
چون‌دوست‌گرفتی،چه‌غم‌ازدشمن‌خونخوار؟ | گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گرخودهمه بیداد کند ، هیچ‌مگوئید | تعذیب دلارام به از ذلّ شفـاعت
ازهرچه توگوئی ، بقناعت بشکیبم | امکان شکیب ازتو محالست وقناعت
گر نسخهٔ روی توببازار بـر آرند | نقّاش ببندد در دکـان صناعت
جان بر کف‌دست آمده تاروی‌تو بیند | خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت[6]
دریاب دمی‌صحبت‌یاری[7]، که دگربار | چون رفت، نیاید بکمند آن دم‌وساعت

۱ـ در ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم: توچارپر ۳ـ غمش ۴ـ هرسوئیست
۵ـ سرش زشرو ۶ـ این‌بیت درنسخ قدیم نیست. ۷ـ یاران

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور پروانهٔ او باشم و ، او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد، که[1] قوّت نتوانکرد با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل درهوست خون شد وجان درطلبت سوخت
با اینهمه ، سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳۶ - ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت گوی از همه خوبان بر بودی بلطافت
ای صورت دیبای[2] خطائی بنکوئی وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملك وجودی که بشوخی بگرفتی سلطان خیالت بنشاندی بخلافت[3]
ایسرو خرامان گذری از در رحمت وی ماه درافشان[4] نظری از سر رأفت
گویند برو، تا برود صحبتت ازدل ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت[5]
ایعقل نگفتم که تو درعشق نگنجی؟ در دولت خاقان نتوان کرد خلافت[6]
با قدّ تو زیبا نبود سرو بنسبت با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن باید که زمرگش نبود هیچ مخافت[7]
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد[8] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان درویش نباید که برنجد بظرافت[9]

سعدی چو گرفتار شدی، تن بقضاده
دریا درو مرجان بود و هول و مخافت[10]

---

۱ - چو ۲ - زیبای ۳ - این بیت در بعضی از نسخ نیست ۴ - درخشان
۵ - در بعضی نسخ این بیت چنین وظاهراً هردو از شیخ است :
گویند بدوری بکن از یار صبوری درمهر تفاوت نکند بعد مسافت
۶ - دریك نسخه :
ای عقل نگویم تو که باعشق برآئی درعهد هولا (کو) نتوانکرد خلافت
- در بعضی از نسخ نیست ۷ - در بعضی از نسخ نیست ۸ - تا بو ۹ - در بعضی از نسخ نیست ۱۰ - در بعضی از نسخ این بیت نیست ومقطع چنین است :
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان بگذار، که روزی بکشندت بظرافت

۱۳۷ - ط

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت؟ ‌ ‌ که قرار ازدل[۱] دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد ‌ ‌ آب گلزار بشد، رونق عطّار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم ‌ ‌ چون بدیدیم[۲]، زبان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب وملامت نکنم مستان را[۳] ‌ ‌ که مرا درحق این طایفه انکار برفت
درسرم بود که که هرگز ندهم دل بخیال ‌ ‌ بسرت، کز سرمن آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان ‌ ‌ چه خطا داشت که‌سر کوفته چون مار برفت؟
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود[۴]؟ ‌ ‌ که بدیدار توعقل ازسر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابری تودید ‌ ‌ دلش ازدست ببردند و[۵] بزنّار برفت
پیش تومردن از آن به که پس از من گویند ‌ ‌ نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تونه مرد گل بستان امیدی[۶] سعدی
که بپهلو نتوانی بسرخار برفت

۱۳۸ - ب

عشق دردل ماند ویار ازدست رفت ‌ ‌ دوستان دستی، که کار ازدست رفت
ای عجب گر من رسم درکام دل[۷] ‌ ‌ کی رسم؟ چون روزگار ازدست رفت[۸]
بخت ورأی وزوروزر بودم، دریغ ‌ ‌ کاندرین غم[۹] هرچهار ازدست رفت
عشق وسوداوهوس درسر بماند[۱۰] ‌ ‌ صبر وآرام و قرار ازدست رفت[۱۱]
گر من ازپای اندرآیم، گودرآی ‌ ‌ بهتر ازمن صد هزار ازدست رفت[۱۲]
بیم جان کاین بار خونم میخورد ‌ ‌ ورنه ایندل چندبار ازدست رفت[۱۲]
مرکب سودا جهانیدن چسود؟ ‌ ‌ چون زمام اختیار ازدست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز[۱۳] اکنون که یار ازدست رفت

۱- قرار دل ۲- میکردند چون بدیدند ۳- رندان را ۴- بود
۵- ببردی و ۶- وصالی ۷- برکار عشق ۸- این بیت در بعضی نسخه‌ها نیست.
۹- ولیك، تاغم آمد ۱۰- نماند ۱۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۱۲- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۱۳- پای‌دار

۱۳۹ - ب

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تواز بنده چرا درخط شد ؟
مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟

دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود
سایه‌ای دردلم انداخت که صدجا بگرفت[1]

بدم سرد سحرگاهی من بازنشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته،ای سنگین‌دل
درتو نگرفت که خون دردل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم ازشوق[2] تودرتاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و، نیکو بربود
بگرفت انده[3] توجانم و، زیبا بگرفت

دل سعدی همه زایّام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

۱۴۰ - ب

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت باعقل، هوش خلق بپیکار برگرفت[4]
عاشق زسوز درد توفریاد در نهاد مؤمن زدست عشق توزنّار برگرفت

۱- دوش چون‌مشعلهٔ دردتودرگردجهان سایه‌ای دردلم انداخت، بصد جا بگرفت
۲- عشق ۳- ازغم ۴- تاعقل وهوش خلق بیکبار برگرفت

عشقت بنای عقل[1] بکلّی خراب کرد   جورت در امید بیکبار برگرفت
شوری زوصف روی تودرخانگه[2] فتاد   صوفی طریق خانهٔ خمّار برگرفت
باهر که مشورت کنم ازجور آن صنم[3]   گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت
دل برتوانم ازسر وجان برگرفت وچشم   نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگرخورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

۱۴۱ ـ ط، ب

هر که دلارام دید، ازدلش آرام رفت   چشم ندارد[4] خلاص هر که درین دام رفت
یادتو میرفت و، ماعاشق و بیدل بدیم[5]   پرده بر انداختی، کار باتمام رفت
ماه نتابد[6] بروز، چیست که درخانه تافت؟   سرو نرویدبیام، کیست که بر بام رفت؟
مشعله ای برفروخت پرتوخورشیدعشق   خرمن خاصان بسوخت، خانگه عام رفت
عارف مجموع را درپس دیوار صبر   طاقت صبرش نبود[7]، ننگ شد و نام رفت
گربهمه عمرخویش باتوبرآرم دمی   حاصل عمر آندمست، باقی ایّام رفت
هر که هوائی نپخت یابفراقی نسوخت   آخرعمر ازجهان چون برود، خام رفت
ما قدم ازسر کنیم در طلب دوستان   راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همّت سعدی بعشق میل نکردی، ولی
می چو[8] فروشد بکام، عقل بناکام رفت

۱۴۲ ـ ط

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت   زیبا نتواند دید، الّا نظر پاکت
گرمنزلتی دارم، برخاك درت میرم   باشد که گذر باشدیکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی درپای توخواهدشد   هم درتو گریز ندم[9] دست من وفتراکت
ای چشم خردحیران درمنظرمطبوعت   وی دست نظر کوتاه ازدامن ادراکت
گفتم که نیاویزم[10] با مار سرزلفت   بیچاره فروماندم پیش لب ضحّاکت
مه روی بپوشاند، خورشیدخجل ماند   گرپرتو روی افتد برطارم افلاکت
گرجمله[11] ببخشائی، فضلست براصحابت   ورجمله[11] بسوزانی، حکمست براملاکت
خون همه کس[12] ریزی، ازکس نبود بیمت   جرم همه کس[12] بخشی، ازکس نبود باکت

۱ـ صبر ۲ـ خانقه ۳ـ پسر ۴ـ بازنیابد ۵ـ شدیم ۶ـ مه ننماید
۷ـ بودن نماند ۸ـ پای ۹ـ هم درتو گریزم پس (من) ۱۰ـ نیامیزم
۱۱ـ گرزانکه ـ ورزانکه ۱۲ـ گر

چندانکه جفا خواهی میکن، که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳- ط

این که توداری، قیامتست نه قامت   وین نه تبسم، که معجزاست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد   سینه سپر کرد پیش تیر ملامت [1]
هر شب و روزی که بیتو میرود از عمر   بر [2] نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم   باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست   آنهمه [3] وصفش که میکنند بقامت [4]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد [5]   عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند   گر بروی درحسابگاه قیامت
اینهمه سختی ونامرادی سعدی
چون تو پسندی، سعادتست وسلامت

۱۴۴ - خ

ای کـه رحمت می‌نیاید بر منت   آفرین برجان [6] ورحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبنداست وخوب   یاسخن، یا آمدن، [7] یا رفتنت؟
شرمش ازروی تو بـاید [8] آفتاب   کاندر آید [9] بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح   خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سر تا پایت از گل خرمنست [10]   رحمتی کـن بر گدای خرمنت
ماهرویا، مهربانی پیشه کن   سیرتی چون صورت مستحسنت

۱- درنسخ بسیار قدیم:
هر که تماشای روی چون سپرت کرد   روی سپر کرد پیش تیرملامت
۲- درنسخ متأخر: هر ۳- اینهمه ۴- دردو نسخهٔ قدیم: اینهمه وصفش که‌میکنند بقیامت؛ ۵- افتد ۶- بادا ۷- درنسخ متأخر: ازآمدن ۸- نـاید ــ نامد ۹- آمد ۱۰- خرمنیست

ای جمال کعبه ، روئی باز کن   تا طوافی می کنم پیرامنت
دست گیر این پنجروزم درحیات   تا نگیرم در قیامت دامنت [۱]
عزم دارم کز دلت بیرون کنم   واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل باسنگدل گفتن چسود ؟   باد سردی میدمم در [۲] آهنت
گفتم‌ازجورت‌بریزم‌خون‌خویش   گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنـم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد بامنت

۱٤۵ ـ ب

آفـرین خدای برجانت   که چه شیرین لبست ودندانت
هرکرا گم شدست یوسف دل   گو ببین درچه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد   مگر از چشم های فتّانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی   نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد   کافتابست [۳] در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی   گله از دست بوستانبانت ؟
بلبلانیم ، یك نفس بگذار   تـا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا وجور کنی   دوست دارم هـزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر   وآبگینست [۴] پیش سندانت
تو وفا گر کنی وگر نکنی   ما بآخـر بریم پیمانت
مژده ازمن ستان بشادی وصل   گر بمیرم بدرد هجرانت

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست.   ۲ـ بر   ۳ـ کافتابیست
۴ـ کابگینه‌است

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

۱٤٦ ـ ط

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و، شب ما را سر بر نکند خورشید، الاّ ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید چون[۱] باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقّاش نمی باید تو زینت ایوانی نه[۲] صورت ایوانت
هرچند نمیسوزد برمن دل سنگینت گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت، لیکن این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری، به کز نظرت دوری پیش قدمت مردن، خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران، تا عشق حرم باشد عشّاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن زانگه که درافتادم باقامت[۳] فتّانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز سعدی که تو[۴] جان دارد بل[۵] دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حیوانت

۱٤۷ ـ ط

جان و تنم ایدوست فدای[٦] تن و جانت موئی نفروشم بهمه ملك[۷] جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت تو خود شکری، یا عسلست آب دهانت؟
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز باشد که تفرّج بکنم دست[۸] و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت برماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که دروصف نیائی؟ بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند ازعشق تو ما را معذور بدارند چو بینند عیانت[۹]
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی سودی بمساکین رسد، آخر چه زیانت؟
باز آی، که در دیده بماندست خیالت بنشین، که بخاطر بگرفتست[۱۰] نشانت

۱ـ گر ۲ـ مه ۳ـ نرگس ۴ـ چو ۵ـ یا ٦ـ جان و تنم ای جان بفدای ۷ـ خلق ۸ـ کنم آن تیر ۹ـ دریك نسخه:
گر عیب کند بیخبر از حسن تو ما را معذور بدارد چو ببیند بعیانت
۱۰ـ بنشستست

بسیار نباشد دلی از دست بـدادن   ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت
دشنام گرم کردی و گفتی وشنیـدم
خرّم تن[۱] سعدی که برآمد[۲] بز بانت

۱۴۸ ـ ط . ب

چو نیست راه برون آمدن زمیـدانت   ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی، که نخواهم بریدن ازتوامید   بدوستی ، که نخواهم شکست پیمانت
گرم هلاك پسندی ورم[۳] بقا بخشی   بهرچه حکم کنی ، نافذاست فرمانت
اگر توعید همایون بعهد بـاز آئی   بخیلم ار نکنم خویشتن بقربـانت
مه دو هفته ندارد فـروغ چنـدانی   که آفتاب که میتابد[۴] ازگریبانت
اگر نه سرو، که طوبی بر[۵] آمدی در باغ   خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبـدلی نینـدازد   که بیدلش نکنـد چشمهای فتّـانت
غلام همّت شنگولیان و رندانـم   نه زاهدان که نظر میکنند پنهـانت
بیا ـ و گر همه بد کرده ای ـ که نیکت باد   دعای نیکان ازچشم بد نگـهبانت
بخاکپات، که گر سر فدا کند سعدی
مقصّراست هنـوز ازادای احسانت

۱۴۹ ـ ق . ب

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت   آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
دردلم هیچ نیاید، مگر اندیشهٔ وصلت   تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر توخواهی که یکیرا سخن تلخ بگوئی   سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت[۶]
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت   که تو انگشت نمائی وخلایق نگرانت
دراندیشه ببستم ، قلم وهم شکستم   که تو زیباتر از آنی که کنم وصف وبیانت
سرورا قامت خوبست وقمررا رخ زیبا   تو نه آنی و نه اینی، که هم[۷] اینست وهم آنت
ای رقیب، ار نگشائی در دلبند بِرویم   اینقدر باز نمائی[۸] که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم   گر توخواهی که نباشم، تن من برخی جانت

---

۱ ـ دل   ۲ ـ برآید   ۳ ـ اگر هلاك پسندی وگر   ۴ ـ همی تابد
۵ ـ در   ۶ ـ زدهانت   ۷ ـ اینی وهم ـ تو نه اینی ونه آنی وهم   ۸ ـ اینقدر بس
که بگوئی

سعدیا چاره ثباتست ومدارا و تحمّل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

۱۵۰ - ط

خوش‌میروی بتنها، تنهافدای جانت　　مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تاروی خود[1] ببینی　　وز[2] حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصدشکار داری یا اتّفاق بستان[3]؟　　عزمی درست باید تامیکشد عنانت
ای گلبن خرامان، بادوستان نگه کن　　تا بگذرد نسیمی برما ز بوستانت[4]
رخت‌سرای عقلم تاراج شوق[5] کردی　　ای دزد آشکارا، می‌بینم از نهانت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد　　پیکان‌غمزه‌دردل‌زابروی‌چون‌کمانت
دانی چرا نخفتم؟ توپادشاه‌حسنی[6]　　خفتن حرام باشد برچشم پاسبانت
مارا نمی‌برازد با وصلت آشنائی　　مرغی‌لبق‌تر[7] ازمن بایدهم‌آشیانت
من آب زندگانی بعدازتومی‌نخواهم　　بگذار تابمیرم بر خاك آستانت
من‌فتنهٔ‌زمانم، وآن‌دوستان که‌داری　　بیشك نگـاه دارند از فتنهٔ زمانت
سعدی‌چودوست‌داری، آزادباش‌وایمن[8]
ور دشمنی بباشد باهر کـه در جهانت

۱۵۱ - ب

گر جان طلبی، فدای جانت　　سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فـروشم　　یك موی بهر که در جهانت
با آنکه تومهر کس نداری　　کس‌نیست که نیست مهربانت

۱- درآینه نگه‌کن تا خویشتن　۲- در　۳- میدان　۴- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
مشغول‌عشق‌جانان‌گرعاشقیست‌صادق　　درراه دوست میرد چون من بر آستانت
۵- عشق　۶- ای پادشاه خوبان　۷- نکوتر　۸- فارغ، ودربیشتر نسخه هاکلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده ونوشته‌اند.

وین سر که‌تو داری ای‌ستمکار — بس سر برود بر آستانت
بس‌فتنه که در زمین بپاشد[1] — از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد ؟ هیهات — کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت
کوته‌نظران کنند ـ وحیفست ـ[2] — تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد — درصید چه حاجت کمانت ؟
گوئی بدن[3] ضعیف سعدی — نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی — در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین‌سخن نباشد
الاّ دهن شکر فشانت

۱۵۲ ـ ط

بیا که نوبت صلحست ودوستیّ وعنایت
بشرط آنکه‌نگوئیم از آنچه رفت، حکایت[4]
براین یکی‌شده‌بودم که گردعشق نگردم
قضای عشق درآمد[5]، بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند ، که نداند
که عشق تا بچه‌حدّ است‌وحسن‌تا بچه‌غایت
زحرص‌من‌چه گشاید؟ تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی‌چراغ هدایت
مرا بدست توخوشتر هلاك جان گرامی
هزارباره[6] ، که رفتن بدیگری بحمایت

---

۱ ـ درنسخه‌ها مطابق رسم خط قدیم «بباشد» ضبط شده و بگمان ما «بپا شد» است ـ ۲ ـ بخیزد ۳ ـ وصفت ۳ ـ که تن ۴ ـ شکایت ۵ ـ درنسخه‌های‌تازه: ترا بدیدم وبازم ۶ ـ هزار بار

جنایتی که بکردم ، اگـــر درست بباشد[1]
فراق روی توچندین[2] بسست حدّ جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگرهم آینه گوید چنانکه هست، حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت[3] نمیرسد بنهایت
فراقنامهٔ سعـــدی بهیچ گـــوش نیامد
که دردی ازسخنانش دراو نکرد سرایت

۱۵۳ - ب

سر تسلیم نهادیـم بحکـم و رایت
تاچه اندیشه کند رأی جهان آرایت
تو بهرجا که فرود آمدی وخیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جـایت
همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن ازدیدن مهر افزایت
روزگاریست که‌سودای تودرسردارم
مگرم سر برود ، تا برود سودایت
قدرآن خاك ندارم که براومیگذری
که بهروقت همی بوسه دهد برپایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت
چشم‌درسر بچه کارآید وجان‌درتن‌شخص
گر تأمّل نکند صورت جان آسایت ؟

۱- بپرسی ـ نباشد ۲ـ ما را ۳ـ کمالت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین[۱] میگفت سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر[۲] نگرداند روی
یا نباید[۳] که بشمشیر بگردد رایت

حرف ـ د

۱۵٤ ـ ط

جان من ، جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری که توپروردو، مادری که توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید برساناد و ، چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی گویم از دست خوبرویان داد[۴]
تو بدین چشم[۵] مست وپیشانی دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمیآید جور مزدور میبرد[۶] استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق پای ننهاده بود ، سر بنهاد
روی درخاك[۷] رفت وسر نه عجب که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی کـه میرمید ازقید با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر نالـه کنند سعدی ازدست خویشتن فریاد

۱ـ بنگارم ۲ـ بند ۳ـ تا نباید ۴ـ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت نیز هست :
خسروا گر تو داد من ندهی جان شیرین خود دهم برباد
۵ـ توبچشمان ۶ـ میکشد ۷ـ برخاك

روی گفتم که در جهان بنهم گــردم از قید بندگی آزاد[1]
که نه[2] بیرون پارس منزل هست[3] شام وروم‌ست وبصره وبغداد
دست از دامنم نمیدارد[4]
خاك شیراز وآب رکناباد

۱۵۵ ـ ط

زانگه که بر آن صورت[5] خوبم نظر افتاد از صورت بی‌طاقتیم پـرده برافتاد
گفتیم که عقل[6] ازهمه کاری بدر آید[7] بیچاره فروماند چو[7] عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر برسر مـردم چون پای بدارم؟ که زدستم سپر افتاد
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و ، حکایت بدرافتاد
باهر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش مشتاق‌چنان شد، که‌چو من بیخبر افتاد
هان تالب شیرین نستانند دلت ازدست کان کزغم او کوه گرفت، از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش دانند که درخرمن من[9] بیشتر افتاد
نیکم نظرافتاد بر آن منظرمطبوع کاوّل نظرم هرچه وجود، از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ، ولـیکن
با رستم دستان بزند هر که، در افتاد

۱۵۶ ـ خ

فرهاد را چو بررخ شیرین نظر فتاد دودش بسر درآمد و ازپای درفتاد
مجنون زجام طلعت لیلی چومست شد فارغ زمادر وپدر وسیم و زر فتاد
رامین چواختیار غم عشق ویس کرد یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش ازغم عذرا بجان رسید کارش مدام بـاغم وآه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس از پیر و از جوان مست از شراب عشق چومن بیخبر فتاد

---

۱ ــ دریك نسخه :
گفته بودم که رخت بر بندم تا ره بصره گیرم وبغداد
۲ــ نه‌که ۳ــ نیست ۴ــ نمیدارند ۵ــ بدان منظر ۶ــ گفتم که بعقل
۷ــ بدرآیند ۸ــ که ۹ــ اندرتن من ــ اندر تن ما

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق   تنها نه‌از برای من‌این شور وشر فتاد
روزی بدلبری‌نظری کرد چشم‌من   زان یکنظر مرا دوجهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد[1] آتشی   کزوی هزارسوز مر ادرجگر فتاد
برمن‌مگیر اگر شدم آشفته‌دل‌زعشق   مانند این بسی زقضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای‌عشق‌تو یك‌یك بدر فتاد[2]؟

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد   خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی‌خوی کن، که‌نرگس‌مست   . . . .
. . . .   زهره وقت سحر نمی تابد[3]
آتش اندر درون شب بنشست   که تنورم مگر[4] نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من ؟   که قضا و قدر نمی‌تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن‌ای جان‌چو[5] بر نمی‌تابد[6]

۱۵۸ - ب

مویت‌رها مکن که چنین برهم[7] اوفتد   کاشوب حسن روی تو درعالم اوفتد
گردرخیال خلق پری وار بگذری   فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

۱- برزد   ۲- این‌غزل دربعضی ازنسخ نیست   ۳- دربعضی ازنسخه‌ها این دومصراع رایك بیت کرده‌اند ، ولی ازیك‌نسخه چنین‌استنباط شد که دوبیت بوده وازهریك مصراعی ساقط شده است. درنسخه‌های چاپی‌شعررا چنین نوشته‌اند:
بادرخشندگی چشم خوشت زهره وقت سحر نمی تابد   ۴- دگر
۵- که   ۶- این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست   ۷- درهم

افتادهٔ توشد دلم، ایدوست دست گیر — در پای مفکنش[۱]، که چنین دل کم اوفتد
دررویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل[۲] — مانند من بتیر بلا[۳] محکم اوفتد
مشکن دلم، که حقهٔ راز نهان تست — ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
وقتست اگر بیائی[۴] ولب برلبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد؟

سعدی صبور باش بر این ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد[۵]

۱۵۹ - ب

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد — بخاکپایت اگرذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبّر بنه، کمر بگشای — که چون توسرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل — عتاب کیست[۶] که درخلوت رضا گنجد؟
مرا شکرمنه وگل مریز[۷] درمجلس — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد[۸]؟
چوشورعشق درآمد، قرارعقل[۹] نماند — درون مملکتی چون دوپادشا گنجد؟

نماند درسر سعدی ز بانک رود وسرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

۱٦۰ - ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد — بیان دوست[۱۰] بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقیّ و مستوری — ورع بخانهٔ خمّار در نمیگنجد
چنان فراخ نشسته است یار دردل تنگ — که بیش[۱۱] زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی، من صفت ندانم کرد — که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با توصورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد[۱۲] امشب رقیب مسکین را؟ — که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود، همنشین خار بود — چو در کنار بود، خار در نمیگنجد

۱- در پا میفکنش ۲- در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشد ـ کشید
۳- جفا ۴- درآئی ۵- دربعضی ازنسخ: تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد ۶- چیست
۷- مده وگل میار ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم ودربعضی ازنسخه ها این بیت
در دو بیت آمده است بدین نحو :

مرا شکرمنه وگل مریز در مجلس — که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس ورامین را — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد ؟

۹- صبر ۱۰- شوق ۱۱- در نسخ دیگر (پیش) نوشته اند ولی بنظر درست
نمی‌رسد ۱۲- میبرد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست	که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم، که دیده[1] سر	ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

زدوستان که ترا هست، جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

۱۶۱ - ب

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟	کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گـل	ملامتش نکنند ار[2] زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند	ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلـم	که نیم کشته بخون چندبار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند[3]؟	جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد
دلم نماند، پس این خون چیست هر ساعت	که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد؟

گر از دیار بوحشت[4] ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گـردد

۱۶۲ - ط

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ ودرد
داغ ودردی کز تو باشد، خوشترست[5] از باغ ورد

دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی ، آتشی بینند سرد

حاکمی: گر عدل خواهی کرد باما، یاستم
بنده‌ایم: ار صلح خواهی جست[6] باما، یا نبرد

عقل را باعشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد[7] جهد مرد

۱ـ بدیدهٔ ۲ـ نکنم گر ۳ـ حوادث فتاده را چه‌طریق ۴ـ بصورت
۵ـ کز تودارم بهتر است ـ بهتر از صد ۶ـ خواهی کرد ۷ـ برنیاید

عافیت میبایدت ، چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی ، بساط نیکنامی در نورد
زهرهٔ مردان نداری، چون زنان در خانه باش
ور بمیدان میروی ، از تیرباران برمگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل دل داند[1] که تا زخمی نخورد، آهی نکرد
هیچکس را برمن از یاران مجلس دل نسوخت
شمع میبینم که اشکش میرود بر روی زرد
باشکایت ها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد ، لیس بعدالورد برد
هر کرا دردی چو سعدی میگدازد ، گو منال
چون دلارامش[2] طبیبی میکند ، داروست درد

۱۶۳ - ب

هر که می با تو خورد، عربده کرد ‌‌‌‌‌ هر که روی تو دید ، عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی ‌‌‌‌‌ باتو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری ‌‌‌‌‌ که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط ‌‌‌‌‌ روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام ‌‌‌‌‌ عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاك مباش ‌‌‌‌‌ نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند ‌‌‌‌‌ و آتش ما بدین نگردد سرد

۱- دانی ۲- دلارامت

مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی در هم کشد ، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست گو برو، گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دُردی کشان مجلس درد

۱۶۴ ـ ط

دیدار یارغائب دانی‌چه ذوق دارد؟ ابری که دربیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای‌بوی آشنائی، دانستم از کجائی پیغام وصل‌جانان پیوند روح دارد
سودای‌عشق‌پختن،عقلم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن،عشقم نمیگذارد
باشد که‌خودبرحمت‌یادآورند[1] مارا ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد؟
هم‌عارفان‌عاشق دانندحال مسکین گر عارفی بنالد، یاعاشقی بزارد
زهرم‌چونوشدارو[2] ازدست‌یارشیرین بردل‌خوشست، نوشم‌بی‌او[3] نمیگوارد
پائی که‌بر نیایدروزی‌بسنگ‌عشقی گو نیم جان ندارد، یادل‌نمی‌سپارد
مشغول عشق‌جانان‌گرعاشقیست‌صادق درروز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی الاّ دمی که یاری باهمدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟
کزدست خوبرویان بیرون‌شدن نیارد

۱۶۵ ـ ط

که میرود بشفاعت که‌دوست[4] باز آرد؟ که عیش خلوت[5] بی‌او کدورتی دارد
کرامجال سخن گفتنست بحضرت‌او؟[6] مگر نسیم صبا ، کاین[7] پیام بگزارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست[8] که تشنه چشمهٔ حیوان بگـل بینبارد

۱ـ یادآوری تو ۲ـ نوشداروست ۳ـ خوشست نیشم نوشم ۴ـ یار
۵ـ صحبت ۶ـ متن باتفاق نسخ قدیمه است ودربعضی ازنسخ چاپی :
کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست ـ کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست ؟
۷ـ این ۸ـ ستیزه بودن بادوست این مثل دارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار ... باعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
که گفت هرچه به بینی زخاطرت برود؟ ... مرا تمام یقین شد که سهو پندارد[۱]
حرام باد بر آنکس نشست بامعشوق[۲] ... که از سر همه برخـاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت[۳]عشق ... که درمواجهه تیغش زنند وسرخارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین[۴]مگذار ... کس این کند که دل‌دوستان بیازارد؟
بیا که درقدمت اوفتم ، وگر بکشی ... نمیرد آنکه بدست[۵] تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که بازداند گفت ؟
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

۱٦٦ ـ ط

هر که چیزی دوست دارد،جان‌ودل بروی گمارد
هر که‌محرابش‌توباشی، سرزخلوت[٦] بر نیارد

روزی اندرخاکت[۷] افتم ، وربیادم میرود سر
کانکه درپای تومیرد جـان بشیرینی سپارد

من‌نه آن صورت پرستم کزتمنّای تو مستم
هوش‌من‌دانی که بردست؟ آنکه‌صورت‌مینگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد، عمر ضایع میگذارد

هر که میورزد[۸] درختی در سرابستان معنی
بیخش‌اندردل نشاند، تخمش‌اندر جان‌بکارد[۹]

عشق ومستوری نباشد ، پای گو دردامن آور
کز گریبان ملامت سربر آوردن نیارد

---

۱ ـ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست. ۲ـ نشست وخاست بدوست
۳ـ حکایت ۴ـ همچنین ۵ـ ببیش ۶ـ سجده ۷ ـ پایت ۸ـ میخواهد
۹ ـ این‌بیت در بعضی‌ازنسخ نیست.

گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم، نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت درپا بریزد وارغوان برسر ببارد

آن‌چه رفتاراست وقامت، و آن‌چه گفتار وقیامت ؟
چند خواهی گفت سعدی ؟ طیبات آخر ندارد

۱٦۷ - ق

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

زدرد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد؟

دلی عجب نبود گر بسوخت، کاتش تیز[1]
چه جای موم؟ که پولاد در گداز آرد

توئی که گر[2] بخرامد درخت[3] قامت تو
زرشك سرو روانـرا باهتزاز[4] آرد

دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
مگر کسی زتوام مژده‌ای فراز آرد

اگر قبول کنی، سر نهیم بر[5] قدمت
چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار[6]
که سوز عشق سخنهای دلنواز[7] آرد

۱٦۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
مگـر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق ؟
دروغ گفت گر[8] از خویشتن خبر دارد

۱ــ عشق ۲ــ بناز اگر ۳ــ نهال ۴ــ دراهتزاز ۵ــ در ۶ــ کن
۷ــ جانگداز ۸ــ که

اگر نظر بدو عالم کند ، حرامش باد
که از صفای درون بایکی نظـر دارد
هلاك ما ببیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد[۱] که با ما سر سفـردارد؟
گرازمقابله شیر[۲] آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اند یشه از خطر دارد
وگر بهشت مصوّر کنند عارف[۳] را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
ازآن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ، ندانم که اوچه سردارد
دریغ پای که برخاك می‌نهد معشوق
چرا نه بر سرو برچشم ما[۴] گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب؟ که سعدی خوداین[۵] هنردارد
نظر بروی تـو انداختن حرامش باد
که جـزتودرهمه عالم کسی دگـردارد

۱۶۹ - خ

ترا زحال پریشان ما چه غم‌دارد؟ اگرچراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد؟
تراکه‌هرچه‌مرادست‌میرودازپیش زبی مرادی امثال ما چه غم دارد؟

۱ـ یار ۲ـ تیر ۳ـ عاشق ۴ـ من ۵ـ چنین

توپادشاهی[۱] گرچشم پاسبان همه‌شب — بخواب درنرود، پادشا چه غم‌دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری — ولیك قاتل عمد ازخطاچه غم‌دارد؟
امیرخوبان! آخر گدای‌خیل‌توایم — جواب‌ده که‌امیراز گداچه غم‌دارد؟
بَکَی‌العَذُول[۲] عَلَی مَاجَرَیٰ لِاَجفانی — رفیق غافل ازین ماجرا چه‌غم‌دارد؟
هزار دشمن اگردرقفاست عارف‌را — چوروی‌خوب‌تودید، ازقفاچه‌غم‌دارد؟[۳]
قضابتلخی وشیرینی‌ای‌پسر رفتست — تو گرترش‌بنشینی قضاچه غم‌دارد؟
بلای عشق عظیم است لاابالی را — چودل‌بمرگ[۴] نهادازبلاچه غم‌دارد؟

جفا وهرچه توانی بکن ، که سعدی را
که[۵] ترك‌خویش گرفت‌ازجفاچه‌غم‌دارد؟

۱۷۰ـ ط

غلام‌آن سبك روحم که‌باماسر گران دارد
جوابش تلخ‌و[۶]، پنداری شکرزیرزبان‌دارد
مرا گر دوستی با اوبدوزخ می‌برد، شاید
بنقدا ندر بهشتست آنکه یاری مهربان‌دارد
کسی‌راکاختیاری هست‌ومحبوبی‌ومشروبی
مراد ازبخت وحظ‌ازعمرومقصودازجهان‌دارد
برون ازخوردن وخفتن‌حیاتی‌هست مردم[۷] را
بجانان زندگانی کن، بهائم‌نیز[۸] جان دارد

۱ــ توپادشاهی و ۲ــ درنسخ قدیم این بیت‌نیست ودربعضی ازنسخ‌چاپی:
بکی الامیر ۳ــ در بعضی ازنسخ این‌بیت نیست ودربرخی ازنسخ بیت زیراضافه
شده است :
وگربریزد کتان چه غم خورد مهتاب ؛ — وگر چراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد ؛
۴ــ بترك ۵ــ چو ۶ــ درنسخه‌های‌قدیم: تلخ ۷ــ انسان ۸ــ کەوصل‌دوست

محبّت با کسی دارم، کزو با خودنمی آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر ازجفای دوست برگردی
دهل را کاندرون باداست، زانگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در، که یاراز یار بگریزد[1]
محب از خاك برخیزد، محبّت همچنان دارد
خوش آمد بادنوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند، نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار وخواب صبح مستولی
چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
چوسعدی عشق تنها بازو[2] راحت بین وآسایش
بتنها ملك[3] میراند[4] که منظوری نهان دارد

۱۷۱ - ب

مگر نسیم سحر بوی یارمن دارد؟ — که راحت دل امّیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل — مگر شمایل[5] قدّ نگار من دارد؟
نشان راه سلامت زمن مپرس،[6] که عشق — زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا وتازه بهارا! توئی که عارض تو — طراوت گل وبوی بهار[7] من دارد
دگر سر من و بالین عافیت؟ هیهات — بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه درسر اوروزگار کردم واو — فراغت ازمن وازروزگار من دارد
مگر بدرد[8] دلی بازمانده ام یارب — کدام دامن همّت[9] غبار من دارد؟

۱- برگردد ۲- پنهان دارو ۳- عیش ۴- میدارد ۵- شمایل و
۶- مجوی ۷- دریك نسخه: طراوت غزل آبدار ۸- بدود ۹- خاطر

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت کـه بیچاره بـار من دارد

۱۷۲ - ط

هر آن ناظر کـه منظوری ندارد   چـراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدّعی را   که میل امروز باحوری ندارد؟
چه ذوق ازذکر پیدا آید آنرا   که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان[1] صاحبنظر نیست   که خاطر پیش منظوری ندارد
اگـر سیمرغی انـدر دام زلفی   بماند، تاب عُصفوری ندارد
طبیب ما یکی نا مهربانست   که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چـون عسل بشناخت سعـدی
فغـان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ - خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد   الحق آراسته خلقیّ و جـمالی دارد
درد[2] دل پیش که گویم؟ که بجز بادصبا   کس ندانم که در آنکوی[3] مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی[4] بر سر راه   تشنه میمیرد و شخص[5] آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت وحیاتی که مراست   زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تومشتاقم و از غیر ملول   گر ترا از من و از غیر ملالـی دارد
مرغ بر بام توره داردو، من برسر کوی   حبّذا مرغ که آخـر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل   با کسی حال توان گفت که حالی دارد[6]
طالب وصل توچون مفلس و اندیشهٔ گنج   حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر ببیابان بنهد چـون سعدی
هر که درسرهوس چون توغزالی دارد

۱۷٤ - ط

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد   نه دل من، که دل خلق جهانی دارد

۱- عاشقان ۲- غم ۳- کوچه ۴- کسی ۵- خلق ۶-این بیت در بعضی ازنسخ نیست.

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که درخانه چنو[۱] سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتّع[۲] دارند؟ — باری آن بت بپرستند[۳] که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدراست بتیر — کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
علّت آنست که وقتی سخنی میگوید — ورنه معلوم نبودی[۴] که دهانی دارد
حجّت آنست که وقتی کمری می بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی، که دردست عنانی دارد
عشق داغیست که تامرگ نیاید، نرود — هر که برچهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر[۵] نتوان برد
که نه بحریست محبّت که کرانی دارد

۱۷۵ - خ - ب

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد — باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟
چندین وفا که کردچومن درهوای تو؟ — وآنگه زدست هجر تو چندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زارمن — جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد؟
گفتم لب ترا، که دل من تو برده‌ای — گفتا کدام دل ؟ چه نشان؟ کی؟ کجا ؟ که برد؟
سودامپز، که آتش غم دردل تو نیست — ما را غم تو برد بسودا، تورا که برد؟
توفیق عشق روی تو گنجیست، تا که یافت؟ — بازاتّفاق وصل تو گوئیست، تا که برد؟
جزچشم تو که فتنهٔ قتّال عالمست — صدشیخ وزاهد ازسرراه خدا که برد؟[۶]

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست[۷]
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

۱۷۶ - ط

آن کیست کاندر[۸] رفتنش صبرازدل ما میبرد؟
ترك ازخراسان آمدست، ازپارس یغما میبرد
شیرازمشکین میکندچون ناف آهوی ختن
گرباد نوروزازسرش بوئی[۹] بصحرا میبرد

۱ - چنین ـ چوتو ۲- تمنا ۳- داریدباری آن بت بپرستید ۴- نگشتی
۵- برون ۶- این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۷- سعدی مراد نفس زدنیا طمع مدار ۸- کامد ۹- موئی

من پاس‌دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان‌چشم‌خواب آلوده‌خواب‌ازدیدهٔ ما میبرد
بر تاس در بر میکنم[1] یك‌لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوئیا سوزن دراعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل‌با کس نپیوندم، ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل برد وتن دردادهٔام، ور میکشد استاده‌ام
کاخر[2] نداند بیش ازین: یامیکشد، یامیبرد
چون‌حلقه‌در گوشم کند[3] هرروزلطفش‌وعده‌ای
دیگرچوشب نزدیك‌شد، چون زلف‌درپامیبرد
حاجت بتر کی نیستش تادر کمندآرد دلی
من‌خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند درروزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس، دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند، گوهر بدریا میبرد

۱۷۷- ط

هر گه که برمن آن بت عیّار بگذرد
صد کاروان عالم[4] اسرار بگذرد
مست‌شراب وخواب‌وجوانیّ‌وشاهدی
هرلحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد، بکشددوستان‌خویش
وین‌دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم‌دری زخلق ببندم بروی‌خویش
دردیست در دلم، که ز دیوار بگذرد

۱- گردر بر کشم - سنجاب در بر میکنم ۲- کافر ۳- بود
۴- کاروان زعالم

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای ره نیست کز توهیچ خریدار بگذرد
غایب[1] مشو، که عمر گرانمایه‌ضایعست الاّ دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که‌مست‌وعاشق‌و بیدل‌شود چوما گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد[2]
سعدی بخویشتن نتوان‌رفت سوی‌دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ ـ ط

کیست آن‌فتنه که باتیرو کمان‌میگذرد؟ وان چه تیراست که در[3] جوشن‌جان میگذرد؟
آن نه شخصی، که[4] جهانیست پر ازلطف‌و کمال عمرضایع‌مکن ایدل که‌جهان‌میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن‌روی چوماه گر بداند که چه برخلق نهان‌میگذرد
آخرای نادرهٔ‌دورزمان، ازسر[5]لطف برما آی زمانی ، که زمان میگذرد
صورت‌روی‌تو‌ـ ایماه‌دل‌آرای‌ـ چنانك صورت‌حال‌من ازشرح و بیان‌میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید عمرمی بینم و،چون برق‌یمان‌میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

۱۷۹ ـ ب

کیست آنماه منوّر که چنین‌میگذرد ؟ تشنه جان میدهد وماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحوّل[6] کند ازجای بجای نتوان گفت که زیبا تر ازین میگذرد
حورعین میگذرد درنظر سوختگان یا مه چارده ، یالعبت چین میگذرد ؟
کام ازو کس نگرفتست، مگر باد بهار که بر آن‌زلف‌و بناگوش‌وجبین‌میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج[7] برین‌میگذرد
پای گو برسرعاشق نه‌و بردیدهٔ‌دوست[8] حیف باشد که‌چنین کس بزمین‌میگذرد
هر که درشهردلی دارد ودینی دارد[9] گوحذر کن، که‌هلاك‌دل‌ودین‌میگذرد
ازخیال آمدن ورفتنش اندردل‌وچشم باگمان‌افتم و گر[10]خود بیقین‌میگذرد
گر کندروی[11] بمایانکند، حکم‌اوراست پادشاهیست که برملك یمین‌میگذرد

---

۱ ـ غافل ۲ ـ دردو نسخهٔ قدیمی بجای این بیت:
این محتسب که دشمن چنگست وخصم نای یك روز بس که بر در خمّار بگذرد
۳ـ ازـبر ۴ـ شخصیست ۵ـ در ۶ـ تحرك ۷ـ کافتابیست که برچرخ ۸ـ بر دیده نشین ۹ـ داند ۱۰ـ اگر ۱۱ـ چشم‌ـ خشم

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

۱۸۰ - ق - ب

انصاف نبود آنرخ دلبند[۱] نهان کرد ‌ ‌ زیرا که نه روئیست کز و صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی ‌ ‌ کز عالم جان[۲] اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری؟ ‌ ‌ هرگز نشنیدم که کسی[۳] صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت، مژه ام آب ‌ ‌ چندان بچکانید، که بر سنك نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ[۴] کوس رحیلت ‌ ‌ چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران ببساط[۵] اوّل این سال ببارید[۶] ‌ ‌ ابر این همه تأخیر که کرد، از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد ‌ ‌ هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت درچمن انداخت ‌ ‌ سلطان صبا پر ز ر مصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطی ‌ ‌ از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
شاید که زمین حلّه بپوشد، که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۸۱ - ط

باد آمد و بوی عنبر آورد ‌ ‌ بادام[۷] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل ‌ ‌ با آن[۸] آن همه خار، سر در آورد
تا پای مبارکش ببوسم ‌ ‌ قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو[۹] سپرده بودیم ‌ ‌ او نافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی ‌ ‌ بوی گلی از تو[۱۰] خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند ‌ ‌ نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت ‌ ‌ روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار ‌ ‌ هر قطره که خورد، گوهر آورد

۱- گلبرك ‌ ۲- غیب ‌ ۳- نشنیدیم کسی ‌ ۴- دبدبهٔ ‌ ۵- باران نشاط
۶- نبارید ‌ ۷- دریکنسخهٔ قدیمی: بادام و ‌ ۸- این ‌ ۹- براو ‌ ۱۰- بوئی
زتوبوی- ازبوی توبوی

شیرینی دختران طبعت شور از متمیزان بر آورد
شاید که کند بـزنده[1] در گور
درعهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ - ط - ب

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش را ز شاهدی نگـزیرد
طالب عشقی؟ دلی چوموم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیـرد
صورت سنگیندلی کشنـدهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند، نمـیرد[2]

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگالم که با تودر گیرد؟ کجاروم که دل من دل از تو بر گیرد؟
زچشم‌خلق فتـادم هنوزوممکن نیست که‌چشم شوخ من ازعاشقی‌حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیرغمت صابری سپر گیرد
چوتلخ عیشی‌من بشنوی، بخنده‌در آی که گر بخنده‌در آئی،جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری[3] صحتش فراز[4] آید بمرده در نگری[5] زندگی زسر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم‌مست‌توشهری‌بغمزه‌ای ببرند[6] کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گرازجفای تـودر کنج خانه بنشینم خیالات از در و بامم بعنف در گیرد
مکن، که روزجمالت سر آید، ارسعدی
شبی بـدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸۴ - ب

دلم دل ازهوس یار بـرنمـی گیرد طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بـرگیر[7] که جان من دل ازین‌کار بر نمی‌گیرد
همی‌گدازم ومی سازم[8] وشکیبائیست که پرده از سر اسرار[9] بر نمی‌گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلـك جفای یار بسر بار بـر نمی‌گیرد

۱ـ کنند زنده ۲ـ بمیرد ـ دربعضی ازنسخ چاپی این‌بیت هم هست:
صد چومن خسته درفراق تومیراد وآنکه ترا بیند وبدوست نگیرد
۳ـ درنگری ۴ـ پدید ۵ـ برگذری ۶ـ بربود ۷ـ بـردار ۸ـ می‌ـ
سوزم ۹ـ پرده‌ای‌کس ازاسرار

روا است گر نکند یار دعوی یاری چو بارغم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار؟ گرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی دردوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵ ـ ط

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که هر که مینگرم ، باتو عشق میبازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمئی نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی ، که اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت[2] چوموم بگدازد
چنین پسر که توئی ـ راحت روان پدر ـ سزد که مادر گیتی بروی او[3] نازد
کمان چفتهٔ[4] ابرو کشیده تا بن گوش چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟ کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است که دست قدرت کوتاه ما بر او[5] یازد
مسلّمش نبود عشق یار آتش روی مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف عهد[6] تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت ، با که پردازد ؟

۱۸۶ ـ ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل هرجاکه[7] عاقلی بود، اینجا[8] دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد دست محبّت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك هر گه که سنك آهی بر طاق آبگون زد[9]
سعدی زخود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی ، کز خود قدم برون زد

---

۱ ـ راحت ـ رحمت. دربعضی نسخ بیت چنین است:
هلاك شدتن سعدی زتاب آتش عشق هنوز امید زدیدار بر نمی گیرد
۲ ـ خیالت ۳ ـ تو ـ بتو پسر ۴ ـ حقهٔ ۵ ـ بدان ـ تا بدان ۶ ـ رأی
۷ ـ ورنیز ۸ ـ آنجا ۹ ـ درغالب نسخه‌ها این بیت نیست ودریك نسخه این دوبیت افزوده شده :
دیرست تامن این درد دل نهفته دارم سودای ناتوانی ره برزبان کنون زد
جان اززمین حالت(؟) سر بر نداشت زانکه کاندرسرای عقلم عشق تو ارغنون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی[1] باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم، باعقل نیامیزد
آنکس[2] که دلی دارد آراستهٔ معنی[3] — گر هردوجهان باشد، در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب[4] آید، شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ — بیمایه زبون باشد، هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم، راه همه در[5] بستم — جائی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی، در دامنت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبیٰ بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد
دُرِ رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد؟

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنّا نرسد — یادل از چنبر[6] عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت تر از بن قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا[7] گر بچمن بر گذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد[8]
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری[9] — ذرّه تا مهر نبیند، بثریّا نرسد
بر سر خوان لبت[10] دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم[11] اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

۱ــ سری ۲ــ هرکس ۳ــ ازمعنی ۴ــ عتاب ۵ــ بر ۶ــ پنجهٔ
۷ــ منی ۸ــ دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است :
دل زندانیم ازچاه بر آورزین پیش — کاهش از درد فراق توببالا نرسد
۹ــ بردرت زان گذرم تا نظرافتد بمنت ۱۰ــ کفت ۱۱ــ چشمخونبارم

هجر بپسندم اگر وصل میسّر نشود　　خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و، هر آنك
پای برسر[1] ننهد، دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ - ب

از این تعلّق بیهوده تا بمن چه رسد　　وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق　　که دست بوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه خطای[2] منست اینکه میرود برمن　　زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم　　زشوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد
که دیدر نگ[3] بهاری برنگ رخسارت؟　　که آب[4] گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما　　فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد
زهر[5] نبات که حسنی ومنظری دارد　　بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟
چوخسرو ازلب شیرین نمیبرد مقصود　　قیاس[6] کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند　　میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد[7] بانجمن چه رسد؟

۱۹۱ - ط

کی برست این گل خندان وچنین زیبا شد؟
آخر این غورهٔ نوخاسته[8] چون حلوا شد؟
دیگر این[9] مرغ کی از بیضه بر آمد[10] که چنین
بلبل خوش سخن[11] وطوطی شکّرخا شد؟
که در آموختش این لطف وبلاغت؟ کانروز
مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد[12]

۱ـ تاسر　۲ـ جفای ـ گناه　۳ ـ برگ　۴ـ رنگ
۵ـ زهی　۶ـ نگاه　۷ـ نسوزی　۸ـ نوآمده　۹ـ آن　۱۰ـ برون شد
۱۱ـ نفس　۱۲ـ گویا شد ـ که این دانا شد

شاخکی تازه بر آورد[1] صبا برلب جوی
چشم برهم نزدی[2]، سرو سهی بالا شد
عالم طفلی و جهل[3] حیوانی بگذاشت
آدمی طبع وملك خوی وپری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش، که‌این فتنه دگر پیداشد
پرنشد چون صدف ازلؤلؤ لالا[4] دهنی
که نه‌از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد درپوست
وقت خوش‌دید وبخندیدو گلی‌رعناشد

۱۹۲ - خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد زهی سعادت ودولت که یارما باشد
اگر هزار غمست‌ازجهانیان بردل همین‌بس‌است که‌اوغمگسارما باشد
بکنج‌غاری‌عزلت گزینم‌ازهمه‌خلق گر آن‌لطیف جهان یارغار ما باشد
ازآنطرف نپذیرد کمال او[5] نقصان وزاین‌جهت[6] شرف‌روزگارما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند اگـرعنایت او[7] پرده دار ما باشد
مرادخاطرمامشکلست‌و،مشکل‌نیست اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید سوخت که دایم آن نبودکاختیار ما باشد[8]

۱ــ بپرورد ۲ــ بزدی ۳ــ خوی ۴ــ درهمهٔ‌نسخه‌های معتبر بجای «لؤلؤلالا»، «دانهٔ مرجان» نوشته شده، تنها دریك نسخه «لؤلؤلالا» است‌که‌آن‌را متن قراردادیم ۵ــ کمالشان ۶ــ طرف ۷ــ گر آن عزیزجهان ۸ــ این‌بیت را دربعضی نسخه‌های تازه مقطع قرار داده ومصراع اول را چنین آورده‌اند: بمقتضای جهان اقتصار کن‌سعدی

وگـر بدست‌نگارین دوست‌کشته شویم میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی وگر[1] قبول کنی ، کار کار ما باشد
نگارخانهٔ چینی[2] که‌وصف‌میگویند نه ممکنست[3] که مثل نگار ما باشد
چنین غزال که وصفش همیرود ، سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد[4]

۱۹۳ - ط

شورش[5] بلبلان سحـر باشد خفته ازصبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا[6] دل شوریدگان[7] سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده‌است،در[8]خطر باشد
همه عالم جمال طلعت‌اوست تا کرا چشم[9] این‌نظر باشد[10]
کس ندانم که دل باو ندهد مگر آنکس که‌بی بصر باشد
آدمی را که‌خار کی درپای[11] نرود ، طرفه جانور باشد
گوترشروی‌باش وتلخ سخن زهرشیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزنـد مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق، بریده پر باشد

۱- ورم ۲- چین را ۳- نه یك بت است ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۵- سوزش ۶- جانانرا ۷- بیچارگان ۸- بر- با
۹- همه‌کس را نه - تاکسی راکه - ودر نسخ جدید : کوکسی راکه - هرکسی را که ۱۰- دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست :
گرخطی سبز از آسمان آید بربنا گوش آن پسرباشد
۱۱- خارش اندر پای

۱۹٤ ـ ط

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اوّل شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
زمحبّت نخواهم که نظر کنم برویت
که محبّ صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی[۱] ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم[۲]
بکدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی ؟
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب[۳] کردم چو تو دوست میگرفتم
که ثنا وحمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی ، غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و ، سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد

۱ـ نظری بحال ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم : همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان ۳ـ قیاس

۱۹۵ - ب

از تودل برنکنم تادل و جانم باشد میبرم[1] جور توتا وُسع و توانم باشد
گرنوازی‌چه‌سعادت به‌ازین خواهم‌یافت؟ ور کُشی‌زار،چه دولت به‌از آنم‌باشد؟
چون‌مراعشق‌تواز هرچه‌جهان‌بازاستد چه‌غم ازسرزنش‌هر که[2]جهانم‌باشد ؟
تیغ قهر ار توزنی، قوّت‌روحم گردد جام زهرارتودهی، قوت روانم‌باشد
درقیامت چو[3]سرازخاك لحد بردارم گرد سودای تو بردامن جانم باشد
گرتراخاطر[4]مانیست ، خیالت‌بفرست تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هرکسی رازلبت خشك[5]تمنّائی هست من‌خوداین‌بخت ندارم که‌ز بانم‌باشد[6]

جان‌برافشانم‌اگرسعدی خویشم‌خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم بـاشد

۱۹۶ - ب

سرجانان ندارد هرکه اورا خوف جان باشد
بجان گرصحبت جانان برآید،رایگان باشد
مغیلان‌چیست‌تاحاجی عنان‌از کعبه برپیچد؟
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگرشوریده اسراری[7]
که مِهرش‌درمیان‌جان‌و مُهرش‌بردهان‌باشد
پریرویا! چرا پنهان شوی ازمردم چشمم ؟
پری را خاصیت[8]آنست کزمردم نهان باشد
نخواهم رفتن ازدنیا ، مگر در پای دیوارت
که تادر وقت جان دادن سرم برآستان باشد

---

۱ - میکشم ۲- هردو ۳- بقیامت‌که ۴- رغبت ۵- چشم
۶- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است :
آتش عشق توای یاربجان ودل‌ماست لاجرم شب‌همه شب دود وفغانم باشد
۷- احوالی ۸- بلی خوی پری - ولی خوی پری

گر ازرأی تو بر گردم ، بخیل و ناجوانمردم
روان ازمن تمنّا کن، که فرمانت روان باشد

بدریای غمت غرقم ، گریزان ازهمه خلقم
گریزد[1] دشمن ازدشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق درتو حیرانند وجای حیرتست الحق
که مه را برزمین بینند ومه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره[2] بپیمائی
میانت کمتر ازموئی ومویت تا میان باشد

بشمشیر ازتو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی درچشم ، میلم همچنان باشد

چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ ـ ط

نظر خدای بینان طلب[3] هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم[3] خطا نباشد

همه‌وقت عارفانرا نظرست وعامیانرا[4]
نظری معاف دارند ودوم[5] روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی[6]
نه جماد مرده، کان[7] را خبر ازصبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده‌دل بمیری
بحیاتی اوفتادی کـه دگر فنا نباشد

بکسی نگر، که ظلمت بزداید ازوجودت
نه کسی، نعوذ بالله، که دراو صفا نباشد

توخود ازکدام شهری که ز دوستان نپرسی ؟
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد؟

اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسنبی[8]
چودفش بهیچ سختی خبر ازقفا نباشد

۱ـ بسان ــ بترسد ۲ـ اگرباری ۳ـ زسر ۴ـ دیگرانرا ۵ـ دگر
۶ـ گردد ۷ـ که جماد مردگان ۸ـ بسوزی ــ بسوزد

اگرم توخون بریزی، بقیامتت نگیرم | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف[1] مهربانست حریف سست[2] پیمان | که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو درآینه نگه[3] کن که چه دلبری، و لیکن | تو که[4] خویشتن ببینی، نظرت بما نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد | که گرش تو بی جنایت بکشی، جفا نباشد
دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۱۹۸ ـ ط

باکاروان مصری چندین شکر نباشد | درلعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبریّ وشوخیّ ازسرووگل نیاید | وین شاهدیّ وشنگی[5] درماه وخور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم[6] | باتیر[7] چشم خوبان تقوی سپر نباشد
مارا نظر بخیر است ازحسن ماهرویان[8] | هر کو بشر کند میل، اوخود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی | در پایهٔ جماد است، اوجانور نباشد
الاّ گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ تدبیر[9] از تو گذر نباشد
هوشم نماند باکس، اندیشه ام توئی بس | جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تومست خواب نوشین تا بامدادو، برمن[10] | شبها رود که گوئی[11] هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریادشوق[12] سعدی | الاّ بهیمه ای را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد، درخرمنی[13] نگیرد
طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ ـ ط ـ ب

تا[14] حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تاقوّت صبر بود، کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد؟

---

۱ ـ رفیق ۲ ـ مهربانست وحریف سخت ۳ ـ نظر ۴ ـ چو ۵ ـ خوبی
۶ ـ دریك نسخهٔ قدیم: چندآدمی بکوشدتادیدگان بپوشد ۷ ـ دربیشتر نسخه ها
بجای «تیر» «بیش» نوشته شده ومعنی آن واضح نیست ـ خود پیش
۸ ـ در روی خوبرویان، ودریك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است:
درتونظرحرامست الاّبخیر کردن ۹ ـ معنی ۱۰ ـ مارا ۱۱ ـ گویم ۱۲ ـ فریاد
وشوق ۱۳ ـ هیزمی ـ در غالب نسخ «مغزمی»(؟) ۱۴ ـ در نسخ چاپی: از

آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد؟
گویند نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه برو، که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراست مارا — وقتی برود، که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ — کز کوی توره بدر نباشد
چون روی تودلفریب ودلبند — درروی زمین دگر[۱] نباشد
درپارس چنین نمك ندیدم — درمصر چنین شکر نباشد[۲]

گرحکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰ ـ خ ـ ط

چه کسی؟ که هیچکس را بتو بر نظر[۳] نباشد
که نه درتو بازماند، مگرش بصر[۴] نباشد
نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی
که زدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ـ ارچه میتوانی ـ که زخدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری[۵] دگرنباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنی که دارد
مژه‌ای بخواب و، بختی که بخواب در نباشد

۱ ـ مگر ۲ ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست ۳ ـ گذر ۴ ـ نظر ۵ ـ در

چه‌خوشست مرغ‌وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و، پر نباشد

نه من آن گناه دارم[1] که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی، ز سر نظـر نباشد

قمری که دوست داری، همه روزدل بر آن[2] نه
که شبیت خون بریزد که در اوقمـر نباشد

چه وجود نقش دیوار وچه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثــر نباشد

شب وروز رفت باید قدم روندگــان را
چو بمأمنی[3] رسیدی، دگرت[4] سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که تراست شعرسعدی[5]
ورق درخت طوبیست، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱ ـ ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد

آن برسر گنجست که چون نقطه بکنجی
بنشیند و، سر گشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری ازخلق برویم
تــا هیچ‌کسم واقف اسرار نباشد

---

۱ ـ گناهکارم ۲ـ براو ـ بدو ۳ـ ایمنی ۴ـ رسیدند دگر ۵ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: ورقی کز آن سعدی سخنی براونویسی

می خواهم ومعشوق وزمینی و،زمانی
کاوباشد ومن باشم و اغیار نباشد
پندم مده‌ای دوست ، که دیوانهٔ سرمست
هرگز بسخن عاقل وهشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت[1] سروکاری
الّا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[2] بدین صورت و گفتار
مه را لب ودندان شکر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو باشد[3]
هرگز بچنین قامت ورفتار نباشد
ما توبه شکستیم، که درمذهب عشّاق
صوفی نپسندند که خمّار نباشد
هرپای که درخانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطّار که درعین گلابست ، عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ[4] عطّار نباشد

۱ـ نباید ۲ـ گفت ۳ـ ماند ۴ـ طبلهٔ

جان درسر کار تو کند سعدی و، غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد [۱]

۲۰۲ ـ ط

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمّل نکند، یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری درقدمی رفت / بسیار مگوئید، که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یار سبک‌روح / گر بردل عشّاق نهد[۲]، بار نباشد
تا رنج تحمّل نکنی، گنج نبینی[۳] / تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد
آهنگ درازشب[۴] رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس، که خواب‌شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری[۵]، عشق همانست / کانجا که ارادت بود، انکار نباشد
ازمن‌مشنو دوستی گل، مگر آنگاه / کم پای برهنه خبراز خار نباشد[۶]
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد[۶]
دل آینهٔ صورت غیبست[۷]، و لیکن / شرطست که برآینه زنگار باشد
سعدی‌حیوان‌را که‌سرازخواب‌گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود، یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳ـط

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تودر عالم نباشد
عجب گردرچمن بر پای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا درجهان دلتنگ روئی / که رویت بیند وخرم نباشد
من اوّل روز دانستم که این‌عهد / که بامن میکنی، محکم نباشد

۱ـ دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست ۲ـ عاشق بنهد ۳ـ نیابی
۴ـ شب و ۵ ـ نهی ۶ـاین دوبیت دربیشترنسخه‌ها نیست ۷ـ درصورت زیبا
چه توان گفت

که دانستم که هرگز سازگاری پری را بـا بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار[1] که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تـو ریزم کـه بخل ودوستی باهم نباشد
نخواهم بی‌تو یکـدم زندگانی که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی بـا که داری که غم بایار گفتن[2] غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدّعی محرم نباشد

۲۰٤ ـ ط

گر گویمت که سروی ، سروا ینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی ، مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفرو دین نباشد[3]
لعلست یا لبانت ؟ قندست یا دهانت؟
تا در برت نگیرم ، نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقّا که در دهانش این انگبین نباشد
گرهر که درجهانرا شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید کـه کین نباشد

---

۱ ـ مجروح وبگذار ۲ـ بردن ۳ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست:
درعین هر که آئی ای عین روشنائی وآن دل بجای ماند، جز آهنین نباشد

گر جان نازنینش درپای ریزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو برگزین، که مارا برتو[1] گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علّت روی ازتو برنپیچد[2]
الّا گرش برانی . علّت جزاین نباشد

۲۰۵ - ب

اگرسروی ببالای تـو باشد
نه چون بشن[3] دلارای تو باشد
وگرخورشید درمجلس نشیند
نپندارم که همتای تـو باشد
وگردوران‌زسر گیرند،هیهات
که مولودی بسیمای توباشد
که دارد درهمه لشکر کمانی
که چون‌ابروی زیبای توباشد؟
مبادا، ور بود غارت دراسلام
همه شیراز یغمای تو باشد
برأی خود نشاید درتوپیوست
همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم را بیکبار از دل تنگ
برون[4] کردیم، تا جای توباشد
یك امروز است مارا نقد ایّام
مراکی صبر فردای توباشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا
بشرط آنکه سودای توباشد
سرسعدی چوخواهد رفتن‌ازدست
همان بهتر که درپای تو باشد

۱ـ جزاو ـ جزتو ۲ـ سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
۳ـ قد ، ولی متن مطابقست بانسخ بسیار قدیم ۴ـ بدر

۲۰٦ ـ ط

در پای توافتادن ، شایسته دمی باشد　ترك سرخود گفتن ، زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد　درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست،ایصورت‌روحانی　شایدکه وجودما پیشت عدمی باشد
گرجمله صنمهارا صورت‌بتو مانستی　شایدکه مسلمانرا [1] قبله صنمی باشد
باآنکه‌اسیران‌را کشتی وخطا کردی　برکشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص‌ازسرما بیرون‌امروز نخواهدشد　کاین مطرب مایکدم‌خاموش‌نمی‌باشد
هرکوبهمه‌عمرش‌سودای گلی‌بودست　داندکه چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس برآلم ریشت واقف نشود سعدی
الاّ بکسی گوئی کاو را آلمی باشد

۲۰۷ - ب

ترا خود یکزمان باما سرصحرا نمیباشد
چوشمست خاطر[2] رفتن بجزتنها نمیباشد
دوچشم‌ازنازدرپیشت،فراغ‌ازحال‌درویشت
مگر کزخوبی‌خویشت‌نگه[3]درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری؟پری یالعبت‌حوری ؟
که بر گلبن گل‌سوری چنین‌زیبا نمیباشد
پری روئی‌ومه‌پیکر،سمن بوئی‌وسیمین‌بر
عجب کزحسن‌رویت‌درجهان‌غوغا نمیباشد
چو نتوان‌ساخت‌بی‌رویت،ببایدساخت‌باخویت
که مارا ازسر کویت سر دروا[4] نمیباشد

۱ـ درنسخهٔ قدیم : مسلمانان　۲ـ چوخورشیدت سر
۳ـ نظر　۴ـ دردا

مروهرسوی وهرجا گه[1] که مسکینان نبیند آگه
نمی بیند کست ناگه که اوشیدا نمیباشد
جهانی درپیت مفتون، بجای آب گریان خون
عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد ؟
چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل[2]
ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ ـ ب

مرا بعاقبت این[3] شوخ سیمتن بکشد
چوشمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد ، هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد ، هزار تن بکشد
اگرخود[4] آب حیاتست دردهان ولبش[5]
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گرایستاد حریفی، اسیر عشق بماند
وگر گریخت ، خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوّت کاهی نه، کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد ؟

---

۱ ـ جائی ۲ ـ چنان برخاك این منزل بگریم تا بگردد گل
۳ ـ آن ۴ ـ اگرچه ۵ ـ درلب ودهنش

کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مراچه‌حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش، گفت
عجب نباشداگر مست [1] تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار بااغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که‌من‌شمع‌جمعم‌ای‌سعدی
مرااز آن‌چه که‌پروانه‌خویشتن‌بکشد؟

۲۰۹- ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد ؟
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی‌شکیبائی‌توان کردن چوعقل‌ازدست رفت؟
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سروبالای منا! گرچون گل آئی [2] درچمن
خاك‌پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه‌ات بنمای ، تا داغ حبش
آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی کشد

۱ــ ترك ۲ــ سرو بالایت اگرچون گل درآید

شهد ریزی چون دهانت دم[۱] بشیرینی زند
فتنه انگیزی چوزلفت سر برعنائی[۲] کشد
دل نماندبعدازین با کس[۳] که گرخود آهنست
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست[۴]
باش، تا گردش قضا پرگار مینائی[۵] کشد
سعدیادم در کش اردیوانه خوانندت، که عشق
گرچه ازصاحبدلی خیزد ، بشیدائی کشد[۶]

۲۱۰ - ب

خواب خوش من ای پسر[۷] دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب[۸] صبر و عقل من
این بچه زیردست گشت ؟ آن بچه پایمال شد؟
برمن اگر حرام شدوصل تو، نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه: خون من بر توچرا حلال شد؟
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت[۹] هلال شد ؟

---

۱ - لب ۲ـ بشیدائی ۳ـ دل نماند با کسی زیرا ۴ـ برلب شیرین نشان نقطه نیست ۵ـ رعنائی ۶ـ زعشق ـ هرچه آن ازعقل خیزد سربسودائی کشد ۷ـ صنم ۸ـ آرزوی توغالب ـ اشتیاق من غایت ۹ـ نشاط من چرا درغم تو

زیبد [1] اگر طلب کند عزت ملك مصر دل
آنکه هزار یوسفش [2] بندهٔ جاه ومال شد [3]
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم [4]
کاتش دل چوشعله زد، صبردر او محال شد
سعدی اگر نظر کند، تا نه غلط گمان بری [5]
کاو نه برسم دیگران بندهٔ [6] زلف وخال شد

۲۱۱ - ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد ‌ ‌ ‌ ای دیده پاس دار، که خفتن حرام شد [7]
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند ‌ ‌ ‌ کز رقت [8] اندرون ضعیفم چوجام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش ‌ ‌ ‌ کاین پخته بین که درسر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم ‌ ‌ ‌ این دانه هر که دید، گرفتاردام شد
گفتم یکی [9] بگوشهٔ چشمت نظر [10] کنم ‌ ‌ ‌ چشمم دراو بماند وزیادت [11] مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟ ‌ ‌ ‌ اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و، گویند توبه کن ‌ ‌ ‌ توبت کنون چه فایده دارد که نام شد [12]؟
ازمن بعشق روی تومیزاید این سخن ‌ ‌ ‌ طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند ‌ ‌ ‌ سعدی ترا بطوع و ارادت [13] غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس [14] ‌ ‌ ‌ این باردر کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

۱ـ شاید ۲ـ زیبدا گرطلب کنی عزت ملك مصردل ـ ایکه هزار یوسفت
۳ـ بندهٔ حال وخال شد ۴ـ زدم ۵ـ کند درتوگمان بد مبر ۶ـ عاشق
۷ـ دریك نسخه:
امروزدیگرم بفراق توشام شد ‌ ‌ ‌ ایدیده خون ببارکه خوابت حرام شد
درچند نسخه این بیت هم هست
آمد نمازشام ونیامد نگار من درانتظار(آرزوی) روی توروزم (عمرم) تمام شد
۸ـ ضعف ۹ـ دمی ۱۰ـ چشمش نگه ۱۱ـ زیادش ـ زیادم ۱۲ـ این بیت تنها دریك نسخهٔ بسیارقدیم است ۱۳ـ برغبت ۱۴ـ ببندگی ـ بدام کس

۲۱۲ ـ ط

هر که شیرینی‌فروشد، مشتری بروی بجوشد
یا مگس را پر ببندد ، یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ، ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی ، بگوید
ورحریف مجلست را زهر فرمائی ، بنوشد،
شمع پیشت روشنائی نزدآتش مینماید
گل بدستت خوبروئی پیش[1] یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد[2]
هر که مقصودش‌تو باشی، تا نفس دارد[3] بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب، کاندر زمستان برگهای‌تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد ، عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته‌باشد هر که بر آتش نجوشد[4]
تا غمی پنهان نباشد ، رقّتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تاچو بلبل میخروشد

۲۱۳ ـ ط

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد
و آبی ازدیده میامد که[5] زمین تر میشد

۱ـ نزد ۲ـ نباشد ۳ـ باشد ۴ـ در آتش بجوشد ۵ـ و آبم از دیده همی رفت و

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرّر میشد
چون شب آمد، همه را دیده بیارامد و، من
گفتی[1] اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
چشم مجنون چو بخفتی، همه لیلی دیدی
مدّعي بود اگرش خواب میسّر میشد
هوش میآمد ومیرفت و ، نه دیدار ترا
می بدیدم ، نه خیالم[2] ز برابر میشد
گاه چون عود برآتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
گوئی[3] آن صبح کجا رفت، که شبهای دگر
نفسي میزد و آفاق منوّر میشد
سعدیا عقد ثریّا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هرشب بگریبان افق برمیشد

۲۱٤ ـ ط

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد

۱ـ گوئی ۲ـ خیالت ۳ـ درنسخ تازه: یارب

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان[1] زین غنچه که از طرف چمنزار[2] بر آمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجّاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانهٔ خمّار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از چلّه[3] میان بسته بزنّار بر آمد
بر[4] خاك چو من بیدل و دیوانه[5] نشاندش اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آنروز شدم، کز حرم غیب دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم آن کام میسّر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

۲۱۵ - ب

ساعتی[6] کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت[7] میبود
بامداد از درمن[8] صلح[9] کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك وجور[10] زمان
باز پیرانه سرم عشق[11] جوان باز آمد
دوست باز آمد ودشمن بمصیبت[12] بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده‌ای نفس[13]، که سختی بگذشت
دل گرانی مکن‌ای جسم، که جان باز آمد

۱- گریان ۲- سمنزار ۳- درنسخه‌های تازه : ازخانه ۴- در
۵- بی دیده ۶- نوبتی ۷- بمصیبت ۸- بامدادان زدرم ۹- رقص
۱۰- دور ۱۱- بخت ۱۲- بخصومت ۱۳- بخت

باور از بخت ندارم که بصلح[۱] از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو بازآمدی‌ای مونس‌جان ازدرغیب[۲]
هر که در سرهوسی داشت، ازآن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای توازهر که[۳] جهان باز آمد
دوستان‌عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین‌حدیثیست که ازوی‌نتوان بازآمد

۲۱۶ـ ب ـ ط

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم ببود[۴] آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیا شیرخورد ، شاخ جوان گوببال[۵]
ابربهاری گریست، طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند؟
هر که بخیلش دراست قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
قوّت بازوی شوق[۶] بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت ، چشم ندارد براه
سر[۷]که صراحی کشید، گوش ندارد بپند

۱ ـ بلطف ۲ـ من ۳ـ هردو ۴ـ بود ۵ـ بنال ۶ـ اسرار دل ـ قوت بازوی عشق ۷ـ هر

کشتهٔ شمشیرعشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تویکی در نظر[۱]
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قِبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه[۲] سرش در کمند، جان بدهانش رسید[۳]
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای[۴] پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنرا که غمی چون غم من نیست، چه‌داند
کز شوق[۵] توام دیده چه‌شب میگذراند ؟
وقتست اگر ازپای درآیم، که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان[۶] سوخته داند
دیوانه گرش[۷] پند دهی، کار نبندد
ور بند نهی، سلسله در هم گسلاند

۱ـ کنار ۲ـ آنکه ۳ـ رسد ۴ـ باکف بازوی یار ۵ـ کز درد
۶ـ کاحوال دل سوخته‌ام ۷ـ دیوانه اگر

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
درآتش سوزنده صبوری که تواند ؟
هر گه که بسوزد جگرم ، دیده بگـرید
وین گریه نه‌آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند[۱]
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گربار دگر دامن کامی بکف آرم
تازنده‌ام ، ازچنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج،[۲] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود ازپارس بکشتی بخراسان
گرچشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد ، که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو، هم باتو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تـورساند
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك‌این‌همه نشتر بخورد،خون‌بچکاند

۱ ــ دربعضی نسخه ها این بیت نیست ۲ـ درد

۲۱۸ ـ ط

آن سرو که گویند ببالای تـو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار، که چون میگذری برسر[۱] مجروح
وزوی خبرت نیست[۲] که چون میگذراند

بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و، همسایه نداند

هرکو سر پیوند تو دارد، بحقیقت
دست از همه چیز وهمه کس درگسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟
چون خاك شوم، باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق[۳]
گویند که: نالیدن بلبل بچه ماند؟

گل راهمه کس[۴] دست گرفتند و نخوانند[۵]
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته ازجای
برخیزد و، خلقـی متحیّر[۶] بنشاند

۱ ـ دل ۲ ـ ازوی خبری پرس ۳ ـ عشاق ۴ ـ بر ۵ ـ ببردند ـ ربودند ۶ ـ بتحیر

در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
دردامنش افشانم و ، دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری[۳] و نداند
فریاد بکن : یا[۱] بکشد یا بـرهاند

۲۱۹ ـ ط

کسی که روی تودیدست، حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت، صبر نتوانـد

مگر توروی بپوشی، و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[۲]

هر آفریده که[۳] چشمش بر آن جمال افتاد
دلش ببخشد و برجانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه، که برچشمهات[۴] بنشاند

چه روزها بشب آورد جـان منتظرم[۵]
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی درفراق روز کنم[٦]
وگر نبینمت ، آنروز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد ، ولی مپسند
که گر[۷] سوار براند[۸] ، پیاده درماند

۱ـ تا ـ مکن یا ۲ـ بگرداند ۳ـ هر آدمی که دو ۴ـ چشمهاش
۵ـ دریك نسخهٔ قدیمی : منتظران ٦ـ آرم ۷ـ اگر ۸ـ که گر سوار شوی این

بدست رحمتم از خاك آستان بردار[1]
که گر بیفکنیم ، کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ؟
حدیث دوست بگویش، که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جزاین طریق ندانم، خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
زفرقت تو نمیدانم[2] ایچ[3] لذت عمر بچشمهای کَشِ دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام[4] گرفت کجا رود؟ که هم آنجای[5] جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی ؟
که چاره درغم تو های های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز ولب لعلت بچه مانند کنی[6]؟
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

۱- برگیر ۲- نمیداند ۳- آنچه ۴- قرار ۵- کجا رود چو هم اینجای ۶ - در بعضی ازنسخ چاپی : بچه ماندگوئی

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ؟
تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار ازدل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت[1] ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که‌چون‌برق‌بخندی، چه‌غمت دارد[2]از آنك
من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که باصورت وبالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ - ب

حسن تودایم بدین قـرار نماند مست تو جاوید درخمار نماند
ای گل‌خندان نوشکفته، نگه دار[3] خاطر بلبل ، که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
عاقبت ازما غبار ماَند ، زنهار[4] تا زتو بر خاطری غبار نماند

---

۱ ـ در بعضی ازنسخ چاپی : بجمالت ۲ـ دربعضی ازنسخ چاپی : باشد
۳ـ میازار ۴ـ ماند و زنهار ـ ماند هیهات

پار گذشت آنچه دیدی‌ازغم وشادی بگذرد امسال و ، همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت ور ندهد ، دور[1] روزگار نماند
سعدی شوریده ! بیقـرار چرائی درپی چیزی کـه برقرار نماند ؟
شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب[2] نیست
بل چو قضا آید ، اختیار نماند

۲۲۳ ـ ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من‌خوداین پیدا همی گویم که‌پنهان گفته‌اند
پیش‌ازین گویند[3] کزعشقت پریشانست[4] حال
گر بگفتندی که مجموعم ، پریشان گفته‌اند
پرده برعیبم نپوشیدند ودامن بر گناه
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند ؟
تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
شکرغمّازان نمیدانم که چون آرم بجای
کانچه مشکل‌بود برمن گفتن، آسان گفته‌اند
دشمنی کردند بامن ، لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکرسودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سر گردانی آدم برضوان گفته‌اند

۱ ـ جور ۲ ـ هنر ۳ ـ متن با نسخه های معتبرمطابقست ودریك نسخه گفتند ۴ ـ عشقم پریشان‌بود

داغ پنهانم نمی‌بینند و مُهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند، آن گفته اند
ورنگفتندی چه‌حاجت؟ کاب چشم ورنگ روی
ماجرای عشق از اول[1] تاپایان گفته‌اند
پیش ازین گویند[2] سعدی دوست میدارد ترا
بیش ازآنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن‌دردل‌فرود آید[3]، که‌ازجان گفته‌اند

۲۲۴ ـ ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان را در سَماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و، کارازدست رفت / تا چه بی هوشانه در می کرده‌اند؟
ما بیك شربت[4] چنین بی خود شدیم / دیگران‌چندین‌قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر، که فرّاشان بـاد / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست / کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست، جمّاشان[5] گـل / از سلحداران خار آزرده‌اند

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو ازسعدی که‌جان‌پرورده‌اند

۲۲۵ ـ ب

اینان مگر زرحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و[6] نور دیده‌اند

۱ـ عشقم ازسر ۲ـ گفتند ۳ـ آمد ۴ـ جرعه ۵ـ فراشان
۶ـ مونس دل

لطف آیتیست درحق اینان و، کبروناز
پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر، که شکّرمزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند؟
آب حیات در لب اینان بظن من
کزلوله های [1] چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر [2] رسد، که میوهٔ اوّل رسیده‌اند
گل برچنند [3] روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟
عذر است هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگربت سیمین ندیده‌اند؟
این لطف بین که با [4] گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که درتن آدم [5] دمیده‌اند
آن نقطه های خال چه شاهد نشانده‌اند [6]
وین خطّهای سبز چه موزون [7] کشیده‌اند

۱ـ ازلوله‌های ۲ـ مشکل ۳ـ می‌چنند ۴ـ بر ۵ـ عالم ۶ـ چه موزون نهاده اند ـ چه زیبا نهاده اند ۷ـ شیرین

بر استوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خـرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحراست چشم وزلف‌وبنا گوششان،دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان[1] توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند ؟
درباغ‌حسن[2]خوشتر‌ازاینان درخت‌نیست
مرغان دل بدین هوس ازبر[3] پریده‌اند
با چابکان دلبر وشوخان دلفریب
بسیار در فتاده واندك رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگـر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن ، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گرشاهدان نه دنیی ودین میبرند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند ؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

۱ـ زاینان ۲ـ صنع ۳ـ تن

برخاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك، که بر[1] خون طپیده‌اند

۲۲٦ _ ط

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد ویاران بعیش بنشستند
حریف مجلس[2] ماخود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که دررمضان چنگ میشکستندی[3]
نسیم گل بشنیدند وتوبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف وعامی برقص برجستند
دودوست قدر شناسند عهد[4] صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر[5] نمیرود از خانگه[6] یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندرفضای خلوت[7] ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهان همه دشمن شود، بدولت دوست
خبر ندارم ازایشان که درجهان هستند

۱ـ در ۲ـ درچند نسخهٔ معتبر: حریف خلوت ، و در یك نسخه : عروس خلوت ۳ـ چنگ ونی شکستندی ۴ـ عیش ــ اهل ۵ـ برون
۶ـ خانقه ۷ـ فضای خانهٔ ـ میان خانهٔ

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک[1] یار بگفتند[2] و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره‌بعالم[3] دیوانگان ندانستند

۲۲۷ - ب

آخرای سنگدل سیم زنخدان تاچند
توزما فارغ ومااز تو پریشان تاچند؟
خار درپای[4] گل از دور بحسرت دیدن
تشنه بازآمدن از چشمهٔ حیوان تاچند؟
گوش درگفتن شیرین تووآله تاکی؟
چشم درمنظرمطبوع توحیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند؟
توسر ناز برآری زگریبان هرروز
مازجورت سر فکرت بگریبان تا چند؟
رنگ دستت نه‌بحناست[5]، که‌خون‌دل‌ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تاچند؟

۱- که ترک ۲- نگفتند ۳- بمنزل ۴- پای و
۵-دست تو نه‌حناست

سعدی ازدست تو ازپای در آید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تاچند ؟

۲۲۸ - خ

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفا کار ومحبان ملول
خیمه را همچودل از صحبت مابر کندند
آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه این بود وتوقع نه چنین
مکن ایدوست، که ازدوست جفا نپسندند
ماهمانیم که بودیم و ، محبت باقیست
ترك صحبت نکند[1] دل که بمهر آکندند
عیب‌شیرین‌دهنان‌نیست که‌خون میریزند
جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه برشتر وبار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد وبس می‌نکند
مهر آنان که بنا دیدن مـا خرسندند

۱ - ندهد

مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظّارگیان میخندند

۲۲۹ ـ ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تاگل روی تودیدم ، همه گلها خارند [۱]
تاترا یار گرفتم ، همه خلق [۲] اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد [۳]
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومحروم وبس
که‌بشمشیرغمت کشته چـو من بسیارند
عجب ازچشم تو دارم که شبانش [۴] تا روز
خواب میگیرد وشهری [۵] ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد ومشکل دردی [۶]
که‌نه‌پوشیده توان داشت،نه گفتن یارند
یعلم الله [۷] که خیالی زتنم بیش نماند
بلکه‌آن نیز خیالیست که می‌پندارند

۱ ـ خارست ۲ـ یار ـ دگران ۳ ــ بودست ۴ شبانی ، ودرنسخه های چاپی شبانکه ۵ــ خلقی ۶ـ کاری ۷ــ علم‌الله

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰ـ ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و [1] دردیده خیالش دارند
که درآفاق چنین روی دگـر نتوان دید
یا مگر آینه [2] در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند
نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقّع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجائی نرود ، بی‌پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست، که چشمان گشت [3]
خون عشاق بریزند وحلالش دارند
خُرّما دور [4] وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

۱ ـ دل در او بسته و ۲ـ مگر آئینه‌که ۳ـ خوشت ۴ـ روز

حال‌سعدی‌تو ندانی، که ترا دردی‌نیست
دردمندان خبرازصورت حالش دارند

۲۳۱ - خ

تو آن نه‌ای که دل ازصحبت تو بر گیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگربخشم برانی، طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[1]
چوروی باز کنی، دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزديك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست، مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چوباغبان نگذارد کزو ثمر گیرند[2]

۱ - دوستان مخلص را ۲ـ این بیت دربیشتر نسخه ها نیست

وصال کعبه میسّر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ - ب

دوچشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟ — که از لطافت[1] خوی تو وحش نگریزند
چنانکه دررخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت وحسن — بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدرخویش ندانی، زدردمندان پرس — کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرارعقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم وزلف تو ازحد برون[2] دلاویزند
مرامگوی نصیحت، که پارسائی وعشق — دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

۲۳۳ - ط

روندگان مقیم[3] از بلا بپرهیزند[4] — گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست — اگر فرو گسلانند، درکه آویزند؟
مگر توروی بپوشی، وگرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده — من از کجاو کسانی که اهل پرهیزند؟[5]
بگیرجامهٔ صوفی[6]، بیار جام شراب — که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آرودیگران بگذار — هزارفتنه چه غم باشد اربرانگیزند؟
مراکه باتوکه[7] مقصودی، آشتی افتاد — رواست گرهمه عالم بجنگ برخیزند
بخونبهای منت کس مطالبت نکند ۸ — حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سرعجز است[9] وآستان رضا
که از توصبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳٤ - ط

آفتاب از کوه سر بسر میزند — ماهروی انگشت بردرمیزند[10]

۱ـ لطائف ۲ـ بیرون زحد ۳ـ طریق ۴ـ دربعضی ازنسخ: نه شرط عشق بودکزبلابپرهیزند ۵ـ این بیت تنها دریك نسخهٔ معتبرست بجای بیت پیش ازآن وما هردو را درمتن آوردیم ۶ـ سعدی ۷ـ مرا که باچوتو ـ چه باتوکه ۸ـ اگرهلاکت مارا بتیغ فرقت تست ۹ـ بساط سعدی عجز است ـ سر ارادت سعدی ۱۰ـ این غزل دربعضی ازنسخ نیست.

آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست وساعد میکشد درویش را — تانپنداری که خنجر میزند
یا سمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهراو — کاین گهرمیریزد، آن زرمیزند
عشق را پیشانئی باید چـومیخ — تاحبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند ازمگس — نوش میگیرند ونشتر میزند
دربروی دوست بستن‌شرط نیست — ورببندی ، سر بدر [۱] برمیزند

سعدیا دیگـر قلم پولاد دار
کاین سخن‌آتش ِبنی در میزند

۲۳۵ ـ ط

بلبلی [۲] بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای [۳] — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم، که میسوزد وجود — چون براو باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی‌بیند کنار [۴] — غرقه حالی دست وپائی میزند
فتنه‌ای [۵] بـر بام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی بـا گدائی میزند
بنده‌ام ، گر بی‌گناهی میکشد — راضیم ، گـر بی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد ، یـا قفائی میزند

---

۱ ـ بدل ۲ـ بلبل ۳ـ در سرای ۴ـ نمی‌بینم‌کنار ۵ـ شاهدی

ناپسندیدست پیش اهل رأی | هر که بعداز عشق رائی میزند
محتسب گوچنگ می‌خواران بسوز | مطرب ما خوش بنائی[1] میزند

دوداز آتش میرود ، خون ازقتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

۲۳۶ ـ ط

توانگران که بجنب سرای درویشند | مروّتست[2] که هروقت ازو بیندیشند
توای توانگرحسن،ازعنای درویشان | خبر نداری اگرخسته‌اند و گرریشند
تراچه غم که یکی درغمت بجان آید؟ | که‌دوستان توچندانکه‌میکشی،بیشند
مرا بعلّت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همّت رندان و پاکبازانم | که ازمحبت با دوست دشمن‌خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب نوشند ، ضارب نیشند
تو عاشقان مسلّم ندیده ای سعدی | که تیغ برسر وسر بنده‌وار در پیشند

نه‌چون‌منند وتومسکین حریص کوته‌دست
که ترك هردوجهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷ط ـ ب

یار باید که هرچه یار کند | برمراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که درغم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بارياران بکش ، که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست | نیکنامی دراوچه کار کند؟
شهر بند هوای نفس مباش | سگ شهراستخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاریت خمار کند
قاضیِ شهرِ عاشقان باید | که بیك شاهد اختصار کند

---

۱ ـ خوب نائی ، خوش نوائی ۲ـ ضرورتست

سر سعدی سرای سلطانست[۱]
نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ - ب

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع برافکن تا بهشت ازحور زیور بر کند
زان روی وخال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آنخال[۲] اختر[۳] بر کند
خلقی چومن بر روی تو آشفته همچون موی تو[۴]
پای آن نهد در کوی تو، کاوّل دل ازسر بر کند
ز آن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل، نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بـر کند
ما خارغم در پای جان در کویت[۵] ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند؟
ماهست رویت یاملك؟ قندست لعلت یا نمك؟
بنمای پیکر، تافلك مهر ازدو[۶] پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبك دری ، طـاوس شهپر بر کند
سعدی چو شد هندوی تو، هل تا پرستد روی[۷] تو
کوخیمه زد پهلوی[۸] توفردای محشر بر کند

---

۱ ـ سلطنتست ـ سیر سعدی برای سلطانست ۲ ـ درحال. درنسخهٔ قدیم : آخال (؟) ۳ـ ازحال وافسر ۴ـ چون گیسوی تو ۵ـ بربویت ۶ـ مه راز ۷ـ موی ۸ـ چون خیمه زد درکوی

۲۳۹ ـ ط

کسی که روی تو بیند ، نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد[۱] ، ز عیش بس نکند

درین روش که توئی ، پیش هر که باز آئی
گرش بتیغ زنی ، روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

بمدّتی نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یك نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد
که خون خلق بریزی؟ مکن، که کس نکند

اگر نصیب نبخشی ، نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم برمگس نکند

بنال سعدی اگر عشق[۲] دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله درقفس نکند

۲٤۰ ـ ب

چکند بنده که برجور تحمّل نکند ؟
دل اگر تنگ شود ، مهر تبدّل[۳] نکند

دل ودین درسر کارت شد و بسیاری نیست
سروجان خواه ، که دیوانه تأمّل نکند

---

۱ ـ نگردد ۲ـ شوق ۳ـ مبدل

سحر گویند حرامست درین عهد، ولیك
چشمت آن کـرد که هاروت ببابل نکند
غرقه دربحر عمیق تو چنان بی‌خبرم
که مبادا که چه دریام بساحل نکند (؟)
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی توبیند، طلب گل نکند
هر که بادوست چوسعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس [1] در نظرش باز تخیّل نکند

۲٤۱ - ق

میل بین کان سرو بـالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو | ناخوش آن میلست کز ما میکند [2]
حاجت صحرا نبود، آئینه هست | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست ازصورت زیبای او [3] | آنکه صورتهای دیبا [4] میکند
من هم اوّل روز دانستم که عشق | خون مباح وخانه یغما میکند
صبرهم سودی ندارد، کاب چشم | راز پنهان آشکارا میکند
گرمراد ما نباشد، گو مباش | چون مراد اوست، هلتا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یـار | زشت نتوان گفت، زیبا میکند
سعدیا بعد [5] ازتحمّل چاره نیست | هرستم کان دوست باما میکند

۱- بجزاو ۲- دریك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است : ور کندشوخی بعمدا میکند ۳- دوست ۴- زیبا ۵- غیر

تامگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

۲۴۲ - خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / وآن ماه محتشم[1] که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخیّ و دلبری / قصد هلاك مـــردم هشیـار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر گه که التفات پریوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او / وان سست عهد[2] روی بدیوار میکند
عاقل[3] خبر ندارد از اندوه عاشقان / خُفتست و عیب مردم بیـدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب / صوفی[4] بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهـدان
در بند او مشو که گرفتار میکند[5] ؟

۲۴۳ - ق

زلف او بر رخ چو جولان میکند / مشك را در شهر ارزان میکند
جوهریّ عقل در بازار حُسن / قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حُسن او تا شعله زد / ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم / وآن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی، مترس[6] / تلخئی کان شکّرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش / عاشقان را عید قربان میکند
ازوفاها هرچه بتوان ، میکنم
وزجفاها هرچه نتوان[7] ،میکند

۱ ـ شوخ شکردهن ۲ـ آن سست مهر ۳ـ غافل ۴ـ سعدی ۵ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست ۶ـ در بیشتر نسخه ها : مپرس ۷ـ بتوان

۲٤٤ ـ ط

یار با ما بیوفائی میکند ‌ ‌ بی گناه‌ازمن[1] جدائی میکند
شمع‌جانم را بکشت آن بیوفا ‌ ‌ جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش‌خود[2] بیگانگی ‌ ‌ بـا غریبان آشنائی میکند
جوفروشست آن نگار سنگدل ‌ ‌ بامن او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلّاشست ورند ‌ ‌ برمن اوخود پارسائی میکند
ای مسلمانان، بفریادم رسید ‌ ‌ کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی‌عمرم‌شکستست‌از[3]غمش ‌ ‌ از من مسکین جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان ‌ ‌ آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن‌درراه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

۲٤٥ ـ ط

هر که بی او زندگانی میکند ‌ ‌ گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من‌بر آن‌بودم که ندهم‌دل‌بعشق[4] ‌ ‌ سرو بـالا دلستانی میکند
مهربـانی مینمایم برقدش ‌ ‌ سنگدل نامهربانی میکند
بـرف پیری می‌نشیند برسرم ‌ ‌ همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بخلق[5] ‌ ‌ آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد ‌ ‌ با قضای آسمانی میکند
عقل را باعشق زور پنجه نیست ‌ ‌ احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی درامید روی یار ‌ ‌ چون دهانش دُر فشانی میکند

هم بودشوری درین‌سر بی‌خلاف[6]
کاین همه شیرین زبانی میکند

---

۱ ـ ما ‌ ۲ـ خویشتن ‌ ۳ـشکست اندر ‌ ۴ـ بکس ‌ ۵ـ بکس ‌ ۶ـ در دریك نسخهٔ قدیم : خالی‌ازشوری نباشد قائلی

٢٤٦- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بردر[1] سودای تو خاك قدمند
شهری‌اندر هوست[2] سوخته در[3] آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو دراسلام صلیب وصنمند
گاهگاهی بگذر در[4] صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هرخم ازجَعد[5] پریشان توزندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند توکمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی ازمشك سیه بر گل‌سوری رقمند[6]
درچمن سرو ستادست[7] وصنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمائی، بچمند[8]
زین امیران ملاحت که توبینی، بر کس[9]
بشکایت نتوان رفت، که خصمو[10] حکمند

۱- درسر ۲- طلبت ۳- سوختهٔ ۴- بر ۵- زلف - هرخم زلف
۶- این بیت دربسیاری ازنسخ نیست ۷ چمانست ۸- که اگرقامت زیبا بنمائی‌بخمند - بنمائی بچمند ۹- برخلق ۱۰- ایشان

بندگان‌را نه گزیرست ز حکمت، نه گریز
چه کنند؟ اربکشی وربنوازی ، خدمند

جوردشمن‌چکند گر نکشد طالب‌دوست؟
گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند

غم دل باتو نگویم ، که تو درراحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان درالمند [1]

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲۴۷ - ط

بادوست باش گر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را زلب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر [2] می پرا کنند

ای مُتّقی گر اهل دلی ، دیده‌ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معیّنند

۱- درچه دمند ۲- نمك

یا پرده‌ای[1] بچشم تأمّل فروگذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند

جانم دریغ نیست ، ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ تست ، نخواهم که بشکنند

حسن تونادراست درین عهد[2] و، شعرمن
من چشم برتو و،همگان[3] گوش برمنند

گوئی جمال دوست که بیندچنانکه‌اوست؟
الاّ براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲٤۸ ـ ط

شوخی مکن ای یار[4] که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
من نیزبرآنم که همه خلق برآنند

اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تودارند و ، دگر بی بصرانند

هرکس[5] غم دین دارد وهرکس[5] غم دنیا
بعد ازغم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند ، گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست‌چه‌دیدست ؟
افسوس برایشان[6] که بغفلت گذرانند

۱ـ برقعی ۲ـ وقت ۳ـ دگران ۴ـ دوست ۵ـ قومی ۶ـ آنان

تا رأی کجا داری و پروای که داری؟
کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تودر رقص میایند[۱]
چون میروی، اندر طلبت[۲] جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبّت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خـانه برانند

۲٤۹ ـ ط

اینجا[۳] شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی ؟ کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان درطلب ما[۴] چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[۵] چه رانی ؟
آهسته ، که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و ، دگر مقتبسانند
من قلب ولسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قلبند که پیش تولسانند
آنانکه شب‌آرام نگیرند ز فکرت[۶]
چون صبح پدیدست که صادق[۷] نفسانند

۱ـ نیایند ۲ـچون میگذری درعقبت ۳ـ آنجا ۴ـ من ۵ـ سخت
۶ـ زذکرت ۷ـ در اکثرنسخ : صاحب

وآنان[1] که بدیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل وخسانند[2]
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
درطالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا، گر برسانند

۲۵۰ - ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و،دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و ، رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته ، که ارباب کرم
بضعیفان نظر ازبهـر خدا نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران، تا برتــو
سرو زر هردو فشانند[3] و ، دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن
کاین گناهیست که درشهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشندو، بها نیز کنند

۱ ـ واینان ۲ـ بیعقل خسانند ۳ـ ببازند

توختائی بچه‌ای ، ازتو خطا نیست عجب
کانکه ازاهل صوابند ، خطا نیز کنند
گررود نام من اندر دهنت[1]، باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گرنکنند یاد توآن ماه ، مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تـو برشکنی ، دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چوروی بازکنی ، بازت احترام کنند
مراکمند میفکن ، که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان[2] بد لگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن ، کـه بازآیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا
که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

۱- گر بیاید بزبان نام منت ۲- بردهن اسب

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا
لبان لعل تووقتی کـه ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهر ما مُقام کنند
من ازتوروی‌نپیچم، که شرط عشق آنست
که روی در[1]غرض وپشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲ ـ ط

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحـرا ، ولیك — نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مـردم ربود — چوخواهند جائی[2] که‌تنهاروند
که بپسندد از بـاغبانان گل — که ازبانگ بلبل بسودا روند؟
برآرند فـریاد عشق از ختا — گراین شوخ چشمان بیغماروند
همه سروهـا را بباید خمید — که درپـای آن سرو بالا روند
بساهوشمندا[3] که در کوی عشق — چومن عاقل آیند و،شیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی — اگر شاهدان بر ثریّا روند

۱ـ بر ۲ـ وقتی ۳ـ هوشمندان

نه سعدی درین گِل فرورفت و بس
که آنان که برروی دریا روند

۲۵۳ - ب

ببوی آنکه شبی[1] در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست وجانبازی — دگرچه چاره چو با زورمند برنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانی — چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
درگریز نبستست ، لیکن از نظرش — کجا روند اسیران که بندبرپایند؟
زخون عزیز ترم نیست مایه‌ای درتن — فدای دست عزیزان ، اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند ؟ — مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان توگرجان من طمع‌داری — غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد — بقامت تو، وگر[2] سر بر آسمان‌سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا — هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست : تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم[3] نیاسایند

۲۵٤ - ب

اخترانی که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان‌عدمند — گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند[4]
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان — پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلمُ اللهُ که گرآئی بتماشا روزی — مردمان[5] از در و بامت بتماشا آیند
دلق وسجّادهٔ ناموس بمیخانه[6] فرست — تا مریدان تو در رقص و[7] تمنّا آیند
ازسرصوفی سالوس‌دوتائی برکش[8] — کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می[9] ندانم‌خطر[10] دوزخ‌وسودای بهشت — هرکجا خیمه‌زنی، اهل‌دل آنجا آیند
آه سعدی جگرگوشه نشینان خون کرد
خرّم آنروز که از[11] خانه بصحرا آیند

۱- دمی ۲- اگر ۳- ازنفس طیبش ۴- این بیت دراکثرنسخ نیست - دریك نسخه : کش وزیبا آیند ۵- دریك نسخه: گرخرامان بدرخانقه آئی روزی صوفیان ۶- بخمخانه ۷- چرخ و ۸- برکن ۹- من ۱۰- مانداریم غم
۱۱- کزین

۲۵۵ - ب

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید زخـام هرگز دود

چوهرچه میرسدازدست اوست[1]، فرقی نیست
میان شربت نوشین وتیغ زهر آلود

نسیم باد صبا بوی یـار من دارد
چوباد خواهم ازین پس ببوی او پیمود[2]

همیگذشت ونظر کردمش بگوشهٔ چشم
که یك نظربربایم، مرا زمن بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت ننماید[3]؟
درآنمقام که سلطان عشق روی نمود

پیام ما که رساند بخدمتش؟ که : رضا
رضای تست ـ گرم خسته داری[4]، ارخشنود

شبی نرفت که سعدی بدام عشق نگفت[5]
دگرشب آمدو، کی[6] بیتوروزخواهدبود؟

۲۵۶ ـ ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بـود　　با رفیقی دو، که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقّش دیـدم　　وان همه صورت شاهد[7] که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتـابك ایمن　　لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

۱ـ دوست　۲ـ چوباد خواهم ازین پس که بوی اوبنمود (؟)　۳ـ روی بنماید　۴ـ رضای اوست اگرخسته دارد　۵ـ نخفت　۶ـ چون　۷ـ زیبا

شکرین پسته دهانی بتفرّج[1] بگذشت — که چگویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلَم[2] الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن — نه بدان بوی و، صنوبر نه[3] بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر[4] شور انگیز — نفس عیسویش در لب شکّر خا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست — یا پری پیکر[5] مه روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

۲۵۷ ـ ب

ازدست دوست هرچه ستانی، شکر بود — وز دست غیردوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی — از تیرچرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند شوق را — دردیدگان کشند، جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چوشمشیر برکشد[6] — یارعزیز، جان عزیزش[7] سپر بود
یارب هلاك من مکن، الّا بدست دوست — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی و گرسر بیچارگی نهی — در پای دوست هرچه کنی، مختصر بود
ما سرنهاده‌ایم، تودانی و تیغ و تاج[8] — تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار — آن روز روز دولت وروز[9] ظفر بود
ما ترك جان ازاوّل این کار گفته‌ایم[10] — آنرا که جان عزیز بود، درخطر[11] بود
آن کز بلا بترسد و ازقتل غم خورد — اوعاقلست و، شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ ـ ط

مرا راحت اززندگی دوش بود — که آن ماه‌رویم درآغوش بود
چنان مست دیدار وحیران عشق — که دنیا ودینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر ازکف دست او نوش بود

۱ـ بتنعم ۲ـ علم ۳ـ نه هم سرو ۴ـ دردهن ۵ـ یاربت پیکر
۶ـ برکشید ۷ـعزیزت ۸ـتیغ تیز ۹ـ فتح و ۱۰ـکرده‌ایم ۱۱ـبرحذر

ندانستم از غایت لطف وحسن — که سیم وسمن، یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این شب[1] که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود
مؤذّن غلط کرد[2] بانگ نماز — مگر همچو من مست ومدهوش بود
بگفتیم و، دشمن بدانست ودوست — نماند آن تحمّل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا ؟ — زبان در کش امروز، کان دوش بود
مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند ازحرص خاموش بود

۲۵۹ _ ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد، همه چشمی دراو[3] بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار[4] — کانجا که رنگ و بوی بود، گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی — بعد ازهزار سال که خاکش سبو بود[5]
پاکیزه روی درهمه شهری بود، ولیك — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده زخوبان روزگار — مسکین کسی که درخَم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلّقی — نه آدمی، که صورتی ازسنگ وروبود
من باری[6] ازتو بر نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هرآینه درجستجو بود
بر می نیاید ازدل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار وجفا بین ودم مزن
کزدست نیکوان همه چیزی نکو بود

۱ـ آن شب ۲ـ گفت ۳ـ براو ۴ـ خاطر بلبل نگاه دار ۵ـ این بیت وچهار بیت بعد دربعضی ازنسخ نیست ۶ـ باز

۲٦٠ ـ ب

من چه درپای توریزم که خورای تو بود ؟
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرّم آنروی که درروی توباشد همه‌عمر
وین نباشد . مگر آنوقت که رای تو بود
ذرّه‌ای درهمه اجزای من مسکین نیست
که نه‌آن ذرّه معلّق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان دردل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو ، که گرخشت زنند از گل من
همچنان دردل من مهرو وفای تو بود
غایت آنست که ما در سرکار تو رویم
مرگ ما باك نباشد چوبقای تو بود
من پروانه صفت پیش توای شمع چگل
گربسوزم گنه من ، نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید وحدیث توشنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سردرد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس ، که گدای‌تو بود[1]

۱ ـ دربعضی ازنسخ این بیت‌نیزهست:
سالها قبلهٔ صاحبنظران خواهد بود   بر (سر) زمینی‌که نشان‌کف پای‌تود

۲٦۱ ـ ط

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود
کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با او،[۱] مگر اورا بعنایت[۲] نظری بود

من بعد حکایت[۳] نکنم تلخی هجران[۴]
کان میوه که ازصبر برآمد، شکری بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که درآن نیمشب از روز دری بود

گویم قمری بود، کس از من نپسندد
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود

آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
کزخویشتن وهر که جهانم، خبری بود

درعالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هردو جهان مختصری بود

من بودم واو، نی، قلم اندر سر من کش
بااو نتوان گفت وجود دگـری بود

باغمزهٔ خوبان که چـوشمشیر کشیدست
درصبر بدیدم که[۵] نه محکـم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

۱ـ باما ۲ـ بارادت مگر اورا ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم: شکایت
۴ـ ماصبردگرباره نگوئیم که تلخست ۵ـ بدیدیم و

۲٦۲ ـ ط

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود؟
گرمن فدای جان تو گردم،[1] دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر ووفا رود
ورمن گدای کوی تو باشم، غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید، گدا رود
مجروح تیرعشق اگرش تیغ برقفاست
چون میرود زپیش تو، چشم ازقفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کاین پای لایقست که برچشم ما رود
درهیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الّا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار، اگر بسر[2] مست بگذری
عیبش مکن، که برسر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل دربمانده‌ایم
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبّت، صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی ازسرهوای دوست
درپات[3] لازمست که خار جفا رود

۱ـ گرسرفدای پای تو کردم ۲ـ تو بسر ۳ـ سعدی بدر نمیکند« نمیکنی»
ازسرهوای گل، درپاش «پای»

۲۶۳ ـ ط

گفتمش سیر ببینم ، مگر از دل برود / وآنچنان‌پای [1] گرفتست که مشکل‌برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع / تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك [2] فرو میگیرم / که اگر راه دهم،قافله بر[3] ـ گل برود
ره ندیدم چوبرفت‌ازنظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج‌ازین[4]بارچنین کشتی طاقت‌بشکست / که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت / قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گربرود قاعدهٔ صبر وشکیب / پیش هرچشم‌که آن قد‌ّ وشمایل برود
کس‌ندانم که دراین‌شهر گرفتار تونیست / مگرآنکس‌که بشهرآید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال / چون بیاید بسر راه تو ، بی دل برود
روی بنمای،که صبر ازدل صوفی ببری / پرده بردار،که هوش ازتن عاقل برود
سعدی ارعشق نبازد،چکند ملك وجود؟ / حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر / مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

۲٦٤ ـ ط

هرکه مجموع نباشد ، بتماشا نرود / یار با یار سفرکرده بتنها نرود
باد آسایش‌گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بردل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست / کانکه جائی بگل افتاد ، دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق [5] / بتماشای‌گل و سبزه [6] و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان / بارادت ، که یکی [7] بر سر دیبا نرود
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر [8] باغ / که [9] بشوخی برود ، پیش توزیبا نرود
گرتوای‌تخت سلیمان‌بسرمازین دست [10] / رفت خواهی،عجب ارمورچه‌درپا [11] نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند ؟ / که درایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید / آری آنجا که توباشی ، سخن ما نرود
هرکه مارا بنصیحت زتو می‌پیچد روی / گو بشمشیر،که عاشق [12] بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی [13] تو بت‌یغمائی / تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

۱ ـ دربعضی‌ازنسخ‌جدید:جای ۲ ـ بسرانگشت ودریك نسخه: اشك‌حسرت بسرانگشت «متن مطابقست بانسخ قدیم» ۳ ـ در ۴ ـ موجم این ۵ ـ هرگز اندیشهٔ عشق ازدل دیوانهٔ ما ۶ ـ لاله ۷ ـ کسی ۸ ـ تذروان در ۹ ـ کو ـ گر ۱۰ ـ پس ۱۱ ـ ازپا ۱۲ ـ گوبشمشیربزن‌کو ۱۳ ـ نپوشی

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هرکه او را غم جانست، بدریا نرود
سعدیا بارکش ویار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

۲٦٥ ـ ط

هر که را باغچه‌ای هست ، ببستان نرود
هر که مجموع نشستست ، پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش[1] گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفرقبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی ببیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله وریحان نرود
هر که‌دانست که‌منزلگه معشوق کجاست
مدّعی باشد اگر برسر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی[2] آنست
که گرش سربرود ، ازسر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت
بروایخواجه، که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند[3] ازدل ما صورت عشق[4]
نقش برسنگ نبشتست ، بطوفان نرود

۱ـ دیگرش ۲ـ بحقیقت ۳ـ نرود ۴ـ صورت عشق از دل ما

عشق را عقل نمیخواست که بیند ، لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گرهمه شب شرح غمش خواهی گفت[1]
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

۲۶٦ـط ـ خ

درمن این عیب قدیمست وبدر می نرود
که مرا بی‌می ومعشوق بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنّت بگذار
کاین بلائیست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی ، جای دگر می‌نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید ؟
عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
من ازین بازنیایم که گـرفتم درپیش
اگرم می‌رود ازپیش ، اگـرمـی نرود
خواستم تا نظری بنگرم وبازآیـم
گفت ازین کوچهٔ ما راه بـدر مـی‌نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
گوئی ابریست که ازپیش قمر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

۱ـ برگوئی

زخـم شمشیرغمت را بشکیبائی وعقل
چند مرهم بنهادیم و،اثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعّم گفتیم[1]
مِهر مُهریست که‌چون‌نقش‌حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کزحدیث من وحسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی ؟ مگس ازپیش شکر می‌نرود

ط - ۲٦۷

سرو بالائی بصحرا میرود — رفتنش بین تاچه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازوخرّم‌تراست — کو برامش کردن آنجا میرود
میرووددر[2] راه و،دراجزای خاك — مرده میگوید مسیحا میرود
این‌چنین‌بیخود[3] نرفتی‌سنگدل — گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پری پیکـر بیغما میرود
هر کرا درشهردید از مرد وزن — دل ربود،اکنون بصحرامیرود
آفتاب وسرو غیرت میبرند — کافتابی سرو بالا میرود
باغ راچندان بساط افکنده‌اند — کادمی برفرش دیبا میرود
عقل را باعشق زورپنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل درسرش کردی ورفت
بلکه جانش[4] نیز دریا میرود

۱ـ کردیم ۲ـ بر ۳ـ بیدل ۴ـ درنسخ‌چاپی : جانت

۲۶۸ ـ ط

ایساربان آهسته رو، کارام جانم میرود
واندل که باخود داشتم، بادلستانم میرود

من‌مانده‌ام مهجورازو، بیچاره ورنجورازو
گوئی که‌نیشی‌دورازودراستخوانم میرود

گفتم‌بنیرنگ وفسون پنهان کنم‌ریش[1] درون
پنهان نمی‌ماند، که خون‌بر آستانم‌میرود

محمل‌بدار ایساربان، تندی[2] مکن‌با کاروان
کزعشق آن سروروان گوئی‌روانم‌میرود

اومیرود دامن کشان، من‌زهر تنهائی‌چشان
دیگرمپرس‌ازمن‌نشان، کزدل‌نشانم‌میرود[3]

برگشت[4] یارسرکشم، بگذاشت عیش‌ناخوشم
چون مجمری پرآتشم، کزسر دُخانم‌میرود

باآنهمه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او
درسینه دارم یاد او، یا[5] برزبانم میرود

بازآی‌وبرچشمم‌نشین، ای‌دلستان[6] نازنین
کاشوب وفریاد از زمین برآسمانم میرود

شب‌تاسحرمی‌نغنوم، واندرزکس می‌نشنوم
وین‌ره‌نه‌قاصد میروم، کزکف‌عنانم‌میرود

۱ـ راز ۲ـ سختی ــ سودا ۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.
۴ـ بگذشت ۵ـ تا ۶ـ ای دلفریب

گفتم بگریم، تا ابل چون خر فروماند بگل
وین نیز نتوانم، که دل با کاروانم میرود

صبر از وصال یار من، برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من، هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی، فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیآرم جفا، کار از فغانم میرود

۲٦۹ـ ط

آنکه مرا آرزوست، دیر میسّر شود
وینچه مرا درسر است، عمر در این سر شود

تا تو نیائی بفضل، رفتن ما باطلست
ور بمثل پای سعی[1] در طلبت سر شود

برق جمالی بجَست، خرمن خلقی[2] بسوخت
ز آنهمه آتش نگفت دود دلی برشود

ای نظر آفتاب، هیچ زیان داردت
گر در و دیوار ما[3] از تو منوّر شود؟

گر نگهی دوست وار برطرف ما کنی
حقّه همان کیمیاست، وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

۱ـ ما ۲ـ عقلی ۳ـ جان

گرتوچنین خوبروی بار دگر بگذری
سنّت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند، تا بنگیرند[1] دست
هرچه کند جهد بیش ،پای فروتر شود
چون متصوّر شود دردل مانقش دوست
همچو بتش بشکنیم هرچه مصوّر شود
پرتوخورشید عشق بر همه افتد ، ولیك
سنگ بیکنوع نیست تاهمه گوهر شود
هر که بگوش‌قبول دفتر[2] سعدی شنید
دفتروعظش بگوش همچو دف تر شود

۲۷۰ - خ

هرلحظه دربرم دل‌از اندیشه خون شود
تامنتهای کار من ازعشق چـون شود
دل برقرار نیست که گـویم نصیحتی
از راه عقل ومعرفتش رهنمون شود[3]
یار آن حریف نیست که ازدر درآیدم
عشق آن‌حدیث نیست که‌ازدل[4] برون شود
فرهاد وارم ازلب شیرین گزیر نیست
ورکوه محنتم بمَثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
سیماب[5] طرفه نبود اگر بی‌سکون شود

۱ــ نه‌بگیرند ۲ــ گفتهٔ ۳ــ این‌بیت‌در بعضی‌ازنسخ نیست ۴ــ سر
۵ــ سیلاب

دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جزدیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تازعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنّت خراب گشت [۱]
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دورعارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم کـه عشق درسر سعدی جنون شود

۲۷۱ - ط

بخت این کند که رأی تو باما یکی‌شود؟
تا بشنود حسود و بـراو ناوکی شود
خونم بریز وبرسر خاکم گذار کن
کاین رنج وسختیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلّمست تماشای نو بهار
کزعشق بوستان گل وخارش یکی شود
ای مفلس، آنچه درسر تست‌ازخیال گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد [۲]
گردیگرش‌خلاص‌بود، [۳] زیر کی‌شود

۲۷۲ - ط

آنکه نقشی دیگرش جائی مصوّر میشود
نقش اودرچشم ما هرروز خوشتر میشود

۱ـ شد ۲ـ رود ۳ـ شود

عشق‌دانی‌چیست؟ سلطانی که هرجاخیمه زد
بی‌خلاف[1] آن مملکت بروی مقرّر میشود
دیگرانرا تلخ می‌آید شراب جور عشق[2]
مازدست دوست میگیریم و، شکّر میشود
دل زجان بر گیرو دربر گیر یـار مهربان
گر بدین مقدارت آن دولت میسّر میشود
هر گزم در سرنبود اندیشهٔ[3] سودا ، ولیك
پیل اگر دربند می‌افتد ، مسخّر میشود
عیشها دارم درین آتش ، کـه بینی دمبدم
کاندرونم گـرچه میسوزد ، منوّر میشود
تا نپنداری که بادیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم باجمع وخاطر جای دیگر میشود[4]
غیرتم گوید نگویم باحریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق ازچشم سعدی میرودبردست وخط
لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناك آیـد ، که عـود
چـون همی سوزد ، جهـان از وی معطّـر میشود

۲۷۳ - ط

هفته‌ای میرود از عمرو ، بـده روز کشید
کز گلستان صفا بـوی وفائی ندمید[5]

۱ـ بی‌گمان ۲ـ ازدست دوست ۳ـ این پشهٔ ۴ـ دریك نسخهٔقدیم:
چون تومی بینم، دلم هرلحظه خوشتر میشود ۵ـ نرسید

آنکه بر گشت وجفا کرد وبهیچم نفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختراندر همه عالـم نبود[1]
گو بگوازلب[2] شیرین، که لطیفست و لذیذ
گر من از خار بترسم ، نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست ، بباید طلبید
مرو ایدوست، که ما بیتونخواهیم نشست
مبُر ای یار، که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خـویش نمی‌پردازم
که محالست که درخودنگرد هر که تودید
آفرین کـردن ودشنام شنیدن سهلست
چه ازآن به که بود با تو مرا گفت وشنید؟
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمـد وطاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگـرد
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تـودرید؟
تشنگانت بلب[3] ــ ای‌چشمهٔ حیوان ــ مردند
چند چون ماهی برخشك توانند طپید ؟
سخن‌سعدی بشنو، که تـوخود زیبائی
خاصه‌آنوقت که‌درگوش کنی‌مروارید

---

۱ ــ اندرحق من خواهد گفت ۲ ــ زان لب ۳ ــ تشنگان لبت

۲۷٤ ـ ب

چه[1] سرو است آنکه بالا مینماید؟ — عنان از دست دلها میرباید
که زاد اینصورت منظور محبوب[2]؟ — ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید — ببینم، آب در چشمم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست — ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت[3] زآنطرف چندانکه خواهی — وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست — و گر گوئی، کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس — که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست او نیست — اگر می‌بنددم، ور می‌گشاید
رها کن تا بیفتد نا توانی — که با سرپنجگان زورآزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست، شاید

۲۷۵ ـ ب

نگفتم روزه بسیاری نپاید؟ — ریاضت بگذرد سختی سر آید؟
پس از دشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمی را صبر باید
رخ ازما تا بکی پنهان کند عید؟ — هلال آنك بابرو[4] مینماید
سرا بستان درین موسم چه بندی؟ — درش بگشای، تا دل بر گشاید
غلامانرا بگو تا عود سوزند — کنیزك را بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا — درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودند، وآنشوخ — هنوز از حلقه‌ها دل میرباید

۱ـ چو ۲ـ پاکیزه رخسار ـ که دارد اینچنین منظور محبوب
۳ـ مذمت ۴ـ که ابرو

چویاران‌در حدیث آید بمجلس   مغنّی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست ، شاید

۲۷۶ - ب

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید   جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را   که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن   که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود ، هرچند   که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی   اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم - اگرمیروی - بقتل بریز   که گرنریزی ، از دیده‌ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم   بآب چشم نماند، که چشمه میزاید
کنند هرکسی از حضرتت تمنّائی   خلاف همّت من، کز توام تو میباید
شکر بدست ترشروی خادمم مفرست   وگر بدست خودم زهر میدهی ، شاید
توهمچو کعبه عزیز اوفتاده ای در اصل   که هرکه وصل‌توخواهد،جهان بپیماید
من‌آن قیاس‌نکردم که زوربازوی[1] عشق   عنان عقل زدست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی ؟   چو ترك ترك نگفتی ، تحمّلت باید
درسرای- درین شهر اگر کسی‌خواهد
که روی خوب نبیند- بگل‌برانداید[2]

۲۷۷ - ب

بخت‌باز آیداز آن در که‌یکی‌چون‌تودرآید
روی میمون تودیدن دردولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را
تا دگرمادر گیتی چو تو فرزند بزاید

۱- پنجهٔ ۲- این‌بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

این لطافت[1] که تو داری همه دلها بفریبد
وین بشاشت[2] که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر[3] اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی ـ اگر لب بگشائی
پیش نطق[4] شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد ـ نه بدنیا نه بعقبی ـ
چون تو دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم، پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند، عهد نپاید

با همه خلق نمودم[5] خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند، بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد، نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست، ولیکن
نظری گر بربائی، دلت از کف برباید

۲۷۸ - ب

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید ورد رهمه باغستان سروی نبود، شاید

۱ـ لیاقت ـ ظرافت، ـ در یک نسخهٔ قدیم: نضارت ۲ـ لطافت ۳ـ در
۴ـ لفظ ۵ـ باهمه کس بنمودم

در عقل نمیگنجد ، دروهم نمی‌آید کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت کاندرهمه‌شهرا کنون‌دل‌نیست که‌برباید
هر کس سر سودائی دارند و،تمنّائی من بندهٔ فرمانم، تا دوست چه فرماید
گر سربرود قطعاً درپای نگارینش سهلست ، ولی ترسم کو دست نیالاید
حقّا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه‌کار آید؟
سرهاست‌درین‌سوداچون‌حلقه‌زنان‌بردر تابخت بلند این دربرروی که بگشاید
ترسم نکند[۱] لیلی هرگز [۲] بوفا میلی تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته‌نبخشایدآن سرکش‌سنگین‌دل باشدکه چوباز آید، برکشته ببخشاید
ساقی بده وبستان داد طرب ازدنیا کاین عمرنمی‌ماند، وین عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی ازعشق نپرهیزد [۳]
من مستم‌ازین معنی، هشیار سری‌باید

۲۷۹ ـ ط ، ب

فراق را دلی ازسنگ سخت‌ترباید مرا دلیست که با شوق برنمی‌آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم بیا، وگرهمه دشنام میدهی، شاید
اگرچه هرچه‌جهانت‌بدل‌خریدارند[۴] منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه‌توانی، که‌بنده رانرسد خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتومیلست ومهربانی‌وبس که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی چنانکه هرکه ببیند ، براو ببخشاید
پدرکه‌چون‌توجگرگوشه‌ازخدامیخواست خبرنداشت که‌دیگرچه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان مبند وگر[۵] توببندی، خدای‌بگشاید
بخون سعدی‌اگرتشنه‌ای، حلالت باد[۶]
تودیرزی، که مرا عمرخود نمی‌پاید[۷]

۲۸۰ ـ ط

مرو بخواب، که خوابت زچشم بر باید
گرت مشاهدهٔ خویش درخیال آید

---

۱ ـ که‌کند ۲ـ هردم ۳ـ نپرهیزی ۴ـ دریك نسخهٔ قدیم : لطیف را همه‌کس مشتری بود لیکن ۵ـ ور ۶ـ دریك نسخهٔ قدیم: اگرمیل‌میکنی سهلست ۷ـ در نسخ قدیمی مطابق قواعد خطی «نمی باید»است.

مجال صبرهمین بود ومنتهای شکیب
دگر مپای، که عمر اینهمه نمیپاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟
تو خود بیا، که دگر هیچ در نمیباید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ، ستاره ننماید

زنقش[1] روی تو مشّاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی وبس
که مرده را بنسیمت روان بیاساید[2]

دریغ نیست مرا هرچه هست درطلبت
دلی چه باشد وجانی چه[3] درحساب آید؟

چرا وچون نرسد دردمند عاشق را
مگرمطاوعت دوست ، تا چه فرماید

گر آه‌سینهٔ سعدی رسدبحضرت دوست
چه‌جای دوست، که‌دشمن‌براو ببخشاید

۱ـ حسن ۲ـ این بیت مکرر ودرغزل پیش نیز هست ۳ـ که

۲۸۱ ـ ط

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم، و گر ترش کنی ابرو
جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه‌ای بسر آور[1]
که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم زپای هم بدر آید

گرم حیات بماند، نماند این غم و حسرت
و گر نمیرد بلبل ، درخت گل ببر آید

زبسکه درنظر آمد خیال روی تو مارا
چنان شدم، که بجهدم خیال درنظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم وباز نگشتی
ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید[2]؟

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت
چنان بگرید سعدی، که آب تا کمر آید

۲۸۲ ـ خ

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید

میان انجمن ازلعل او چو آرم یاد
مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید

زرنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
زشکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی بدست من آید چو روی تو هیهات
هزار سال دگر گرچنین بهار آید

خسان خورند برازباغ وصل او و مرا
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
هر آینه پس هرمستئی خمار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
که راضیم بنسیمی کزان دیار آید[3]

فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی ببار آید

دلا اگرچه که تلخست بیخ صبر، ولی[4]
چو بر امید وصالست ، خوشگوار آید

پس از تحمل سختی امید وصل مراست
که صبح از شب و تریاك هم زمار آید

زچرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا
بجست و دردل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
مرا همان نفس ازعمر درشمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
زکار وبار جهان گر شهیست ، عار آید[5]

---

۱ ـ افکن ۲ ـ درآید ۳ ـ
مرا زمانه زیاران بمنزلی پرداخت — که راضیم که یکی تخته بر کنار آید
۴ ـ ولیك ۵ ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست مگردر یك نسخهٔ معتبر که در خواتیم ثبت شده وبعید بنظرمیرسد که ازسعدی باشد.

۲۸۳ - ب

سرمستا گر در آئی، عالم بهم برآید   خاك وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد   خلوت نشین جانرا آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی برجان عاشقان نه   تا رهروان غم[1] را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی باتو دمی برآرم   آن کام برنیامد، ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم[2] ار چه دانسته بودم اول   کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی   سودا زعشق خیزد، ناله زغم برآید
دل رفت وصبر و دانش[3] ما ماندهایم وجانی   ورزانکه غم غم تست، آن[4] نیزهم برآید

هردم زسوز[5] عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید[6]

۲۸٤ - ق

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر[7] بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش، تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت[8] چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق، در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت[9] کسی
که هردم از در او چون توئی فراز آید

۱ـ ره ۲ـ درتمام نسخهها «نگشتم» وچون معنی واضح نبود متن مطابق بعضی از نسخ چاپی «بگشتم» اختیار شد ـ عشقت گزیدم
۳ـ آرام ۴ـ گرغم غم توباشد این ۵ـ شور ۶ـ اکثر نسخ چنین است :
سعدی زسوز سینه هردم چنین بنالد   کزسوز نالهٔ او دود از قلم برآید
۷ـ هرگز ۸ـ شوخش ۹ـ سرفراز

ترش نباشم[۱] اگرصد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین ودلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین ونقش بخوان
که گرحدیث کنم،[۲] قصّه‌ای دراز آید
خروشم ازتفِ سینه ست و ناله ازسر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاك قدم بردوچشم سعــدی نه
که هر که‌چون‌تو گرامی‌بود، بناز آید

۲۸۵ - ط

کاروانی[۳] شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گوتوبازآی، که‌گرخون‌منت‌درخورداست[۴]
پیشت‌آیم، چو کبوتر که بپرواز[۵] آید
نام و ننگ ودل ودین گو[۶] برود، اینمقدار
چیست تا درنظر عاشق جانباز آید؟
من‌خوداین‌سنگ بجان میطلبیدم‌همه‌عمر
کاین قفس بشکند ومرغ بپرواز آید
اگراین داغ جگرسوز که برجان منست
بر دل کوه نهی، سنگ بآواز آید

۱ـ نباشد ۲ـ که‌گریبان‌کنمت ۳ـ کاروان ۴ـ گرتوبازآئی‌اگر جان منت می‌باید ۵ـ درنسخه‌های چاپی: ببرباز ۶ـ گر

من همان روز که روی تو بدیدم، گفتم
هیچ‌شك[1] نیست که‌ازروی ِ چنین، ناز آید[2]
هرچه درصورت عقل آید ودروهم وقیاس
آنکه محبوب منست ، ازهمه ممتاز آید
گرتوبازآئی وبرناظر [3] سعدی بروی
هیچ غم [4] نیست که منظور باعزاز آید

۲۸۶ ـ ط

اگرآن عهد شکن با[5] سر میثاق آید
جان ِ رفتست که با[5] قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گرچوصبحیش نظر[6] برهمه آفاق آید
هرغمی را فرجی هست، ولیکن ترسم
پیش ازآنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم وطمع میداریم
که خداوندی ازآن سیرت و اخلاق آید
گرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گرهمه‌احسان کند،ازمن‌بخلست
وزتو مطبوع بود گرهمه احراق آید

۱ـ دریك نسخهٔ متأخر: کس ۲ـ بازآید ۳ـ دیدهٔ ۴ـ شك
۵ـ بر ۶ـ صبحش نظری ، اثری

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
که اگر باتو رود، شرمش از آن ساق آید

بیتو گر باد صبا میزنندم[1] بر دل ریش
همچنانست که آتش که بحرّاق[2] آید

گر فراقت نکشد، [3] جان بوصالت بدهم
تو گرو بردی: اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جـان افشانی
مرد آن نیست کـه درحلقهٔ عشّاق آید

۲۸۷ ـ ط

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
و گرصد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید

مرا توجان شیرینی بتلخی رفته ازاعضا
الا ای جان بتن بازآ، و گرنه تن بجان آید

ملامتها که برمن رفت وسختیها که پیش آمد
گر ازهر نوبتی فصلی بگویم، داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را؟
حدیث آنگه کند بلبل، که گل با[4] بوستان آید

چسود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد؟
چومجنون بر کنار افتاد، لیلی بامیان آید

۱ـ میوزدم ۲ـ برحراق ۳ـ فراقم بکشد ۴ـ در

من ای[۱] گل دوست میدارم ترا، کز بوی مشکینت[۲]
چنان مستم، که گوئی بوی یارمهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد، صبا عنبر فشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد نا شکیبائی
ندانستی که چون آتش درا ندازی دخان آید؟
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند[۳] عذرا
نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی
دگربارش بفرمائی، بفرق سردوان آید
زمین باغ وبستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت باجوری که از بادخزان آید
گرت خونابه گردد دل زدست دوستان، سعدی
نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان[۴] آید

۲۸۸ ـ ط

که برگذشت که بوی عبیر می آید؟
که میرود که چنین دلپذیر میآید؟
نشان یوسف گم کرده[۵] میدهد یعقوب
مگر زمصر بکنعان بشیر می آید؟

۱ـ این ۲ـ چرا کز بوی مشکینش ۳ـ که چون شوخی کند ۴ـ زبان
۵ـ گشته

زدست رفتم و بی دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر مـی‌آید
همی خرامد و، عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز، که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه‌آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم[1]
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزارجامهٔ معنی که من براندازم
بقامتی که تو داری، قصیر می‌آید
بکشتن آمده بودآنکه مدّعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

۲۸۹ - ب
آن نه‌عشقست که از دل بدهان[2] می‌آید
وان نه عاشق که زمعشوق بجان می‌آید
گوبرو درپس زانوی سلامت بنشین
آنکه ازدست ملامت بفغـان می‌آید

۱- بردوزم ۲- بزبان

کشتی‌هر که‌درین‌ورطهٔ[1] خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یا مسافر که درین بادیه سر گردان شد
دیگر از وی خبر و نام ونشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ار تیرو سنان می‌آید
عاشق آنست که بی‌خویشتن ازذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
حاش‌لله که من از تیر بگردانم روی
گربدانم که ازآن دست و کمان می‌آید
کشته بینند و مقاتل[2] نشناسند که کیست
کاین خدنگ ازنظر خلق نهان می‌آید
اندرون با توچنان انس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود ازسر آن می‌آید

۲۹۰ - ب

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی، که صبوری ازو نمی‌آید

۱ـلجّهٔ ۲ـ بینندم وقاتل

کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی‌آید ؟
جزاینقدر نتوان گفت برجمال توعیب
که مهربانی ازآن طبع وخو نمی‌آید
چه جور کزخم چوگان زلف مشکینت
براوفتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید ؟
اگر هزارگزند آید از تو بردل ریش
بداز منست که گویم[۱] نکو نمی آید
گرازحدیث تو کوته کنم زبان[۲] امید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
گمان برند که درعود[۳] سوز سینهٔ من
بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه عاشقست[۴] که فریاد دردناکش نیست؟
چه مجلسست[۵] کزو های وهونمی‌آید ؟
بشیر بود[۶] مگر شورعشق سعدی[۷] را
که پیر گشت وتغیر دراو نمی آید

۲۹۱ - ب

آنك[۸] از جنّت فردوس یکی می‌آید
اختری می‌گذرد یا ملکی می‌آید؟

۱ـ نه عاشقست که گوید ۲ـ کنیم دست ۳ـ برعود ۴ـ عاشقیست
۵ـ مجلسیست ۶ـ رفت ۷ـ در سعدی ۸ـ اینك

هر شکرپاره که درمیرسد ازعالم غیب   بردل ریش عزیزان نمکی می آید
تامگر یافته گردد نفسی خدمت او   نفسی میرود ازعمرو یکی می آید[1]
سعدیا لشکرسلطان غمش ملك وجود
هم بگیرد، کـه دمادم یزکی می آید

۲۹۲ - ب

شیرین دهان آن بت عیّار بنگرید   دُرّ در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست   پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
ازما بیك نظر بستاند هزار دل   این آبروی و رونق بازار بنگرید[2]
سنبل نشانده بر گل سوری نگه[3] کنید   عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر زدیست[4]   امسال کارمن بتر از پار بنگرید
درعهد شاه عادل اگر فتنه نادراست   این چشم مست وفتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و، دانم که خودز کبر   با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان بر افکند   صد دل بزیر طـرّهٔ طرار بنگرید
گنجیست درج در[5] عقیقین آن پسر   بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش   شهری گرفت، قوّت بیمار بنگرید
آتشکدست[6] باطن سعدی زسوز عشق   سوزی که در دلست، دراشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

۱- در بعضی از نسخ چاپی این بیت هم هست:
شك درین نیست که سودای تو درجان منست
گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید
۲- این بیت وسه بیت بعد در نسخه های بسیار قدیم نیست.
۳- نظر ۴- امروز یارماست بسی خوبتر زدی ۵- دردرج
۶- آتش گرفت

حرف ـ ر

۲۹۳ـ م

آفتابست آن پری رخ، یاملایك، یا بشر؟
قامتست آن، یا قیامت، یاالف، یا نیشکر؟

هدّ صبری ما تولّی ردّعقلی ما ثنا
صاد قلبی ما تمشّی زاد وجدی ما عبر

گلبنست آن، یاتن نازك میانش[1]، یاحریر؟
آهنست آن، یا دل نامهربانش، یا حجر؟

تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نآ؟
حرت والمأمول نحوی مااحتیالی ان هجر؟

باغ فردوسست، گلبر گش نخوانم یا بهار
جان شیرینست، خورشیدش نگویم یاقمر

قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سلوة
ام علی التّقدیر انّی ابتغی ، این المفر؟

برفراز سروسیمینش چو بخرامد بناز
چشم شورانگیز بین تا نجم بینی برشجر

یکره المحبوب وصلی انتهی عمّا نهی
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

کاش اندك مایه نرمی در خطابش دیدمی
ورمرا عشقش بسختی کشت، سهلست اینقدر

---

۱ ـ نهادش

قیل‌لی فی الحبّ اخطار و تحصیل المنی
دولةالقی بمن القی بروحی فی‌الخطر(؟)

گوشه گیر ای‌یار یاجان‌درمیان‌آور، که‌عشق
تیر بارانست: یا تسلیم باید ، یا حذر

فالتنائی غصّة مـا ذاق الاّ من صبا
والتدانی فرصة ما نال الاّ من صبر

دختران طبع را ـ یعنی‌سخن بااین جمال
آبـروئی نیست پیش آن[1] آن زیبا پسر

لحظك القتّال یغوی فی هلاکی ، لاتدع
عطفك المیّاس یسعی فـی بلائی ، لاتذر

آخرای‌سروروان برما گذر کن یکزمان
آخرای‌آرام جان درما نظر کن یکنظر

یارخیم‌الجسم‌لولاانت شخصی ماانحنی ؟
یاکحیل‌الطرف‌لولا انت دمعی ماانحدر؟

دوستی‌راگفتم اینك عمرشد، گفتایعجب
طرفه میدارم که بی‌دلدارچون‌بردی‌بسر؟

بعض خلاّنی اتانی سائـلاً عن قصّتی
قلت لاتسئل صفارالوجه یغنی عن خبر

گفت‌سعدی‌صبر کن، یاسیم‌وزرده، یا گریز
عشق را یامال باید، یاصبوری، یا سفر[2]

۱ ـ حسن ـ روی ۲ـ در قدیمترین نسخه ها این غزل ۱۵ بیت بیشتر نیست (دوبیت فارسی یك‌بیت عربی‌بترتیب) وابیات ۶، ۸، ۱۰و۱۴ را ندارد و بااینکه ابیات اصلی ظاهراً همان ۱۵ بیت است ازاکثرنسخ پیروی کردیم

۲۹٤ ـ ط

آمد گه آنکه بوی گلـزار منسوخ کند گلاب عطّار
خواب از سر خفتگان بدر برد بیداری بلبلان اسحار[۱]
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم سجّاده که میبرد بخمّار؟
یکرنگ شویم، تا نباشد[۲] این خرقهٔ ستر پوش زنّار
برخیز، که چشمهای مستت خفتست و، هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربـودی تو خلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده یا خاطر ما ز دست بگذار[۳]
نه راه شدن، نه روی بودن معشوق ملـول و ما گرفتار
هم زخم توبه، چو میخورم زخم هم بار تو به، چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام، که در خون بر گردم و بر نگردم از یـار
گردنیی و آخرت بیاری[۴] کاین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار[۵]

۲۹۵ ـ ط

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید[۶] دست در آغوش یار

۱ـ هشیار ـ باسحار ۲ـ نماند ۳ـ مگذار ۴ـ بیارند ۵ـ در نسخ قدیم این غزل مقطع ندارد ـ دریکی از نسخه‌های خطی این شعر:

در گوش بدار پند سعدی دل بر کن ازین جهان غدار

ودر نسخ چاپی این بیت مقطع است:

گر مردی، از و تو بر نگردی سعدی بجفا و جور بسیار

۶ـ گرفت

گر دگری راشکیب[1] هست زدیدار دوست
من نتوانم گرفت برسر آتش قرار

آتش آهست و،دود میرودش تا بسقف
چشمهٔ چشمست و،موج میزندش بر کنار

گر تو زما فارغی ، ما بتو[2] مستظهریم
ور تو زما بی نیاز ، ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام
غمزده‌ای بردراست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال میکنم ومیروم
اشتر مست ازنشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم ، گردن تسلیم پیش
کر بکشی ــ حاکمی ــ ور بدهی زینهار

تیغ جفا گرزنی ، ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی ، تلخ توشیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق درتومؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۲۹۶ ــ ط

دولت جان پروراست صحبت آمیزگار[3]
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخرعهد شب است اول[4] صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت ، سر ز گریبان برآر

۱ ـ قرار ۲ـ زتو ۳ـ دراکثرنسخ :آموزگار ۴ـ واول

دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند
گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
مشعله‌ای برفروز ، مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند ازسرم[۱] زحمت خواب وخمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز[۲] بهار است ، خیز تا بتماشا رویم
تکیه برایّام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی[۳] شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت‌ازحساب،روز برفت ازشمار
دورجوانی گذشت، موی سیه پیسه گشت[۴]
برق یمانی بجست ، گرد بماند[۵] ازسوار
دفترفکرت‌بشوی، گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار ، برسر مجلس ببار

۲۹۷ - ط

زنده کدامست برهوشیار ؟ آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را[۶] پند خردمند نیاید بکار

۱- سرت - ببرندت زسر ۲-فصل ۳- نمودی ۴- شد سپید-نوبت‌پیری رسید ۵- نماند ۶- درویش را

سر که بکشتن بنهی پیش دوست [1] | به که بگشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی | درسر سودای توشد روزگار
شربت زهرار تودهی، تلخ نیست | کوه اُحُد گر تو نهی ، نیست بار
بندی مهر تـو نیابد خلاص | غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرمم عشق ببود [2] آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وزمژه‌ام خواب توقّع مدار
گر گله ازماست، شکایت بگوی | ور گنه ازتست ، غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول | تا ننشینی ، ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ | مدّعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری ، غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار [3]

۲۹۸ ـ ط

شرطست جفا کشیدن از یـار | خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچـه گوئی | شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمیتوان رفت | از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگـر بخندی | برمن ، چو بگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد | هر گه [4] که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نـداری | وندر عقبت قلوب وابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم | هیچم نبود گزند وتیمار

۱ـ یار ۲ـ راز ببود ـ عشق بود
۳ـ چون تو دگر دوست نیاید بدست لیك چوسعدی تو بیابی هزار
ودر بعضی از نسخه‌ها مصراع دوم این است : ای بفدای تو چو سعدی هزار
۴ـ وقتی

جزحسرت آن کـه زنده گردم   تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چوسنگی   بنشینم وروی [۱] دل بـدیوار
دانم که میسرم نگـردد   توسنگ در آوری بـگفتار
سعدی نرود بسختی ازپیش
با قید کجا رود گرفتار ؟

۲۹۹ ـ ط ـ ب

ای صبر، پای دار که پیمان شکست یار
کارم زدست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم ازدل ودرخون نشست چشم
یارب زمن چه‌خاست که بی‌من نشست یار؟
درعشق یار نیست مـرا صبر وسیم وزر [۲]
لیك آب چشم و آتش‌دل هردو هست یار
چون قامتم کمان صفت ازغم خمیده دید [۳]
چون تیر ناگهان زکنارم [۴] بجست یار
سعدی ببند گیش کمر بسته‌ای ، ولیك [۵]
منت منه، که طرفی ازین برنبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
دردل‌شکن امید، که‌پیمان‌شکست یار [۶]

۱ ـ روی و   ۲ـ مراسیم وزردریغ   ۳ـ رحمت نکرد برقد همچون کمان من ـ خمیده شد   ۴ـ کمندم   ۵ـ کمربسته‌ای بسی

۶ـ دربعضی از نسخ این دوبیت الحاق شده است :

عمری نهاده روی تعبد برآستان   گفتم مگر دری بگشاید، ببست یار
دشمن همی کند که توکردی بدوستی؟   فی الجمله دوستیست که با دشمنست یار

۳۰۰ ـ ط

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترك رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای[1] خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یـار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایّام گل خوشست
ما را بدر نمیرود[2] از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
ورصد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم[3] را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

۱ـ گناه ۲ـ نمی‌شود ۳ـ عزیز

هر کس میان جمعی و ، سعدی و گوشه‌ای
بیگانه باشد ازهمه خلق آشنای یار

۳۰۱- ب

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من ازدست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم ازمنزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال[۱] تو درآئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود[۲]
منم‌امروز وتوئی ، وامق وعذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد
خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ ازتو نماند[۳] بتماشای دگر
هرصباحی[۴] غمی ازدور زمان پیش‌آید
گویم این نیز نهم برسر غمهای دگر
باز گویم نه ، که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن وفردای دگر

۱- بصفای ۲- عذرا بودی ۳- نباشد ۴- هرصباحم

۳۰۲ ـ ط

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل‌هوالله احد، چشم بد ازروی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود، معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد، مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو توزیبا منظور

سحرچشمان تو باطل نکند چشم‌آویز
مست چندانکه بکوشند [1] نباشد مستور

این حلاوت که توداری‌نه عجب کزدستت
عسلی دوزد و [2] زنّار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الاّ بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی، تو بنکوئی [3] مشهور

---

۱ ـ بپوشند ۲ ـ پوشد و ۳ ـ سخنی وتوبخوبی

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد[1] نه عجب سعدغیور

۳۰۳ ـ ط

پروانه نمی‌شکیبد از دور — ور قصد کند، بسوزدش نور
هر کس بتعلّقی گرفتار — صاحبنظران بعشق[2] منظور
آنروز که روز حشر باشد — دیوان حساب وعرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه درحور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شراب آه مشتاق — کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاك ما چه خیزد ؟ — سیمرغ چه میکند بعصفور؟
نزدیك نمیشوی بصورت — وزدیدهٔ دل نمیشوی دور
ازپیش تو راه رفتنم نیست — گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

۳۰٤ ـ ط

آن کیست که میرود بنخجیر؟ — پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جاودان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی — کز دیدن آن جوان شود پیر

۱ـ آید ۲ـ بروی

از عشق کمان دست و بــازوش — افتاده خبر ندارد از تیر
نقّاش که صورتش ببیند — از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند[1] — رفتی و، چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت ازعشق — بیفایده میکنند و تحذیر
باجان من[2] از جسد برآید — خونی که فروشدست با شیر
گرجان طلبد حبیب عشّاق[3] — نه منع[4] روا بود، نه تأخیر
آنراکه مراد دوست باید[5] — گوترك مراد خویشتن گیر

سعدی‌چواسیرعشق ماندی
تدبیرتوچیست؟ ترك‌تدبیر

۳۰۵ ـ ط

از همه باشد بحقیقت گزیر — وزتو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی‌زحام — دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست ازبدنت یا گلاب؟ — آن نفسست ازدهنت یــا عبیر؟
بذل‌تو کردم تن وهوش وروان — وقف تو کردم‌دل وچشم وضمیر
دل‌چه‌بود؟ جان که بدوزنده‌ام — گوبده‌ای‌دوست، که گویم بگیر
راحت‌جان‌باشدازآن قبضه‌تیغ — مرهم دل‌باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم؟ که‌نیست — باخبر از درد من، الّا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی‌دراو؟ — کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود درپی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر؟

۱ـ ای‌سخت‌کمان سست پیمان ۲ـ مگر ۳ـ عاشق ـ مشتاق ۴ـ صبر
۵ـ باشد

هر که دل‌شیفته دارد چومن　　بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بچه دانی[1] خوشست؟
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۰۶- ب

ای پسر دلربـا وی قمر دلپذیر　　ازهمه باشد گریز، وزتو نباشد گزیر
تاتومصوّر شدی دردل یکتای من　　جای تصوّر نماند دیگرم اندرضمیر
عیب کنندم که‌چنددرپی‌خوبان‌روی　　چون نرود بنده‌وارهر که برندش‌اسیر؟
بستهٔ زنجیر زلف‌زود نیابد خلاص　　دیر برآیدبجهدهر که‌فروشد بقیر
چون تو بتی بگذرد سروقدسیم‌ساق　　هر که‌دراو ننگرد، مرده بودیاضریر
گرنبرم‌نازدوست، کیست که ماننداوست؟　　کبر کند بی‌خلاف‌هر که‌بودبی‌نظیر[2]
قامت‌زیبای‌سرو کاینهمه‌وصفش کنند　　هست‌بصورت‌بلند، لیک[3] بمعنی‌قصیر
هر که‌طلبکارتست[4] روی‌نتابد زتیغ　　وانکه هوادارتست[4] بازنگرددبتیر
بوسه دهم‌بنده‌وار برقدمت، ورسرم　　درسراین‌میرود، بی‌سروپائی‌مگیر
سعدی‌اگرخون‌وماله صرف‌شوددروصال　　آنت‌مقامی‌بزرگ، اینت‌بهائی‌حقیر
گر توزما فارغی وزهمه کس بی‌نیاز
ما بتو مستظهریم، وزهمه عالم فقیر

۳۰۷ - خ

دل برگرفتی‌از برم　　ایدوست دست گیر
کزدست میرود　　سرم ایدوست دست گیر
شرطست[6] دستگیری درمندگان و، من
هرروز ناتوان　　ترم ایدوست دست گیر

۱- بجدائی　۲- این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست　۳-آنکه　۴- اوست
۵- خون دل　۶- سهلست

پایاب نیست بحر غمت را و، من غـریق
خواهم که سر برآورم ، ایدوست دست گیر

سرمی‌نهم که پای برآرم زدام عشق
وین کی‌شودمیسّرم ؟ ایدوست دست گیر[۱]

دل جان همی سپارد وفریـاد میکند
کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر[۲]

راضی‌شدم بیکنظر اکنون که‌وصل نیست
آخر بدین محقّرم ایدوست دست گیر

ازدامن تودست ندارم ، که دست نیست
بردسنگیر دیگرم ، ایدوست دست گیر

سعدی نه‌بارها بتو برداشت دست عجز؟
یکبارش‌ازسر کرم ایدوست دست گیر

۳۰۸ ـ ط

فتنه‌ام برزلف و بالای توای[۳] بدر منیر
قامتست آن‌یاقیامت؟ عنبراست آن‌یاعبیر؟

گم شدم درراه سودا ، رهنمایا ، ره نمای
شخصم[۴] ازپای‌اندرآمد،دستگیرا،دست گیر

گرزپیش‌خودبرانی‌چون‌سگ‌ازمسجد مرا[۵]
سرزحکمت‌برندارم[۶] چون مریداز گفت[۷] پیر

---

۱ ـ دریك نسخه این‌بیت‌نیزهست:
دست اربزررسدبوصال تودررسد   چون دست‌نیست‌برزرم‌ایدوست دست‌گیر
۲ـ این بیت وبیت‌بالا دربعضی ازنسخ نیست ۳ـ برزلف وبربالایت ای ۴ـ در بیشتر نسخه‌ها : صبرم ۵ـ مجلس مرا ۶ـ نگیرم ۷ـ حکم

ناوك فریاد من هر ساعت ازمجرای دل
بگذرداز چرخ اطلس[1] همچوسوزن از حریر
چون کنم؟ کز دل شکیبایم، زدلبر ناشکیب
چون کنم؟ کز جان گزیر است وزجانان ناگزیر
بیتو گردر جنّتم ، ناخوش شراب سلسبیل
باتو گردر دوزخم ، خرّم هوای زمهریر[2]
گر بپرّد مرغ وصلت درهوای بخت من
وه که آنساعت زشادی چارپر گردم چوتیر
تاروانم هست ، خواهم راند نامت برزبان
تاوجودم هست، خواهم کند[3] نقشت درضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت برسرم
ناله بر گردون رسانم چون جهودان درفطیر
بوالعجب شوریده‌ام، سهوم برحمت[4] در گذار
سهمگن درمانده‌ام[5]، جرمم بطاعت درپذیر
آه درد[6] آلودسعدی گر ز گردون بگذرد
درتوکافر دل نگیرد، ای مسلمانان نفیر

۳۰۹- ط - خ

ما درین شهر غریبیم و درین ملك فقیر
بکمند تو گرفتار وبدام تو اسیر
در آفاق گشادست ، ولیکن بستست
از سر زلف تودرپای دل ما زنجیر

۱- هفتم ۲- دربعضی ازنسخ :
بی‌تودرجنت نیاشامم شراب سلسبیل باتو دردوزخ بسازم درهوای زمهریر
۳- خواهد بود ۴- بطاعت ۵- افتاده‌ام ۶- گرد

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر[۱]
ازمن ایخسرو خوبان[۲] تو نظر بازمگیر
گرچه درخیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
دردلم بود که جان برتو فشانم روزی[۳]
باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث ازسر دردیست[۴] که من میگویم
تا برآتش ننهی، بوی نیاید زعبیر
گر بگویم که مراحال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد ازسر[۵] ضمیر
عشق پیرانه سر ازمــن عجبت میآید
چه جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر ؟
من ازین[۵] هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم
برنگیرم، وگرم چشم بدوزند بتیر
عجب ازعقل کسانی کــه مرا پند دهند
برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظراست
گر نبینی[۶] چه بود فائدهٔ چشم بصیر؟

۱ـ هرگز ۲ـ شیرین ۳ـ لیکن ۴ـ درد است ۵ـ آن
۶ـ نبیند

حرف ز

۳۱۰ - ط

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه‌دارداین‌همه‌لطف — که تحمّل کنندش این همه‌ناز
ای بعشق درخت بالایت — مرغ جانِ رمیده درپرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند — ازچنین روی دربـروی فراز
بخورم ـ گر زدست‌تست ـ نبید — نکنم ـ گر خلاف تست ـ نماز
گر بگریم چوشمع ، معذورم — کس نگوید درآتشم مگداز
می[1] نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت[2] آب دیدهٔ غمّاز
آب و آتش خلاف یکدگرند — نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد — دوستی را[3] حقیقتست ومجاز
آرزومند کعبه را شرطست — که تحمّل کند نشیب وفراز

سعدیا ! زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

۳۱۱ - ط

متقلّب درون جامـهٔ ناز — چه خبردارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می‌بیند — تا[4] هم اوّل نمیکند آغاز
جهد کردم که‌دل بکس ندهم — چه[5] توان کردبادودیدهٔ باز؟

۱- من ۲- بگفت ۳- از ۴- زان ۵- چون

زینهار از بلای تیر نظـر | که چو رفت از کمان، نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود | که فرو دوختند دیدهٔ باز؟
محتسب درقفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو بامعاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود[1] | گو برو باجفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن | ای که دل میدهی بتیرانداز
هرچه بینی زدوستان، کرمست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون ودامن لیلی | روی[2] محمود وخاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر ازمصر وسعدی ازشیراز

۳۱۲ - ب

بزرگ دولت[3] آن کز درش تو آئی باز | بیا بیا که بخیر آمدی ، کجائی باز؟
رخی کـزو متصور نمی‌شود آرام | چرا نمودی ودیگر نمی‌نمائی باز؟
دردو لختی چشمان شوخ دلبندت | چه کرده‌ام که برویم نمیگشائی باز؟
اگر تراسر ماهست یاغم مانیست | من ازتو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تودر کام جان من از لیست | هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
دلی که برسر کوی تو گم کنم، هیهات | که جز بروی تو بینم[4] بروشنائی باز[5]
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تاربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی[6] را | کزین هوا وطبیعت چرا نیائی باز

۱ـ شد ـ هست ۲ـ سر ۳ـ زهی سعادت ـ خجسته روز ۴ـ یابم
۵ـ درچند نسخه بیت چنین است :
کسی که برسر کوی تو گم کند دل ریش | مگر بروی تو بیند بروشنائی باز
۶ـ سعدی

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نـام[1] پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند[2]
برو، که خون کنی هرگز از گدائی باز

۳۱۳ - ق

برآمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان وبخت پیروز

مبارك بادت این سال و[3] همه سال همایون بادت این روزو[3] همه روز

چو آتش دردرخت افکند گلنار دگر منقل منه، آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست[4] حسد گو دشمنانرا دیده بردوز

بهاری خرّمست، ای گل[5] کجائی؟ که بینی بلبلان را نـاله وسوز

جهان بی ما بسی بودست وباشد[6] برادر، جز نکونامی میندوز

نکوئی کن، که دولت بینی از بخت مبر فرمان بدگوی بد آموز

منه دل برسرای عمر[7] سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز[8]

دریغا عیش[9] اگر مرگش[10] نبودی
دریغ آهو، اگر[11] بگذاشتی یوز[12]

۳۱٤ - ط

مبارکتر شب و خرّم ترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود، امروز نوروز

۱ـ نکنی یاد ۲ـ بدهند ۳ـ از ۴ـ برداشت ۵ـ آخر ۶ـ جهان بسیار باما بود وباشد ۷ـ دهر ۸ـ قوز ۹ـ عمر ۱۰ـ موتش- موتی ۱۱ـ گرش ۱۲ـ این غزل دراکثر نسخه ها نیست.

مهست این[۱] یا ملك یا آدمیزاد ؟ پری[۲] یا آفتاب عالم افروز ؟
ندانستی که ضدّان در کمینند نکو کردی علیٰ رغم بدآموز
مرا بادوست ای دشمن وصالست تورا گر دل نخواهد ، دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی[۳] نیاسودم ز فریاد جهانسوز[۴]
گر آن شبهای باوحشت نمی‌بود
نمیدانست سعدی قدر این روز[۵]

۳۱۵ـ ط

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان وشمع بیفروز[۶] ومی بنه
عنبر بسای وعود بسوزان و گل بریز
وردوست دست میدهدت، هیچ گو مباش
خوشتر بود عروس نکو روی بی‌جهاز[۷]

۱-آن ۲- توئی ۳- فراقت ۴- دریکی‌ازنسخ‌این‌بیت‌اضافه شده‌است:
از آن تاریکی شبهای خلوت فتاده درحدیث من چنین سوز
۵- دریکی از نسخ قدیم درعنوان این غزل نوشته شده است : «آغازکتاب طیبات بمبارکی» ، ودر نسخه‌های قدیم دیگرعنوان چنین است: «وله فی‌الغزلیات»، ودر نسخ دیگراین غزل بعدازمدایح که درمقدمهٔ طیبات نوشته شده آمـده است . از مجموع آنها چنین استنباط میشود که شیخ سعدی این غزل را درآغاز غزلیات‌خود قرار داده است .
۶- برافروز
۷- « جهاز» و«احتراز» و «حجاز » را دربعضـی ازنسخ بیا نوشته‌اند وما از نسخه‌های قدیم پیروی‌کردیم چه عربها الف راکه دراین‌کلمات هست آنقسم تلفظ
(بقیه درپاورقی‌صفحه بعد)

امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود، لای گو بخیز[1]
من دروفا وعهـد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز[2]
گر تیغ میزنی، سپر اینك وجود من
عیّار مدّعی کند از دشمن احتراز
فردا که سرزخاك برآرم، اگر ترا
بینم، فراغتم بـود از روز رستخیز
تاخود کجـا رسد بقیامت نماز من
من روی درتو و،همه کس روی درحجاز[3]
سعدی بدام عشق تو[4] درپای بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسّرشود گریز

۳۱۶ ـ ط

ساقی سیمتن چه خسبی؟ خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب شهدآمیز

(بقیه ازپاورقی‌صفحه قبل)
میکنند که ایرانیها درقدیم یای مجهول‌را تلفظ میکردند واز این رو بوده است که شعرای ایران «جهاز»را با «بریز» وهمچنین رکاب وعتاب را بافریب وشکیب قافیه میآوردند وبنا برین‌حاجت‌نیست‌که‌برای رعایت قافیه جهازرا جهیزبنویسیم.

۱ـ دربعضی ازنسخ: لاده گومریز

۲ـ دریك نسخه‌این‌بیت‌الحاق شده‌است:
لیکن بدست خویشتنم ده‌که گفته‌اند — ازدوستان تحمل وازدشمنان ستیز

۳ـ تاخودکجا رسدبقیامت حدیث من — کم روی درجمال‌توباشد نه‌درحجاز

۴ـ بعشق روی تو

کابر آزار و باد نوروزی ... دُرفشان می کنند وعنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید ... بخرابـات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد ... معرفت را نماند جای[۱] ستیز

گفتم ای عقل زورمند[۲] چرا ... بر گرفتی ز عشق راه[۳] گریز؟

گفت اگر گربه شیر نر گردد ... نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانهٔ زهد ... مطربان میزنند راه حجـاز[۴]

توبه را تلخ میکند درحلق ... یار شیرین زبان[۵] شورانگیز

سعدیا هردمت که دست دهد ... بسر[۶] زلف دوستان[۷] آویز

دشمنان رابحال خودبگذار

تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

۳۱۷ ـ ط

بوی بهار آمد، بنال ای بلبل شیرین نفس

وربای بندی همچو من، فریادمیخوان از[۸] قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان ومهربان

هرروزخاطر بایکی، ماخودیکی داریم وبس

محمول پیش آهنگ راازمن بگوای ساربان

توخواب میکن برشتر تا بانگ میدارد[۹] جرس

۱ـ پای ، روی ۲ـ دردمند ۳ـ زراه عشق ۴ـ حجیز ۵ـ دهان
۶ درسر ۷ـ دلبران ۸ـ میکن در ۹ـ بردارد

شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند
او باد بیزن همچنان دردست و،میآید مگس[1]
پندخردمندان چسودا کنون که بندم سخت شد؟
گر جستم این بار از قفس، بیدار باشم زین سپس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن برسرم
من با کسی افتاده‌ام کزوی نپردازم بکس
باهر که بنشینم دمی کز یاد او[2] غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم ازدل بر نمیآید نفس
من مفلسم در کاروان، گو هر که خواهی[3] قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر پند میخواهی بده ، ور بند میخواهی بنه
دیوانه سرخواهد نهاد ، آنگه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری ، باری[4] بفریادش برس

۳۱۸ ـ ط

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

---

۱ ـ در نسخه‌های قدیم عموماً «میراند مگس» نوشته‌اند ولی معنی برما آشکار نیست.
۲ـ باشد کزاو ۳ـ خواهد ۴ـ چندش بفریادآوری آخر

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست[1] زینهار
بیدار باش تانرود عمر برفسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی[2] چوچشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

حرف ش

۳۱۹ - ب

هر که بی دوست میبرد خوابش
همچنان هست صبر وپایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که زسر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق
دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی
که نبیند جفای اصحابش؟
هر که[3] حاجت بدر گهی دارد
لازمست[4] احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش
خار وخرما وزهر وجلابش
سایر است این مثل، که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست
ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند[5] از تن
نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی
بکه نالد زدست قصابش ؟

۱- یکدم که چشم فتنه نخفتست ۲- در بعضی از نسخه‌های جدید، ازلب
۳- آنکه ۴- واجبست ۵- دردمند

۳۲۰ - ط

یاری بدست کن، که بامید راحتش
واجب کند[2] که صبر کنی برجراحتش

مارا که ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟
ای باد صبحدم خبری ده زساحتش[2]

باران چون ستاره‌ام ازدیدگان بریخت
روئی که صبح خیره شود در[3] صباحتش

هر گه که گویم این دل ریشم درست شد
بروی پراکند نمکی ازملاحتش

هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی
داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
بی دیدنت خیال مبند استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس وچندان وقاحتش

رفتار شاهد ولب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند درسماحتش؟

سعدی که داد وصف[4] همه نیکوان بداد
عاجز بماند در توزبان فصاحتش

۱- بود ۲- خبری بربساحتش ۳- بر ۴- حسن

۳۲۱ ـ ط

آنکه هلاك من همی خواهد و من سلامتش
هرچه کند زشاهدی[1]، کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس، باغ تفرجست و بس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی[2] دل نمیکنم، کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر
گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که درقیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه[3] گناه او بود، من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

۳۲۲ ـ ط، ب

خجلست سرو بستان بَرِ قامت بلندش
همه صیدعقل گیرد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا، بهم برآمد
زچمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندش

---

۱ ـ بشاهدی ۲ ـ چارهٔ ۳ ـ و آنچه

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش؟
نه چنان زدست رفتست وجـود ناتوانم
که معالجت توان کرد بپند یا ببندش
گرم آن[1] قرار بودی که زدوست بر کنم دل
نشنیدمی زدشمن سخنان نـاپسندش
تو که[2] پادشاه حسنی، نظری ببندگان کن[3]
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر اوچه قدردارد؟
که چنوهزار طوطی مگسست پیش قندش

۳۲۳ ـ ط

هر که نازك بود تن[4] یارش
گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید
که تحمّل نمیکند خـارش
نیکخواها ! درآتشم بگذار
وین نصیحت مکن که بگذارش[5]
کاش بادل هزارجـان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق ازملامت دوست
گر بر نجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد
که نه اوّل بجان رسد کارش
خانهٔ یـار سنگدل اینست
هر که سرمیزند بدیوارش
خون ما خود محلّ آن دارد
که بودپیش دوست مقدارش
سعدیـا گر بجـان خطـاب کند
ترك جان گوی ودل بدست آرش

---

۱ ـ اگرم ۲ ـ چو ۳ ـ مپسند جور وبیداد چوپادشاه حسنی ۴ ـ دل
۵ ـ دریك نسخه این بیت نیزهست :
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
می کشم نفس ومی کشم بارش

۳۲٤ ـ ط

هر که نامهربان بـود یارش — واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند — چون نظر[1] میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر[2] عشق زنده کند — گر بسر بگذرد دگر بارش
هرچه‌زان‌تلختر بخواهد گفت — گوبگـو ازلب شکر بارش
عشق‌پوشیده‌بود وصبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر[3] من بخدمتش برسم — خودچه‌خدمت کنم بمقدارش[4]
بیم دیوانگیست مردم را — زآمـدن[5] رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان — تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان‌اغیارش

۳۲٥ ـ ط

کس ندیدست بشیرینی و لطف ونازش
کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارا[6] دردیست که خوش[7] مینالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها دردلم آمد که بپوشم غم عشق
آبگینه نتواند که بپوشد رازش

۱ـ نگه ۲ـ بند ۳ـ آه اگر ۴ـ سزاوارش ۵ـ زآمد و ٦ـ آمادهٔ
۷ـ مطرب ماز سردرد چه خوش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تاچه کردیم دگرباره، که‌شیرین‌لب‌دوست
بسخن باز نمیباشد و، چشم از نازش
من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند، ورنکنند[۱] اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی، بکنار اندازش
خون سعدی کم ازآنست که دست آلائی[۲]
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۲۶ - ق

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تازتو واستانمش[۳]؟
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرد در امید تو چند بسر دوانمش؟
ایمنی‌ازخروش‌من،[۴] گر بجهان دراوفتد
فارغی از فغان من، گر بفلک رسانمش
آه[۵] دریغ و آب چشم ارچه موافق منند
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

۱- گربکنند ۲- درنسخ بسیار قدیم ومعتبر: خون سعدی کم ازآنست که تودست آلائی ۳- دریك نسخه این بیت پس ازمطلع آمده است:
تن‌بقضاسپرده‌ام پای رضا فشرده‌ام
گربروم کجاروم؟ چاره‌جزاین‌ندانمش
۴- دل ۵- باد

هر که بپرسدای فلان حال دلت چگونه شد

خون شد ودمبدم همی ازمژه میچکانمش

عمرمنست زلف تو ، بو که دراز بینمش

جان منست لعل تو، بو که بلب رسانمش

لذّت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من

گر پس ازین دمی چنان یابم ، قدردانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من

گر نه اجل فرارسد [1]، زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بودهان سعدی و، آرزوی من

بس نکند زعاشقی تا زجهان جهانمش

پنجهٔ قصد دشمنان می نرسد بخون من

وین که بلطف می کشد، منع نمیتوانمش [2]

۳۲۷ - ط

چون بر آمد ماه روی [3] ازمطلع پیراهنش

چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تاچه خواهد کردبامن دور گیتی زین دو کار:

دست او در گردنم، یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمیگردد که زاهدرا که کشت

گوسرانگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش [4]

۱ - گرن باجل فرارسم ۲ - این بیت دربعضی از نسخ نیست، ۳ - ماه نو
۴ - دربیشتر نسخه‌ها این بیت نیست .

گرچمن گویدمراهمرنگ رویش‌لاله‌ایست
ازقفا باید برون کـردن زبان سوسنش [1]

ماه وپروینش نیارم گفت وسرو وآفتاب
لطف جان درجسم دارد جسم درپیراهنش

آستین ازچنگ مسکینان گرفتم درکشد
چون‌تواندرفت‌و[2]چندین‌دست‌دل‌دردامنش؟

من‌سبیل‌دشمنان کردم‌نصیب‌عرض[3]خویش
دشمن آنکس‌درجهان دارم که‌دارددشمنش

گرتنم موئی شود ازدست جور روزگار
برمن آسانتر بود کاسیب موئی برتنش

تاچه رویست آنکه‌حیران مانده‌ام دروصف‌او
صبحی ازمشرق‌همی‌تابد یکی ازروزنش

بعدازین‌ای‌یارا گرتفصیل‌هشیاران کنند[4]
گردرآنجا نام من‌بینی ، قلم برسرزنش

لایق‌سعدی‌نبوداین‌خرقهٔ‌تقوی[1] وزهد[5]
ساقیاجامی‌بده،وین‌جامه‌ازسر[6] برکنش

۳۲۸ ـ ط

رها نمیکند ایّام در کنار منش
که داد خود بستانـم ببوسه از دهنش

---

۱ ـ زبان چون‌سوسنش ۲ـ رفت ۳ـ عمر ۴ـ دهی ۵ـ خرقه ودعوی وزهد ۶ـ واین خرقه ازتن

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همیکند و، در کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آن[۱] سرزلف
که مبلغی دل خلقست زیر هرشکنش
غلام قامت آن لعبتم، که برقد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بربدنش
ز رنگ وبوی توای سرو قدّ سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان ویاسمنش
خوشا تفرّج نوروز خاصه درشیراز
که برکَند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال‌یوسف گل
صبا بشهر درآورد بـوی پیرهنش
شگفت نیست گر[۲] از غیرت تو بر گلزار
بگرید ابر و بخندد شکوفه برچمنش
درین روش که توئی، گر بمرده بر گذری
عجب نباشد اگر نعره آید[۳] از کفنش
نماند فتنه درایّام[۴] شاه جز سعدی
که‌برجمال‌تو فتنه‌ست‌وخلق برسخنش

۱ـ بدان ۲ـ بدیع نیست گر- عجب مدارکه ۳ـ خیزد ۴ـ باقبال

۳۲۹ - ب

خوشست درد که باشد امید درمانش
درازنیست بیابان کـه هست پایانش
نه شرط عشق[1] بود با کمان ابروی دوست[2]
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنّای بوستان بـاشد[3]
ضرورتست تحمّل ز بوستانبانش
وصال جان[4] جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان وبرجانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکـه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص ونادانم ، اینقدر دانم
که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك با همه عیب[5] ، احتمال یارعزیز
کنند ، چون نکنند احتمال هجرانش
گر آیـد ازتو برویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش

۱ ـ مهر ۲ـ او ۳ـ هرآنکسی که تمنای بوستان دارد ۴ـ جان و
۵ـ جرم

حکیم را که دل‌ازدست رفت وپای‌ازجای

سر صلاح توقّع مدار و سامانش

گلی چوروی‌تو گر ممکنست درآفاق

نه ممکنست چوسعدی هزار دستانش

۳۳۰ ـ ط

زینهار از دهان خندانش و آتش لعل وآب دندانش [۱]

مگرآن دایه کاین صنم پرورد شهد بودست شیر پستانش ؟

باغبان گر ببیند این رفتار سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان نیست الّا چهِ زنخدانش

چندخواهی‌چومن‌براین‌لب‌چاه [۲] متعطّش برآب [۳] حیوانش ؟

شاید این [۴] روی اگر سبیل کند بر تماشاکنان حیرانش [۵]

ساربانا جمال کعبه کجاست ؟ که بمردیم در بیابانش

بسکه درخاك میطپند چو گوی [۶] ازخم زلف همچوچوگانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر که نبودند مرد میدانش

ما دگر بیتو صبر نتوانیم که همین بود حدّ امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی ؟

مرده از نیشتر مترسانش

۳۳۱ ـ ب

هرکه هست التفات برجانش گو مزن لاف مهر جانانش

۱ـ که چه شیرین لبست ودندانش ۲ـ چند خواهم نشست برلب چاه
۳ـ بآب ۴ـ آن ۵ـ بتماشاکنان بستانش ۶ـ می طپد چون گوی

درد من برمن از طبیب منست — از که جویم دوا و[1] درمانش؟
آنکه سر در کمند وی دارد[2] — نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر — که نباشد بامر سلطانش؟
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
وآنکه دربحر قلزمست غریق — چه تفاوت کند زبارانش؟
گل بغایت رسید، بگذارید — تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجّت هست — عشق دعوی کند ببطلانش
هرکرا نوبتی زدند این‌تیر — در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای میکند چو گریهٔ طفل — که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی — یا چو گفتی، بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی — تا نبیند[3] نخست پایانش

سعدیا گر بیکدمت بیدوست[4]
هر دو عالم دهند، مستانش

۳۳۲- ط - ب

هرکه‌سودای‌تودارد چه‌غم‌ازهرکه‌جهانش[5]؟
نگران توچه‌اندیشه وبیم ازدگرانش[6]؟
آن‌پی‌مهرتوگیرد، که‌نگیردپی خویشش
وان سروصل‌تودارد، که ندارد[7] غم جانش
هرکه از یار تحمّل نکند، یار مگویش
وانکه‌درعشق‌ملامت نکشد،مردمخوانش

۱- دوای ۲- ایکه سردرکمند وی داری ۳-که نداند ۴-بادوست
۵- سود وزیانش ۶- زبیم دگرانش ۷- نباشد

چون دل ازدست بدرشد[1] مثل کرّهٔ توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر[2] عنانش

بجفائی وقفائی نـرود عاشق صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیرو سنانش

خفتهٔ خاك لحد راکه تو ناگه بسر آئی
عجب ار باز نیاید بتن مرده، روانش

شرم دارد چمن ازقامت زیبای[3] بلندت
که همه عمر نبودست چنین[4] سرو روانش

گفتم ازورطهٔ عشقت بصبوری بدرآیم
باز می‌بینم و، دریانه پدید است کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هر گز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلّق ببریدی؟
بنده بی‌جرم‌وخطائی-نه‌صوابست- مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی درهمه عالم
که نه‌تصدیق کند کز سردردیست[5] فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض[6] عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسر راز نهانش

۳۳۳ - ط

خطا کردی بقول دشمنان گوش   که عهددوستان کردی فراموش

۱- بدادی ۲- زهمه خلق ۳- قامت وبالای ۴- چوتو ۵ - درداست
۶- سخن

که گفت آن روی شهر آرای[1] بنمای؟ دگربارش که بنمودی[2] فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد که من چون[3] دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت مگر کافتاده باشم مست ومدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم زدستش مگر مطرب که برقولش کنم گوش
مرا جامی بده، وین جامه بستان مرا نقلی بنه، وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان تو بیرون آمدی، من رفتم ازهوش
تودرعالم نمی گنجی ز خوبی مرا هرگز کجا[4] گنجی در آغوش؟
خردمندان نصیحت می کنندم که سعدی، چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش[5]
دهل هرگز نخواهد بود[6] خاموش

۳۳٤- ب

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا غلام خویش کرد وحلقه در گوش؟
پری پیکر بتی کز سحر چشمش نیامد خواب درچشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید[7] که خودهرگز نمیگردد[8] فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد که سر درپای او خوشتر که بردوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد برو- گو- درصلاح خویشتن کوش

۱- شهرآشوب ۲- چوبنمودی دگرباره ۳- همچون ۴- کجا باشد مرا ۵- دربیشتر نسخه های معتبر : میزنندم ۶- گشت ۷- آئی
۸- نمیگردی

دهل زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد و، آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ، وردشمن ببیند [1] — چه خواهد کرد؟ گومیبین ومیجوش
توازما فارغ وما با تو همراه — زما فریاد می‌آید ، تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی درتو حیرانست ومدهوش

۳۳۵ - ب

یکی را دست حسرت بر بنا گوش — یکی با آنکه میخواهد، درآغوش
نداند دوش بردوش حریفان [2] — که‌تنها مانده‌چون‌خفت‌ازغمش دوش
نکو گویان نصیحت می کنندم — زمن فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آوای سرودم — دگرجای نصیحت‌نیست در گوش
مرا گویند چشم ازوی بپوشان — ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان [3] پری تا در خیالست — نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم — که دریای درون میآورد جوش
بیاتاهرچه هست، ازدست‌محبوب — بیاشامیم: اگرزهراست،اگر نوش
مرا درخاك راه دوست بگذار — برو، گو،دشمن‌اندرخون‌من‌کوش
نه‌یاری سست [4] پیمانست سعدی
که درسختی کند یاری‌فراموش

۳۳۶ - ط

رفتیّ و،نمیشوی فراموش — میآئی و،میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت — پیوسته کشیده تا بنا گوش

۱- وزدشمن میندیش ۲- رقیبان ۳- نشان آن ۴- یارسست

پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمیرسد بآغوش[۱]
جور از قِبلت مقام عدلست نیش سخنت مقابل نوش
بیکار[۲] بود که دربهاران گویند بعندلیب مخروش
دوش آن[۳] غم دل که می‌نهفتم باد سحرش ببود سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت‌خواهد ازدوش
شهری متحدثان حسنت الّا متحیّران خاموش
بنشین، که هزار فتنه برخاست از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تومیکنی ، محالست کاین دیگ فرو نشیندازجوش
بلبل که بدست شاهد افتاد یاران چمن کنند فراموش
ای خواجه ، برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش
گرتوبه دهد کسی زعشقت ازمن بنیوش وپند منیوش

سعدی همه ساله پند[۴] مردم
میگوید و،خود نمیکند گوش

ط - ۳۳۷

گریکی[۵] ازعشق برآرد خروش برسر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق دامن عفوش بکنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خُم دهد خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

۱ـ درآغوش ۲ـ در بعضی ازنسخه‌های چاپی: بیهوده ـ پیکار ۳ـ از
۴ـ روزه وعظ ۵ـ دلی ـکسی

زهر بیاور ، که ز اجزای من بانگ برآید بارادت که : نوش
از تو نپرسند درازای[۱] شب آنکس داند، که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی تا نفسی داری و نفسی ، بکوش
سرکه نه درپای[۲] عزیزان رود[۳] بار گرانست[۴] کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود ، همچنان نالهٔ[۵] زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد ، از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

۳۳۸ - خ

دلی که دید که غایب‌شدست ازین درویش
گرفته ازسرمستی وعاشقی سرخویش
بدست آنکه[۶] فتادست ، اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد[۷] مظالم درویش
دل شکسته مروّت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند[۸] را دل ریش؟
مه دوهفته اسیرش گرفت وبند نهاد
دوهفته رفت که ازوی[۹] خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد
نه ازملامت بیگانه ونصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

۱- درازی ۲- راه ۳- بود ۴- گرانیست ۵- ناله و ۶- هر که
۷- نداند- بداند ۸- دلشکسته ۹- دل

کنون بسختی وآسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل منه[1] سعدی
نمیدهیمو، بشوخی‌همی برند ازپیش

۳۳۹ - ب

گردن افراشته‌ام[2] برفلك ازطالع خویش
کاین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام ازدست تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسّرشدی ای درِّ ز دریا برتر[3]؟
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ ازحوصله بیش؟
افسرخاقان[4] وانگاه سرخاك آلود؟
خیمهٔ سلطان و[5] آنگاه فضای درویش؟
سعدی ازنوش وصال توبیابد چه عجب
سالها خورده ززنبور سخنهای تو نیش[6]

۱ـ مده ۲ افراخته‌ام ۳ـقطرهٔ دریا پرتو ۴ـ تاج خاقانی ۵ـ سلطنت
۶ـ این غزل درنسخه های قدیم نیست ، قطعهٔ «تندرستان رانباشد دردریش» رادر نسخ چاپی درغزلیات آورده‌اند وچون درنسخ قدیم در«گلستان» آمده در اینجا ثبت نشد .

۳٤٠ ـ ط

هر کسی را هوسی درسر و کاری در پیش
من بیکار [1] گرفتار هوای دل خویش
هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ [2] ازحوصله بیش؟
این [3] توئی بامن و غوغای رقیبان ازپس؟
وین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش ؟
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چومرهم بنهی بردل ریش
باور ازبخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه [4] فضای درویش ؟
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرّینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که بر گرد از کیش
منم امروز وتو ومطرب وساقی و ، حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باك ندارم ، لیکن
کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ بنیش

۱ ـ درنسخ جدید ـ بیچاره ۲ـ آمده‌ای لقمهٔ ۳ـ آن ۴ـ سلطان و ـ آنگاه ـ خیمه سلطنت

تو بآرام دل خـویش رسیدی سعدی
می‌خوروغم‌مخورازشنعت‌بیگانه‌وخویش
ای که گفتی‌بهوادل منه[۱]ومهر مبند[۲]
من‌چنینم،توبرومصلحت‌خویش‌اندیش

۳٤۱- ب

گرم قبول کنی ، ور برانی از بر خویش
نگردم‌ازتو، وگرخود فدا کنم‌سرخویش
تو دانی اربنوازی وگر بیندازی[۳]
چنانکه دردلت آید برأی انورخویش
نظر بجانب ماگرچه منّتست وثواب
غلام خویش همی‌پروری وچاکرخویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری[۴]
خیال روی تونگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانـه منفعت نکند
که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
حدیث صبرمن ازروی تو همان مثلست
که صبرطفل بشیر ازکنارمادر خویش
رواست گرهمه خلق ازنظر بیندازی
که هیچ‌خلق‌نبینی بحسن و[۵]منظرخویش

۱- مده ۲- دیده ببند ۳-برنجانی - ودربعضی نسخه‌های متأخر: مرا اگر بنوازی وگر برنجانی ۴- بگذاری ۵- بحسن - بشکل و

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم ازمحقّرخویش
تو سر بصحبت سعدی درآوری؟ هیهات
زهی[۱] خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش
چه بر سر آید ازین[۲] شوق غالبم دانی؟
همانچه[۳] مورچه را برسر آمدازپر خویش

۳٤۲ـ ط ـ ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ایکه‌دستی‌چرب‌داری، پیشتردیوارخویش[۴]
خدمتت راهر که‌فرمائی، کمر بندد بطوع
لیکن آن‌بهتر که‌فرمائی‌بخدمتگارخویش
من هم اوّل‌روز گفتم جان فدای روی تو[۵]
شرط مردی نیست‌بر گردیدن‌از گفتارخویش
درد عشق‌ازهر که‌می‌پرسم، جوابم میدهد:
از که‌میپرسی؟ که‌من‌خودعاجزم‌درکارخویش
صبرچون پروانه باید کردنت برداغ عشق[٦]
ایکه‌صحبت‌بایکی[۷] داری نه در[۸] مقدارخویش
یاچو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اوّل مرا دیدار خویش

۱ـ ازین ۲ـ چه برسرآورد این ۳ـ همانکه ۴ـ بیشترتیمارخویش
۵ـ تست ۶ـ سوز ۷ـ کسی ۸ـ بر

حدّ زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد، گو بگو
ما نمیداریم دست ازدامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق ازپارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

۳٤۳ ـ ط
بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
نخواند بر گل رویت، چه جای بلبل باغ ؟
ترا فراغت ما گر بود وگر نبود
مرا بروی تواز هر که عالمست فراغ
زدرد عشق تو امیّد رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگانِ بداغ
تراکه اینهمه بلبل نوای عشق زنند
چه التفات بود برادای منکر زاغ ؟

دلیل روی تو، هم روی تست سعدی را
چراغ‌را نتوان دید جز بنور چراغ [1]

حرف گ

۳۴۴ ـ ط

ساقی بده آن شراب گلرنگ   مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی   تا کی زنم آبگینه برسنگ؟
خون شد دل من ندیده کامی   الّا [2] که برفت نام با ننگ
عشق آمد و، عقل همچو بادی   رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش، تا کی   با عاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد دو جهان بگشته عاشق   زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت   باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز
تا در دو جهان شوی بیك رنگ [3]

حرف ل

۳۴۵ ـ ط

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی وخار ازپا وپا از گل
ایا بادسحر گاهی، گر این [4] شب روزمیخواهی
از آن [5] خورشیدخر گاهی برافکن‌دامن‌محمل

۱ـ در نسخه‌های چاپی وبعضی نسخ خطی این غزل بی‌مطلع درضمن‌قطعات آمده ولی درقدیمترین نسخه‌ها در شمارهٔ غزلیاتست ۲ـ آوخ ۳ـ این غزل درنسخ قدیم ومعتبرنیست ۴ـ کزین ۵ـ این

گر اوسر پنجه بگشاید که عاشق میکشم، شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من، خلاف عقل ودین من
بگیرند[1] آستین من که دست ازدامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا ؟
که حال غرقه دردریا نداند خفته برساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین، شاید
نه قتلم خوش همی آید که دست و[2] پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود، داند که مجنون صبر نتواند
شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه ها زاید که مردم[3] را بفرساید
گرت آسودگی باید، برو عاشق[4] شوای عاقل
مرا تا پای میپوید، طریق وصل[5] میجوید
بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر بادوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل
دراینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ ازجان برون[6] آید، نشیند لاجرم بردل

۱ـ گرفته ۲ـ که قتلم خوش همی آید بدست و ۳ـ خاطر ۴ـ مجنون
۵ـ عشق ۶ـ سخن کزجان برون

۳۴۶- ط - م

مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل
تو نیز اگر بتوانی ، ببند بار تحوّل

اما اُخالصُ ودّی الم اراعـك جهدی
فکیف تنقض عهدی وفیم تهجرنی ؟ قل

اگر چه مالك رقّی وپادشاه بحقّی
همت حلال نباشد زخون بنده تغافـل

من‌المبلّغ[1] عنّی الی معذّب قلبی
اذا جرحت فؤادی بسیف لحظك فاقتل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و، درمان تحمّلست وتذلّـل

لاوضحنّ بسرّی ، ولو تهتّك سرّی
اذ الاحبّة ترضی دع‌اللّوائم تعـذل

وفا وعهد مودّت میان اهل ارادت
نه‌چون بقای[2]شکوفست وعشقبازی بلبل

تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا
لقد شددت علینا الام تعقد ؟ فاحلل

مرا که چشم ارادت بروی وموی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله وسنبل

---

۱ - فمن یبلغ ۲- وفای

فتات[1] شعرك مسك ان[2] اتخذت عبیرا
وحشوثوبك وردو طبیب فیك[3] قرنفل
توخود تأمل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ‌بار ندیدت که سیرشد زتأمل

۳۴۷ - خ

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم زخیال
بدار یکنفس ای قائد این[4] زمام جمال[5]
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
دگربگوش فراموش عهد سنگین دل
پیام ما که رساند؟ مگر نسیم شمال[6]
بتیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام میگویند[7]
نظرحرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد، عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

۱- فداك ۲- اذ ۳- وفیك شم ۴- ای ساربان ۵- دربعضی‌ازنسخ چاپی : جمل ۶- این بیت دربیشترنسخه‌ها وقدیمترین آنها نیست ودربعضی از نسخ بجای آن :

فراق دوست چنان سخت نیست بردل من
که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال

۷- میدارند- می‌گیرند- میدانند

تو بر[1] کنار فراتی، ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترك دوست بگویم، تصوّریست محال

بخاکپای تو داند[2] که تا سرم نرود[3]
زسر بدر نرود[4] همچنان امید وصال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری؟
بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال

سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسّر نمیشود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست، بنال

۳۴۸ـ ط

چشم خدا بر تو[5] ای بدیع شمائل
یار[6] من وشمع جمع وشاه[7] قبائل

جلوه کنان میروی وباز میائی
سرو ندیدم[8] بدین صفت متمایل

هرصفتی را دلیل معرفتی هست
روی[9] تو برقدرت خدای[10] دلائل[11]

قصّهٔ لیلی مخوان وغصّهٔ مجنون
عهد[12] تو منسوخ کرد ذکر اوائل

نام تو میرفت و،عارفان بشنیدند
هردو برقص آمدند: سامع وقائل

۱ـ در ۲ـ دانم ـ جانا ۳ـ برود ۴ـ فکنم ۵ـ لطف خدا بر تو ـ چشم بدت دور ۶ـ ماه ۷ـ میر ۸ـ نباشد ۹ـ حسن ۱۰ـ خداست ۱۱ـ روی تورا ازخداست فرض دلایل ۱۲ـ حسن ـ عشق

پرده‌چه‌باشدمیان‌عاشق‌ومعشوق؟ سدّ سکندر نه مانعست و نه‌حائل
گو همه شهرم‌نگه کنند و ببینند[1] دست درآغوش یار کرده‌حمائل
دوربآخر رسید و عمر بپایان شوق‌توساکن‌نگشت‌ومهرتوزائل
گرتوبرانی ، کسم شفیع نباشد ره بتودانم[2] ، دگر بهیچ وسائل
با که نگفتم[3] حکایت غم عشقت؟ اینهفته گفتیم‌وحل‌نگشت[4]مسائل
سعدی ازین‌پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید[5] بر فنون فضائل

۳٤۹ ـ ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم ، لمن یقول ؟
تا عقل داشتم ، نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود ؟ انصاف من بده
چونست من بوصل تومشتاق وتوملول ؟
یکدم نمیرود که نه درخاطری ، ولیك
بسیار فرق باشد از اندیشه تاوصول
روزی سرت ببوسم ودر پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول ؟

---

۱ ــ کنید وببینید ۲ـ دارم ۳ـ بگویم ۴ــ نبود ۵ـ درنسخ بسیار معتبر ازقدیم وجدید عموماً بجای «بچربید» کلمه‌ایست که « بجستند » خوانده میشو دولی چون معنی آن واضح نشد متن را مطابــق نسخه‌های چاپی «بچربید» نوشتیم ، بااینکه گمان نمیرود شیخ سعدی این کلمه رابکار برده باشد.

گنجشك بین که‌صحبت‌شاهینش آرزوست
بیچاره در[1] هلاك تن خویشتن عجـول
نفسی تزول عاقبة الامر فی‌الهوی
یا منیتی و ذکرك فی‌النّفس[2] لا یزول
ما را بجز تودر همه عالم عزیز نیست
گررد کنی بضاعت مزجاة ، ور قبول
ای‌پیك نامه بر[3] که خبر میبری بدوست
یالیت اگر بجای تومن بودمی رسول
دوران دهرو تجربتم[4] سر سپید کرد
وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول
سعدی چوپای بند شدی ، بارغم ببر
عیّار دست بسته نباشد ، مگر حمول

۳۵۰ ـ ط

من‌ایستاده‌ام‌اینك‌بخدمتت مشغول مرااز آن‌چه که‌خدمت‌قبول‌یا نه‌قبول؟
نه‌دست ِباتودر آویختن، نه‌پای ِگریز نه احتمال ِ فراق‌ونه‌اختیار ِ وصول
کمندعشق‌نه‌بس‌بود[5]زلف مفتولت که‌روی‌نیز بکردی‌زدوستان‌مفتول؟
من آنم‌ارتو نه‌آنی که‌بودی‌اندرعهد بدوستی که نکردم زدوستیت عدول
ملامتت نکنم گرچه بی‌وفا یاری[6] هزارجان عزیزت فدای‌طبع ملول
مرا گناه‌خوداست‌ارملامت‌تو برم[7] که‌عشق‌بار گران‌بود[8]ومن‌ظلوم‌جهول

۱ ـ بر ۲ـ فی‌القلب ۳ـ نامه ور ۴ـ تربیتم. دوران دهرعاقبتم
۵ـ بودو ۶ـ ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست ۷ـ ارجفـای دوست برم
۸ـ گرانست

گر آنچه برسر من میرود زدست فراق	علی التّمام فروخوانم، الحدیث یطول
زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد	که مینویسم و،در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی؛	حکیم را نرسد کدخدائی[۱] بهلول
طریق[۲] عشق بگفتن نمیتوان آموخت	مگر کسیکه بوددر طبیعتش مجبول
اسیر بندغمت را بلطف خویش بخوان	که گر بقهر[۳] برانی کجا شود[۴] مغلول
نه زور بازوی سعدی، که دست قوّت شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

۳۵۱ - ط

نشسته بودم وخاطر بخویشتن مشغول
درسرای بهم کرده[۵] ازخروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید
که بامداد در حجره میزنند مأمول
خمار در سرو، دستش بخون هشیاران[۶]
خضیب و، نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی وهمسایه گو دوچشم ببند
که من دو گوش بیا کندم ازحدیث عذول
چنان تصوّر معشوق در خیال منست
که دیگرم متصوّر نمی‌شود معقول

۱- اعتراض بر ۲- حدیث ۳- بعنف ۴- رود ۵- بسته
۶- مشتاقان

حدیث عقل در ایّام پـادشاهی عشق
چنان شدست ، که فرمان عامل[۱] معزول
شکایت ازتو ندارم[۲] ، که شکر باید کرد
گرفته خانۀ درویش پـادشه بنزول
بر آن سماط[۳] که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی، که زدست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم ، که ضرب اصول
مـرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست ؟ بگوئید[۴] قاتل ومقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیرِ تو نیست
چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

حرف م

ط ـ ۳۵۲

جانا هزاران آفرین برجانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

۱ ـ حاکم ۲ـ نباید ۳ـ بساط ۴ـ که گویند

خورشید برسرو روان دیگر ندیدم[۱] درجهان
وصفت نگنجد در بیان، نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی مگر،عضوی زعضوی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سرتاقدم
چندانکه می بینم جفا ، امید میدارم وفا
چشمانت میگویند لا[۲]،ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن، وآنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان[۳] برخدم
چون دل ببردی دین مبر،هوش ازمن مسکین مبر
بامهربانان کین مبر ، لاتقتلوا صیدالحرم
خاراست و گل در بوستان.هرچ او کند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم
اورفت و جان می پرورد،این[۴] جامه برخود میدرد
سلطان که خوابش میبرد ازپاسبانانش چه غم؟
میزدبشمشیرجفا، میرفت و میگفت ازقفا:
سعدی بنالیدی زما ؟ مردان ننالند ازالم

۳۵۳ ـ ب

رفیق مهربان و یـار همدم — همه کس دوست میدارندو،من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری — مصدّق[۵] دارمت ، والله اعلم

۱ـ نیاید ۲ـ میگویدکه لا ۳ـ پادشاهی ۴ـ او رفت و جانم میرود تن ۵ ـ مسلّم

وگر گوئی که میل خاطرم نیست | من این دعوی نمیدارم مسلّم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست | گناه اول زحوا[۱] بود وآدم
گرفتار کمند ماهرویان | نه ازمدحش خبر باشد ، نه‌ازذم
چودست مهربان برسینهٔ ریش | بگیتی درندارم[۲] هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلك دور دمادم
اگردانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش‌باش وخرّم
غنیمت دان اگردانی[۳] که هرروز | زعمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیادش نه‌بنیادیست محکم[۴]

برو شادی کن ای یار دل افروز
چوخاکت میخورد، چندین مخور غم

۳۵٤ - م

وقتها یکدم بر آسودی تنم | قال مولائی لطرفی لاتنم
اسقیانی ودّعانی افتضح | عشق ومستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم | لاتحلّوا قتل من القی السّلم
یاغریب‌الحسن رفقاً بالغریب | خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز | مالذاك الکفّ مخضوباً بدم؟
قد ملکت القلب ملکاً دائماً | خواهی اکنون عدل‌کن ، خواهی ستم
گربخوانی ور برانی ، بنده‌ایم | لاابالی ان دعالی او شتم

۱- حوارا ۲- نباشد - ندانم ۳- چومیدانی ۴- دریك نسخهٔ قدیمی این بیت در دوبیت و چنین است :

عمارت باسرای دیگر انداز | که دنیا را نه بنیادیست محکم
منه دل بر وفای عهد سعدی | نه ازضحاك ماندست ونه ازجم

یا قضیب البان ماهذالوقوف؟ گر خلاف سرو میخواهی، بچم
عمرها پرهیز میکردم زعشق ماحسبت الآن الّا قد هجم
خلّیانی نحو منظوری اقف تاچوشمع از سر بسوزم تاقدم
در ازل رفتست ما را دوستی لاتخونونی ، فعهدی ماانصرم
بذل روحی فیك امرهین خود چه باشد در کف حاتم درم؟
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار لم ازل عبداً و اوصالی رمم
شنعة العذّال عندی لم تقد کزازل برمن کشیدند این[1] رقم
گر بنالم وقتی از زخمی[2] قدیم لاتلومونی ، فجُرحی ماالتحم
ان ترد محوالبرایا ، فانکشف تاوجود خلق ریزی درعدم
عقل وصبر ازمن چه میجوئی، که عشق کلّما اسّست بنیاناً ، هدم
انت فی قلبی ، الم تعلم به کز نصیحت کن[3] نمی‌بیندالم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان غایات الامانی تغتنم

۳۵۵ ـ ط ـ م

انتبه قبل السّحر یا ذالمنام نوبت عشرت بزن ، پیش آرجام
تا سوار عقل بردارد دمی طبع شورانگیز را دست ازلگام
دوری از بط درقدح کن، پیش از آنك درخروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله طوق بر گردن نهادی چون حمام
زآهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنست اندرون من چودام
ساعتی چون گل بصحرادر گذر یکزمان چون سرودر بستان خرام

۱ ـ کشیدست آن ۲ ـ زخم ۳ ـ ملامت کن

تاشود بر گل نکوروئی وبال   تاشود برسرو رعنائی حرام

طوطیانِ جانِ سعدی را بلطف   شکّری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل بمستی خوشترست

ساتکینی ساتکینی ای غلام

۳۵۶- ق ـ ط

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام

ز توبه[1] خانهٔ تنهائی آمدم برbام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید

که میبرد[2] بافق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز برآمد[3] چو ازدواج سیاه

برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم بعشق گرفتار وجان بمهر گرو

درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست

که بوی عنبر و گل ره نمیبرد[4] بمشام

دگرمن از شب تاریك هیچ غم نخورم

که هرشبی را روزی مقدّر است انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان وگلست

درآستینش ، یادست و ساعد گلفام

درآبگینه‌اش آبی، که گر[5] قیاس کنی

ندانی آب کدامست وآبگینه کدام

۱- زنوبه ۲- میرود ۳- درآید ۴- نمی‌دهد ۵- اگر

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیرمست شودهر که می خوردبدوام
من نه آن‌نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب باتوحلالست وآب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
که طوطیانِ چو سعدی درآوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنّت برآورد زنیام

۳۵۷ ـ ط

حکایت ازلب شیرین دهان سیم[1] اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست[2] که ازخویشتن خبردارد
شراب صرف[3] محبّت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال وملام
من‌آن نیم که بجور از مراد بگریزم[4]
بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجروز بدیوانگی بـرآید نـام
مرا که باتوام،ازهر که هست، با کی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

۱ ـ قند ودهان‌سیم ـ شیر ۲ـ عشق ۳ـ صاف ۴ـ برگردم

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش : عجبا للمحب کیف ینام ؟
تودر کنار من آئی ؟ من این طمع نکنم
که می‌نبایدت ازحسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزداین‌اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۵۸ ـ ق، ط

زهی سعادت من ، کم تـو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیك السّلام والاکرام
قیام خواستمت کـرد ، عقل میگوید
مکن ، که شرط ادب نیست پیش سروقیام
اگر کساد شکر بایدت ، دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند ، بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگرتو آدمیی ، اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بردر حمّام
تنك مپوش ، که اندام های سیمینت
درون‌جامه پدید است چون گلاب ازجام
ازاتّفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام

سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست[1]
چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهـد روی
برایـن شراب همه صوفیان درد آشام

۳۵۹- خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بـام — رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش — آتش سودا بآب چشم جـام
یارب‌ازفردوس کی‌رفت‌این‌نسیم؟ — یارب ازجنّت که آورد این پیام؟
خاطر سعدیّ وبـار عشق تو — راکبی تند است ومرکوبی‌جمام
جان ما ودل غـلام روی[2] تست
ساتکینی ساتکینی[3] ای غلام

۳۶۰- ط

شمع بخواهد[4] نشست ، باز نشین ای غلام
روی تودیدن بصبح[5] روز نماید تمام
مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار ، مجلس ما بردوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
مابتو پرداختیم خانه[6] و هرچ اندروست
هرچه پسند شماست ، برهمه عالم حرام

۱- انیس خاطر سعدی سماع روحانیست
۲- عشق ۳- ساتکین ده منی ده ۴- نخواهد ۵- بشب ۶- مجلس

خواهیم آزاد کن ، خواه قویتر ببند
مثل تو صیّاد راکس نگریزد زدام
هر که درآتش نرفت ،بیخبرازسوزماست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اوّلم اندیشه بود تا نشود نام زشت
فارغم اکنون زسنگ ،چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ درسراوشد، چه شد[1] ؟
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

۳۶۱ـ ط

ماه‌چنین کس ندیدخوش‌سخن‌و کش[2] خرام
ماه مبارك طلوع، سرو قیامت قیام
سرو درآید زپای گر توبجنبی زجای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل ازآن توشد ، دیده فرو دوختم
هرچه پسند[3] شماست، برهمه عالم حرام
گوش دلم بردَراست ، تاچه بیاید خبر
چشم امیدم براه ، تا که بیارد پیام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
درهمه عمرم شبی بی خبراز در درآی
تا شب درویش را صبح برآید بشام[4]

۱ـ چه غم ۲ـ خوش خبروخوش ۳ـ ازآن ۴ـ زشام

بار غمت میکشم ، وزهمه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند[1] احترام

رأی‌خداوند راست،حاکم وفرمانرواست
گر بکُشد بنده‌ایم ، ور بنوازد، غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانــه را
شاهد ما حاضراست گرتوندانی کدام

گوبسلام من آی باهمه تندیّ و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگرطالبی، راه رو و رنــج بر
یابرسد جان بحلق[2] ، یابرسد دل‌بکام

ط ـ ۳٦۲

مرادو دیده‌براه ودو گوش برپیغام
تومستریح[3] وبافسوس میرود ایّام

شبی‌نپرسی وروزی، که‌دوستدارانم
چگونه‌شب‌بسحرمیبرندوروزبشام؟

ببردی‌ازدل‌من‌مهرهرکجاصنمیست
مراکه‌قبله گرفتم، چکاربا اصنام؟

بکام دل نفسی باتو التماس منست
بسا نفس که‌فرورفت وبرنیامدکام

مرانه‌دولت وصل‌ونه احتمال فراق
نه‌پای‌رفتن‌ازین‌ناحیت، نه‌جای‌مقام

چه‌دشمنی‌تو؟ که‌ازعشق‌دست‌وشمشیرت
مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام

ملامتم نکند هرکه معرفت دارد[4]
که‌عشق می‌بستاندزدست‌عقل‌زمام

مراکه‌باتوسخن گویم وسخن‌شنوم
نه‌گوش‌فهم بماند، نه‌هوش‌استفهام

۱ـ گر نکنی التفات یا بکنی ـ بکند ۲ـ بلب ۳ـ فارغی ۴ـ ملامتم نکند هیچکس درین سودا

اگر زبان‌مرا روزگار در بندد بعشق درسخن آیند ریزه‌های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟

گر این سخن برود، درجهان نماند خام

۳۶۳ -خ- ب

روزگاریست که سودازدهٔ روی توام خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست که بروی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عقل که در کیسهٔ پندار بود کمتر از هیچ بر آمد بتر ازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام[1]

زین سبب[2] خلق جهانند مریدسخنم که ریاضت کش محراب دوابروی توام

دست موتم[3] نکند[4] میخ سراپردهٔ عمر گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

تو مپندار کزین در بملامت بروم[5] که گرم تیغ زنی، بندهٔ بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشّاق چه خوش میگوید[6]

ترك من پرده برانداز که هندوی تــوام

۳٦٤ - ب

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم

بدار ایدوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی

و گر جانم دریغ آید، نه مشتاقم، که کذّابم

۱- عاشق از تیر اجل روی بگرداندو من می بترسم، که بدوزد نظر از روی توام

۲- لاجرم ۳- مرگم ۴- بکند ۵- گر بر آنی که برانی، نه که خواهم برگشت

۶- مینا لد

بیار ای لعبت ساقی ، نگـویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی، نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تومحرابست درشهر مسلمانان
وگر جنگ مغل[1] باشد ، نگردانی زمحرابم

مراد ازدنیی وعقبی[1] همینم بود ودیگرنه
که پیش ازرفتن ازدنیا دمی بادوست دریابم[2]

سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده درعالم
دگرره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم

نگفتی بیوفا یاراکه دلداری کنی مارا
الا گر دستمیگیری بیا، کز سر گذشت آبم

زمستانست وبی‌برگی ، بیاای باد نوروزم[3]
بیابانست وتاریکی ، بیا[4] ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که برخاك درت میرد
دری‌دیگر نمیدانم، مکن‌محروم‌ازین‌بابم

۳۶۵ ـ ط

بخاکپای عزیزت که عهدنشکستم — زمن بریدی و باهیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان‌امید؟ — اگر بدامن وصلت نمیرسددستم[5]
شگفت مانده‌ام ازبامدادروز وداع — که‌برنخاست‌قیامت‌چو بیتو بنشستم[5]
بلای‌عشق‌تو نگذاشت پارسادرپارس — یکی‌منم که ندانم نماز چون‌بستم[5]

۱ـ چنگ مغان ۲ـ دربعضی ازنسخ :
ببند ای یار بررویم دری‌ازهر که درعالم
که‌دل‌بادوست‌مشغولست وزحمت‌برنمی‌تابم
۳ـ نوروزی ۴ـ بتاب ۵ـ این سه‌بیت دربرخی‌از نسخ نیست.

نماز کردم و، از بیخودی ندانستم	که درخیال تو عقد نماز چون بستم
نماز مست، شریعت روا نمیدارد[1]	نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من[2]	چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم؟
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا؟	اگرچه آب حیاتی، هلاک خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر	نه نیك رفت، خطـا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی، که سعدی آنکس نیست
که باوجود تو دعوی کند کـه مـن هستم

۳۶۶ - ق

گو خلق بدانند که من عاشق ومستم
آوازه درستست که من توبه شکستم
گردشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود
ازبند تو برخاستم و خوش بنشستم
ازروی نگارین تو بیزارم، اگرمن
تا روی تودیدم بدگر کس نگرستم
زین پیش برآمیختمی باهمه مـردم[3]
تا یار بدیدم، در اغیار ببستم
ای ساقی ازآن پیش که مستم کنی ازمی
من خود ز نظر در[4] قدو بالای تو مستم

۱- نماز بیخودی ازروی شرع جایز نیست ۲- دل ۳- درنسخهٔ قدیمی: اجناس
۴- بر

شبها گذرد[1] بر من ازاندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته ، نه همسایـه زدستم
حیفست سخن گفتن باهر کس ازآن لب
دشنام بمن ده، که درودت بفرستم
دیریست که سعدی بدل‌ازعشق تومیگفت:
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بندهمه غمهای‌جهان بـردل من بـود
دربند تو افتادم و از جمله برستم

ط - ۳٦۷

من‌خودای‌ساقی‌ازین‌شوق[2] که دارم، مستم
تو بیکجرعهٔ دیگر ببری ازدستم
هرچه کوته نظرانند ، برایشان پیمای
که حریفان ز مل و، من ز تأمّل مستم
بحق مهرو وفائی که میان من وتست
که نه مهرازتوبریدم ، نه بکس پیوستم
پیش‌ازآب و گل من دردل من مهرتو بود
باخود آوردم ازآنجا ، نه بخود بربستم
من غلام توام ازروی حقیقت ، لیکن
باوجودت نتوانگفت که من خود هستم

۱ـ که رود ۲ـ درنسخ قدیم : شرب

دائماً عادت من گوشه نشستن[1] بودی
تا تو برخاسته‌ای ، از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست[2]
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو درپی دل ؟
نروم باز، گر این بار که رفتم جستم

۳٦٨ ـ ط

دل پیش تـو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس
هرجا که بتی که چون تو ببینم ، بپرستم
المنّة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر[3] فراموش
بشکستی و ، من برسر پیمان درستم
تاذوق درونم خبری می‌دهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق[4] خدمت
جان نیک[5] حقیر است ، ندانم چه فرستم

۱ ـ همه وقتی صفتم گوشه نشینی ـ سخنم گوشه نشینی
۲ـ نه ۳ـ عهد ۴ـ درخور ۵ـ نیز

چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و برخود بگرستم

۳٦۹ـ ط

چو تو آمدی، مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی، ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل، برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
همه خاك های شیراز بدیدگان برُفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی؟
نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه‌عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند[1] بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۱ ـ بحلست ـ که هزار خون سعدی بفدای

۳۷۰ ـ ط

من همانروز که آن خال[1] بدیدم ، گفتم
بیم آنست بدین دانه که دردام افتم

هرگز آشفتهٔ روئی[2] نشدم یا موئی
مگراکنون که بروی توچوموی[3] آشفتم

هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد
گوبدانید[4] که من با غم رویش جفتم

رنگ رویم غم دل پیش کسان[5] میگوید
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش ازآنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم

هرکه این روی ببیند، بدهد پشت گریز
گربداند که من ازوی بچه پهلو خفتم

آتشی برسرم ازداغ[6] جدائی میرفت
وآبی‌از دیده همی‌شد[7] که زمین میسفتم

عجب آنست که با زحمت چندینی خار
بوی صبحی‌نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطرمن خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش ، وز همه عالم رُفتم

۱ـ خال تو ۲ـ بروئی ۳ـ چوتوئی ۴ـ گربدانند ۵ـباهمه‌کس ـ با همگان ۶ـ دود ۷ ـ ازدیده بیامد

سعدی آن نیست که درخوردتو گـوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد، گفتم

۳۷۱- ب

من از آنروز که دربند توام، آزادم
پادشاهم که[۱] بدست تو اسیر افتادم

همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
درمن، ازبس که بدیدار عزیزت شادم

خرّم آن روز که جان میرود اندرطلبت
تـا بیایند عـزیزان[۲] بمبارکبادم

منکه درهیچ مقامی نـزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی‌ازدولت وصلت چه‌طلب دارم؟ هیچ[۳]
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو، کزان روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قدو بالای تو در فکر[۴] منست
گرخلایق همه سروند، چو سروآزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجب تر که توشیرینی ومن فرهادم

۱- چو ۲- رفیقان ۳- چه طمع میدارم؟ ۴- درچشم

دستگاهی نه که درپای تو ریزم چون‌خاك
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلك از دامــن من
دست کــو نه نکُند تــا نکَند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم[1] ازل
جهد سودی نکند ، تن بقضا دردادم
ورتحمّل نکنم جور زمان را چکنم ؟
داوری نیست که ازوی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلّی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبراز بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیاحبّ‌وطن گرچه حدیثیست‌صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا[2] زادم

۳۷۲ - خ

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اوّل مــن مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما[3] بیخبری
غم دل‌با تو نگویم ، که ندانی دردم
ایکه پندم دهی[4] ازعشق وملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبّت خوردم

۱ - لطف ۲- آنجا ۳- من ۴- منعم‌کنی

تو برو مصلحت خویشتن اندیش[1]، که من
ترك جان دادم ازین[2] پیش کـه دل بسپردم

عهد کردیم که جان درسر کار تـو کنیم[3]
وگر این عهـد بپایان نبرم، نامردم

منکه روی ازهمه عالـم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی[4] فردم

راست خواهی؟ تومرا شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاك نعلین توای دوست نمی‌یارم شد
تا برآن دامن عصمت ننشیند گردم

روزدیوان‌جزا[5] دست‌من‌ودامن‌تو
تا بگوئی[6] دل‌سعدی بچه‌جرم آزردم

ط - ۳۷۳

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هردم

نخواستم که بگویم‌حدیث‌عشق‌و،چه‌حاجت[7]
که‌آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ[8] زردم

بگلبنی برسیدم، مجال صبر ندیدم
گلی تمام[9] نچیدم، هزار خار بخوردم

۱- خویش نگه دار ۲- ازان ۳-کرده‌ام عهد که جان درسر کار تو کنم
۴-گذاری ۵- قضا ۶- تانگوئی ۷- بخواستم که نگویم‌حدیث‌عشق‌وچه‌درمان
۸- گونهٔ ۹- هنوز

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا [۱] میدمد بـر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا زچشم برفتی
بچشم عشق وارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت [۲]
که روزهجرتورا خودزعمر [۳] می نشمردم
چه‌دشمنی که‌نکردی‌چنانکه‌خوی‌تو باشد
بدوستی ، که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اوّل چووحش می‌برمیدم
کنونکه انس گرفتم ، بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گر ازوفات بگردم ، درست شد که نه مردم

ط ـ ۳۷٤

ازدر در آمدی ومن ازخود بـدر شدم
گفتی [٤] کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه ، تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

۱ـ همی ۲ـ وصالت ۳ـ بروز ۴ـ گوئی

چون شبنم اوفتاده بُدم پیش ازآفتاب [۱]
مهرم بجان رسید و بعیّوق بر شدم

گفتم ببینمش، مگرم درد اشتیاق
ساکن شود ، بدیدم ومشتاق تر شدم

دستم نداد قوّت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم وچندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تابسر همه سمع وبصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت؟
کاوّل نظر بدیدن او دیده ورشدم

بیزارم از وفای تویکروز ویکزمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگرشدم

اورا خود [۲] التفات نبودش بصید من
من خویشتن [۳] اسیر کمند نظر شدم

گویندروی سرخ توسعدی چه زرد کرد؟
اکسیر عشق برمسم افتادو [۴] زر شدم

ط - ۳۷۵

چنان در قید مهرت پای بندم که گوئی آهوی سر در کمندم

---

۱ - پیش آفتاب ۲- اول خود ۲- آخرچنین ۳- درمسم آمیخت

گهی بر درد بیدرمان بگریم گهی برحال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماندازعشق و، گوشی که پند[1] هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق برصحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم ازدوست مده - گرعاقلی - ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش معاذالله، من ایـن صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تن ها نه تنها من اسیر و مستمندم
توهم باز آمدی ناچـار و ناکام اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم[2] دهی من خفته در گور بـر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاك پایت گر آسایش رسانی، ور گزندم

و گـر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خـود می‌پسندم

۳۷٦ - ق

خرامان ازدرم باز آ، کت ازجان آرزومندم
بدیدار توخوشنودم ، بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت باهر کسی پیوندها دارد
مباد آن روز و آن خاطر[3] که من باجز تو پیوندم
کسی مانند[4] من جستی؟ زهی بدعهد سنگین دل
مکن، کاندر فاداری نخواهی یافت مانندم

۱- قول ۲- آوازی ۳- ساعت ۵- یکی همتای

اگر خود نعمت[1] قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم؟
بجانت، کز میان جان زجانت دوستر دارم
بحقّ دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهرسوئی بیاران[2] پراکنده
که من مهر دگر یاران زهرسوئی[3] پراکندم
شراب وصلت[4] اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
چو کار از دست بیرون شد[5] چسود از دادن پندم؟
معلّم گو ادب کم کن، که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده، که من نااهل فرزندم
بخواری[6] در پیت سعدی چو گرد[7] افتاده میگوید:
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم؟

۳۷۷- ب

شکست عهد مودّت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاکپای عزیزان که از محبّت دوست
دل از محبّت دنیا و آخرت کندم

۱- دولت ۲ - زیاران ۳- بهرسوی ۴- وصلم ۵- یکسوشد
۶- بزاری ۷-خاك

تطاولی که تو کردی بدوستی بامن
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدیّ وعهد بشکستی
هنوز برسر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بـادهٔ عشق
بده بِرَغم مُناصِح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بیحساب[1] فرزندم
بخاکپای توسوگند و،جان زنده دلان
که من بپای تو در[2] مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پـریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت کـه سعـدی‌ازین‌سخن[3] بگریز
کجا روم ؟ که بزنـدان عشق دربندم

ط - ۳۷۸

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم ومردی آزمودم
دیدم دل خاص وعام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم[4] — وانگشت بهیچ برنسودم

۱- درنسخ متأخر: پدرمگوی که من بی‌حفاظ -بی‌ثبات ۲- بر ۳-خطر
۴- گشتم

عیب دگران نگویم این بار کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد فریاد که نشنوی چه سودم؟
از چشم عنایتم مینداز کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود، فدای پایت مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت کاتش بفلك رسید و، دودم[1]
و آنروز که سر بر آرم از خاك
مشتاق[2] تو همچنان که بودم

ط - ۳۷۹

آمدی؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم، صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی‌تو در[3] دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا درچمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

۱- رسد زدودم ۲- جویای ۳- بر

سعدی‌ازجورفراقت‌همه روزاین‌میگفت:
عهد بشکستی و، من‌برسر برپیمان بودم

۳۸۰- ب

عهد بشکستی و،من برسر پیمان بودم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

چکند بنده که برجور تحمّل نکند؟
باربر گردن و سر برخط فرمان بودم[1]

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

روز هجرانت بدانستم[2] قدر شب وصل
عجب ارقدر نبود آنشب و[3] نادان بودم

گر بعقبیٰ درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟
بوصالت، کــه نه‌مستوجب هجران بودم

خرّم آنروز که باز آئی و سعدی گوید:
آمدی؟ وه که چه‌مشتاق وپریشان‌بودم

---

۱ - دربعضی‌ازنسخ این‌بیت‌افزوده شده‌است:
چون قلم برسرم ازسرزنش دشمن ودوست
تیغ می‌آمد و من برخط فرمان بودم

۲- ندانستم ۳- عجب آنقدر ندانستم و

۳۸۱- ط

دوهفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تـا بخدمتش نرسیدم[۱]

حریف عهد مودّت شکست ومن نشکستم
خلیل بیخ عبادت بریدو من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عـاقبت بنشاندی
بجای خود، که[۲] چراپند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبّت[۳]
هنوز باهمه عیبت بجان ودل بخریدم

بخاکپای تو گفتم[۴] که تاتو دوست گرفتم
زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گویم ازآن زمان که برفتی
که هیچ روی[۵] ندیدم که‌روی در نکشیدم[۶]

ترا ببینم وخواهم که خاکپای توباشم
مرا ببینی وچون باد بگذری که ندیدم

میان خلق[۷] ندیدی که‌چون دویدمت ازپی
زهی خجالت مردم ، چرا بسر ندویدم؟

شکرخوشست، ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

۱- برسیدم ، وشاید صحیح این باشد ۲- بجای آنکه ۳- عهد مودت
۴- جانا ۵- که هیچ بی‌تو ۶- درنسخ بسیار قدیم این بیت نیست ۷- شهر

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ[1] درهمه عالم بدوست بر نگزیدم
بنال مطرب‌مجلس، بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲ - ط

من چون تو بدلبری ندیدم   گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق   ممکن نبود ، پری ندیدم
وین بوالعجبی وچشم بندی   درصنعت سامـری ندیدم
با روی توماه آسمان را   امکان برابـری ندیدم
لعلی چولب شکـر فشانت   در کلبهٔ[2] جوهری ندیدم
چون دُر دو رستهٔ دهانت   نظم سخن دَری نـدیدم
مهرا که‌خرد؟ که من‌بکرّات   مـه دیدم و،مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان   چندانکه تومیدری ، ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق   چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی دراسلام   در ملت کافـری ندیدم
سعدی غم عشق خـوبرویان   چندانکه تومیخوری، ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تـوقلندری ندیدم[3]

۳۸۳- خ

میروم ، وزسرت بقفا مینگـرم   خبرازپای ندارم که زمین‌می‌سپرم

۱ـ هرچه ۲ـ دکهٔ ۳ـ متن‌مطابقست‌باقدیمترین نسخه‌هاودرنسخه‌های دیگر مقطع یك بیت‌وچنین است :
سعدی نه تو مرد خانقاهی   من پیر قلندری ندیدم

میروم بیدل و بی‌یارو یقین میدانم   که من بیدل بی یار نه مردسفرم
خاک[1] من‌زنده بتأثیرهوای لب[2] تست   سازگاری نکندآب وهوای دگرم
وه که گر برسر کوی‌توشبی‌روز کنم   غلغل اندرملکوت افتدازآه‌سحرم
پای می پیچم و چون پای دلم می‌پیچد   بارمی‌بندم وازبار فرو بسته‌ترم
چکنم؟ دست ندارم بگریبان اجل   تا بتن در زغمت[3] پیرهن جان‌بدرم
آتش خشم[4] تو برد آب‌من‌خاک آلود   بعدازین باد بگوش تورساندخبرم
هر نوردی که زطومارغمم باز کنی   حرفها بینی آلوده بخون جگـــرم
نی[5]، مپندار که حرفی بزبان آرم، اگر   تابسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای[6] سرزلف تودرآویخته بود   ازسرشاخ زبان برگ سخنهای‌ترم
گرسخن گویم منبعد، شکایت باشد   ورشکایت کنم‌ازدست تو، پیش که‌برم؟
خارسودای تو آویخته دردامن دل   ننگم[7] آید که باطراف گلستان گذرم[8]
بصر روشنم از سرمهٔ خاك درتست   قیمت خاك تو من‌دانم، کاهل‌بصرم
گرچه‌درکلبهٔ‌خلوت‌بودم‌نورحضور   هم‌سفربه، که‌نماندست‌مجال‌حضرم
سرو بالای‌تودرباغ تصوّر برپای[9]   شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بتن[10] باز کنم‌جای دگر، باکی نیست   که‌بدل غاشیه‌برسر بر کاب[11] تودرم
گر بدوری‌سفرازتوجداخواهم ماند   شرم‌بادم، که‌همان‌سعدی کوته‌نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم   گر بدامن نرسدچنگ قضاو قدرم
شوخ‌چشمی‌چومگس کردم و برداشت عدو   بمگسران ملامت زکنار شکرم[12]

۱ـ جان ۲ـ رخ ـ غم ۳ـ تابتن‌برزغمش ۴ـ چشم ـ عشق ۵ـ تو
۶ـ ازهوای ۷ـ شرمم ۸ـ نگرم ۹ـ پاست ۱۰ـ وطن ۱۱ـ بردوش‌رکاب
۱۲ـ در بعضی از نسخ چاپی و خطی بیت بدینصورت که معنی درستی ندارد در آمده است :
شوخ چشمی‌چومگس کردم وشرمم‌نا ید   لاجرم همچومگس من‌بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت[۱] هنوز
میروم ، و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم

۳۸٤ ـ خ

نرفت ـ تا تو برفتی ـ خیالت ازنظرم
برفت در همه عالم بـه بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که باتو بنشینم
نه صبرو طاقت آنم که از تودر گـذرم
من از توروی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق توبرمن[۲] چنان اثر کردست
که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست، که چون[۳] دوست دربرم باشد
هزار دشمن اگر برسرند ، غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که در تأمّل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا ، عجب نبود
که هرچه درنظر آید ، ازآن ضعیف‌ترم

۱ ـ بیچاره ۲ـ درمن ۳ـ تا

بجان وسر[1] که نگردانم ازوصال توروی
وگرهزار ملامت رسد بجان وسرم
مرا مگوی که سعدی چرا پـریشانی
خیال روی تـو برمیکند بیکدگرم

۳۸۵ـ ط ـ ب

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چوعود برآتش نهند ، غم نخورم
چوالتماس برآمد[2]، هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا ؟ گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای‌آسمان دریچـهٔ صبح
برآفتاب ، که امشب خوشست باقمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
توئی برابر من ، یاخیال در نظرم ؟
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دودیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری[3] نگرم
روان تشنه برآساید از وجود[4] فرات
مرا فرات زسر برگذشت و،تشنه ترم
چو می‌ندیدمت[5] ، ازشوق بیخبر بودم
کنون که باتو نشستم ، زذوق بیخبرم

۱ـ بجان تو ۲ـ برآید ۳ـ بدیگری ۴ـ کنار ۵ـ بدیدمت

سخن بگوی، که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و ، همین ساعتش زبـان ببرم
میان ما بجز این [1] پیرهن نخواهد بود [2]
وگـر حجاب شود ، تا بدامنش بدرم
مگوی [3] سعدی ازین درد جان نخواهـد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم [4]؟

۳۸٦ ـ ط

شب دراز بامّید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبّت نمیدهد بارم — که بروی اینهمه باران شوق میبارم
ازآستانهٔ خدمت نمیتوانم [5] رفت — اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام در این امّید — که باوجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟ — چه کرده‌ام که بهجران توسزاوارم؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — هنوز با همه بی [6] مهریت طلبکارم

۱ ـ ماوتوجز ۲ ـ ماند ۳ ـ مگوکه ۴ ـ دربیشتر نسخه‌های قدیم وجدید
دوبیت ذیل را :
توئی برابر من یاخیال در نظرم — که من بطالع خود این هرگز این گمان نبرم
توهمچنانکه شکر در کنار و من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
درآغاز همین غزل درآورده‌اند وباحذف شعراول وچهارم آنرا بنام غزلی جداگانه
مکرر ضبط کرده‌اند ۵ ـ کجاتوانم ۶ ـ بد

من ازحکایت عشق توبس کنم ؟ هیهات
مگر اجل کـه ببندد زبان گفتارم
هنوز قصّهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و ، بپایان رسید طومارم
اگر توعمر درین [1] ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد ؟ نپندارم
حدیث‌دوست نگویم‌مگر بحضرت‌دوست
یکی تمام بود [2] مطّلع براسرارم

۳۸۷- ط - خ

من آن‌نیم که‌دل‌ازمهر دوست بردارم
وگر زکینهٔ [3] دشمن‌بجان‌رسد کارم
نه‌روی رفتنم‌ازخاك آستانهٔ دوست [4]
نه احتمال نشستن ، نه‌پای‌رفتارم
کجاروم؟ که دلم‌پای‌بندمهر کسیست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظـر بجانب ما
نمیکند، که من‌ازضعف ناپدیدارم
اگر هـزار تعنّت کنی‌وطعنه زنی
من‌این طریق محبّت‌زدست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
درست‌شد بحقیقت که نقش‌دیوارم
در آن‌قضّیه که‌باما بصلح‌باشددوست
اگرجهان‌همه‌دشمن‌شودچه‌غم‌دارم؟
بعشق روی تواقرار میکند سعدی
همه جهان بدرآیند گو بانکارم

۱- بدین ۲- شود ۳- غصهٔ ۴- تو

کجا توانمت انکار دوستی کـردن ؟
که آب دیده گواهی دهد باقـرارم

۳۸۸ - ق

منم این بیتو که پروای تماشا دارم   کافرم[۱] گردل باغ وسرصحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتووشرمم ناید   در ریاحین نگرم بیتو ویارا دارم [۲]
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام   که نه[۳] سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی توچون بلبل مستم واله   برخ[۴] لاله ونسرین چه تمنّا دارم؟
گرچه لایق نبوددست من ودامن تو   هر کجاپای نهی، فرق سر آنجادارم
گر بمسجدروم، ابروی تومحراب منست   ور بآتشکده ، زلف تـوچلیپا دارم
دلم[۵] ازپختن سودای وصال تو بسوخت   تومن خام طمع بین که چه سودادارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم؟   دل شیدا بچه تـدبیر شکیبادارم[۶]؟
سرمن دار، که چشم ازهمگان در[۷] دوزم   دست من گیر، که دست ازدوجهان وادارم
باتوام یك نفس ازهشت بهشت اولیتر   منکه امروزچنینم، غم فردا دارم[۶]؟

سعدی خویشتنم خوان، که بمعنی زتوام
که[۸] بصورت نسب ازآدم وحـوّا دارم

۳۸۹ - ق

بازازشراب دوشین درسرخماردارم   وزباغ وصل جانان گل در کناردارم

۱- ناکسم   ۲- این بیت دربعضی ازنسخ نیست.   ۳- سر   ۴- از رخ
۵- جانم   ۶- درنسخ قدیم این دوبیت نیست.   ۷- بر   ۸- گر

سرمستا اگر بسودا[1] برهم زنم جهانی | عیبم مکن، که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی، کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوائی، کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده[2] | کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر | کاندر[3] سراچهٔ دل نقش و نگار دارم[4]
موسی طور عشقم در وادی تمنّا[5] | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش | باز آکه نیم جانی بهر نثار دارم[6]
چندم بسر دوانی پر گار وار گردت؟ | سر گشته‌ام، ولیکن پای استوار دارم[7]
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد[8] | عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم[9]
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر درسر خمار دارم

۳۹۰ ـ ط

نه دسترسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هرجور که ازتو برمن آید | از گردش روزگار دارم
دردل غم تو کنم خزینه | گر یك دل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی[10] باریك | از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم | اندوه[11] زمانه خوار دارم

۱ـ زمانی ۲ـ نه ۳ـ تادر ۴ـ این بیت درنسخ بسیارقدیم نیست.
۵ـ تجلّی ۶ـ :
گر مست باجمالت بازار خوبرویان | بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
۷ـ آن نقطه‌ام که گردم دائم بسرچو پرگار
سرگشته‌ام ، ولیکن پای استوار دارم
۸ـ گویند مردعاقل دل برقرار دارد ۹ـ در یك نسخه این بیت هم هست :
اندر امید وصلش کاورده‌ام تقاضا | جان و روان ودل را در انتظار دارم
۱۰ـ این خسته تن چوــ این جثهٔ همچو ۱۱ـ زاندوه

در آب دو دیده از تو غرقم — وامیّد لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همین[1] بود — من با توبسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی؟

من با دولب تو کار دارم

۳۹۱ - ط

من - اگر نظر[2] حرامست - بسی گناه دارم

چکنم؟ نمی‌توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست برمن که ضرورتست بردن

نه قرار زخم خوردن، نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن

نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت

نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی وصلاح نیکنامی

چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟

تن من فدای جانت، سر بنده و آستانت

چه مرا به از گدائی چوتو پادشاه دارم؟

چوترا بدین شگرفی[3] قدم صلاح باشد

نه مروّتست اگر من نظر[4] تباه دارم

۱ - همان ۲- بتوار نظر ۳- نکوئی ـ چو توئی بدین نکوئی
۴- قدم

چه‌شب‌ست یارب‌امشب که‌ستاره‌ای بر آمد؟
که دگر نه عشق‌خورشید و نه مهر ماه‌دارم
مکنید دردمندان گله ازشب جدائی[1]
که مـن‌این صباح روشن زشب سیاه دارم
که نه[2] روی‌خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیك بردی کـه من این گناه دارم

۳۹۲ - ب

من دوست میدارم‌جفا کزدست جانان میبرم
طاقت نمیدارم ، ولـی افتان وخیزان میبرم
از دست اوجان میبرم تا افکنم درپای او
تا تو نپنداری که من‌ازدست اوجان میبرم
تاسر بر آورد ازگریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه ازبیداد او سرد گریبان میبرم[3]
خواهی بلطفم گو بخوان،خواهی بقهرم گو بران[4]
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ، ناچار فـرمان میبرم
درمان دردعاشقان صبراست و ، من دیوانه‌ام
نه درد ساکن میشود ، نه ره بدرمان میبرم[3]
ای ساربان آهسته رو ، با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان میبری[5] ، من بار هجران میبرم

۱ ـ سیاهی ۲ـ نه‌که ۳ـ این دوبیت تنها دریك نسخه‌است.
۴ـ خواهی بلطفم گو بران خواهی بقهرم‌گو بزن ۵ـ جمازه فارغ میرود

ای روزگار عافیت شکرت نکردم ، لاجرم
دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم

گفتم بپایان آورم در عمر خود بـا او شبی
حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم

سعدی دگربار ازوطن عزم سفر کردی چرا؟
ازدست آن ترك خطا یرغو بقا آن میبرم

من خودندانم وصف او گفتن سزای قدراو
گل آورنداز بوستان، من گل ببستان میبرم

۳۹۳ ـ ط

گرد رخسارچوماهت صنما مینگرم — بحقیقت اثـر لطف[1] خدا مینگرم
تا مگردیده زروی تو بیابد اثری — هر زمان صدرهت اندرسر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری — من بخاك كف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف[2] — تو کجا و، من سر گشته کجا مینگرم؟
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات — درسواد سر زلفت بخطا مینگرم[3]
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز — گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم[4]

راه عشق تو دراراست ولی سعدی وار
میروم ، وز سر حسرت بقفا مینگرم

۱ـ صنع ۲ـ مسکین وحقیر ۳- متن مطابقست با نسخه‌های معتبر ودر بعضی نسخ «ببقا مینگرم» ۴- این بیت درنسخ قدیم ومعتبر نیست .

۳۹٤- ط

بخدا اگر[۱] بمیرم که دل ازتو بر نگیرم
برو ای طبیبم از سر، کـه دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان[۲] بنشستمی وخوبان
توبخاستی و، نقشت بنشست درضمیرم

مده‌ای حکیم پندم که بکار در نبندم
که‌زخویشتن گزیرست‌وزدوست نا گزیرم

بروای سپرزپیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که که میزند[۳] بتیرم

نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان بسفر، که من اسیرم

تودرآب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم

توبخواب‌خوش‌بیاسای و[۴] بعیش وکامرانی
که نه‌من‌غنوده‌ام‌دوش‌و[۵] نه مردم ازنفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چوعود سوزی، تن من فدای‌جانت
که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم[۶]

۱- که‌گر ۲- ظریفان ۳- همیزند ۴- خوش چه دانی و ۵- دوش
۶- ضمیرم

نه‌تو گفته‌ای که سعدی‌نبرد زدست من‌جان؟
نه بخاکپای مردان[۱] چو تو میکشی، نمیرم

ط - ۳۹۵

گر من ز محبتت بمیرم دامن بقیامتت بگیرم[۲]
از دنیی وآخرت گزیراست وزصحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمی‌پذیرم
آنکس کـه بجزتو کس ندارد درهردوجهان، من آن فقیرم[۳]
ای‌محتسب‌ازجوان‌چه‌خواهی؟ من توبه نمیکنم کـه پیرم
یکروز کمان ابروانش می‌بوسم و، گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك[۴] شیراز گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم، که بیدوست پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی
رفتی و، نرفتی ازضمیرم[۵]

خ - ۳۹۶

من این طمع نکنم کز توکام بر گیرم
مگر ببینمت از دور و گام بر گیرم
من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد
میان اینهمه تشویش دام بر گیرم

۱ـ بخاکپایت ای جان ۲ـ باتفاق نسخ قدیم، ودرنسخ چاپی «نگیرم» و ظاهراً صحیح تراست ۳ـ من فقیرم ۴ـ زخاك ۵ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست .

ستاده‌ام بغلامی ـ گرم قبول کنی ـ
وگرنخواهی، کفش[1] غلام بر گیرم
مرا زدست تو ـ گرمنصفی وگر ظالم ـ
گریز[2] نیست که دل زین مقام بر گیرم
زفکرهای پریشان وبارهای فراق
که بردلست، ندانم کدام بر گیرم[3]
گرم هزار تعنّت کنّی و طعنه زنی
من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام بر گیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی ازدهنت
اگرحلال نباشد، حرام بر گیرم[4]

۲۹۷ ـ ط

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم ودر پـروازم
گرتوانی[5] که بجوئی دلم، امروز بجوی
ور نه بسیار بجوئی ونیابی[6] بـازم
نه‌چنان معتقدم[7] کم نظری سیر کند[8]
یاچنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

۱ ـ نخوانی گفتن ۲ـ گزیر ۳ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.
۴ـ دریك نسخه: بنام وننگ بسر شد درین دیارعزیز ـ تفاوتی نکند گربطام بر گیرم «؟» ۵ـ گرتوخواهی ۶ـ که‌نبینی ۷ـ مفتقرم ۸ـ کز نظری سیرشوم

همچو چنگم سر تسلیم وارادت درپیش
تو بهر ضرب[1] که خواهی، بزن و بنوازم
گر بآتش بریَم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی[2] که بسنگم بزنی
ازمن این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم ازدست نیاید ، چکنم ؟
سر نه چیزیست که درپای عزیزان بازم
من خراباتیم وعاشق ودیوانه ومست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمّازم ؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست، ندانم که چه درمان سازم

۳۹۸ ـ ط

نظر ازمدّعیان برتو نمی اندازم تا نگویند که من باتو نظر می بازم
آرزو میکندم درهمه عالم صیدی که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمّل بگذشت ورنه ازدل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

۱- پرده ۲- گر تو ازخود نپسندی

بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد　　دست‌واپوش که من پنجه‌نمی‌اندازم

مطرب آهنگ بگردان که دگرهیچ نماند　　که‌ازین‌پرده که گفتی، بدرافتدرازم

کس ننالید درین عهدچومن‌درغم‌دوست[1]　　کـه بآفاق‌نفس میرود ازشیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی بازخود آی[2]؟

گفتم از دوست نشاید کـه بخود پردازم

۳۹۹ - خ

خنك آنروز که‌درپای‌توجان‌اندازم　　عقل دردمدمهٔ خلـق‌جهان اندازم

نامهٔ حسن‌توبرعالم وجاهل‌خوانم　　نامت اندردهن‌پیرو جوان اندازم

تا کی‌این‌پردهٔ‌جانسوزپس‌پرده‌زنم؟　　تا کی‌این‌ناوك دلدوزنهان اندازم؟

دردنوشان‌غمت‌راچوشودمجلس گرم　　خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم

تانه‌هر بیخبری‌وصف‌جمالت گوید　　سنگ تعظیم‌تودر راه بیان اندازم

گر بمیدان محاکای توجولان‌یابم　　گوی دل‌درخم‌چوگان‌زبان‌اندازم

گردنان‌رابسرانگشت‌قبولت‌ره‌نیست　　چون‌قلم‌هستی‌خودراسرازآن‌اندازم

یاد سعدی کن‌وجان‌دادن‌مشتاقان‌بین[3]

حق علیمست که لبیك زنان اندازم

۴۰۰- ط - ق

وه که در عشق چنان میسوزم　　که بیك شعله جهان میسوزم

شمع وش‌پیش رخ شاهد یار　　دمبدم شعله زنان میسوزم

سوختم ، گرچه‌نمی‌یارم گفت　　که من‌از عشق فلان میسوزم

۱- کس بنالیدن من‌هیچ نگوید زین پیش　　۲- باخود آی

۳- مشتاق ببین

رحمتی کن، که بسر میگردم شفقتی بر، که بجان میسوزم
با تو یاران همه درناز و نعیم من گنه کارم، ازآن میسوزم
سعدیا ناله مکن، گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

۴۰۱ - ق

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفاداری، اینك من و اینك سر ور راه وفاداری، جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد من بعد[1] بدان[2] شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در[3] خاك درت گم شد خاك سر هر کویی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن[4] بدفم برزد تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین، یا ازسر جان برخیز فرمان برمت جانا: بنشینم و برخیزم
گر بیتو بود جنّت، بر کنگره ننشینم ور باتو بود دوزخ، درسلسله آویزم
بایادتو[5] گر سعدی درشعر[6] نمی گنجد
چون دوست یگانه شد، با غیر نیامیزم

۴۰۲ - ط -

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم؟
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آنمایه[7] ندارم که بمقدار[8] تو باشم

۱- من نیز ۲- برآن ۳- بر ۴- مطرب ۵ بی یادتو ۶- پوست
۷- آنپایه ۸- که خریدار

خویشتن بر تو نبندم، که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم[۱]
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
مگر آنوقت که شادی خور و غمخوار تو باشم[۱]
گذر ازدست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آنوقت که درسایهٔ زنهار تو باشم
گرخداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز، که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند؟ که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم ودانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم ، بازنگردم
تادرین راه بمیرم، که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا ، که درآن عالم عقبی
همچنان برسر آنم که وفادار تو باشم
خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی[۲]
که نشاید که تو فخر من و، من عار تو باشم

۱ـ این دوبیت دربعضی ازنسخ نیست.
۲ـ سعدی آن به که نباشد اگراورا نپسندی ـ خاك بادا تن سعدی چوتواش می نپسندی

۴۰۳ ـ ط

در آن نفس که بمیرم ، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که[1] سر زخاك بر آرم
بگفتگوی تو خیزم ، بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تودارم ، غلام روی تـو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم[2]
زخواب عاقبت آگه[3] ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم ، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم ، دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست باوجود تو رفتن
و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

۴۰۴ـط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ؟
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوّتی که توانم کنار جستن ازو
نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم

۱ ـ چو ۲ ـ نخفتم ۳ ـ بخواب عافیت آنکه

نه دست صبر که درآستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشت[۱] مردی نیست
جفای‌دوست ـ زنم ـ گرنه مرد وار کشم
چومیتوان بصبوری کشید جور[۲] عدو
چرا صبور نباشم که جور[۲] یار کشم ؟
شراب خوردهٔ ساقی زجام صافی وصل[۳]
ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چوروی تو گردرچمن بدست[۴] آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

۴۰۵ ـ ط

هزار جهد بکردم که سرّعشق بپوشم
نبود برسر آتش میسّرم که نجوشم
بهوش بودم ازاوّل که دل بکس نسپارم
شمایل توبدیدم ، نه صبر[۵] ماند ونه‌هوشم
حکایتی زدهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت‌مردم حکایتست[۶] بگوشم
مگرتوروی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده ازتو بپوشم

۱ ـ گشته ۲ـ بار ۳ـ درغالب نسخه‌ها : شراب چون نبود پایدار لذت شرب ، ودرنسخ چاپی: شراب خورده‌ام ازدست یار تا بسحر ۴ـ پدید ۵ ـعقل ۶ـ حکایتیست

من رمیده دل آن به که درسماع نیایم
که گر بپای[۱] درآیم ، بدربرند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنارمن امشب
که دیده خواب نکردست[۲] ازانتظار تودوشم

مرا بهیچ بدادیّ و، من هنوز برآنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم زدست[۳] جراحت
که تندرست ملامت کند چومن بخروشم

مرامگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فاید گفتن چوپند می‌ننیوشم[۴]؟

براه بادیه رفتن[۵] به از نشستن باطل
وگرمرادنیابم ، بقدر وسع بکوشم[۶]

۴۰۶ - ب

بارفراق دوستان بسکه نشست بردلم میروم[۷] و، نمیرود ناقه بزیر محملم

باربیفکند شترچون برسد بمنزلی باردلست همچنان، وربهزار منزلم

ایکه مهارمیکشی، صبرکن وسبك مرو[۸] کز طرفی تومیکشی ،وزطرفی سلاسلم

۱- اگر زپای ۲- نبردست ۳- زدرد

۴- مکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد
چسود مجلس واعظ چو پند می‌ننیوشم؟

۵- مردن ۶ - این بیت دربعضی از نسخ نیست.

۷- در یك نسخه : میرود ۸- برو

بار کشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا[۱] راه‌ز پیش‌ودل‌زپس، واقعه‌ایست‌مشکلم
معرفت‌قدیم‌را بُعد[۲] حجاب کی‌شود؟ گرچه‌بشخص‌غایبی، در نظری‌مقابلم
آخر قصدمن‌توئی، غایت‌جهدوآرزو تا نرسم، زدامنت[۳] دست‌امید نگسلم
ذکر تو اززبان‌من، فکر تو ازجنان‌من چون برود؟ که‌رفته‌ای‌دررگ‌ودرمفاصلم
مشتغل‌توام‌چنان، کزهمه‌چیزغایبم مفتکر توام‌چنان، کزهمه‌خلق‌غافلم
گر نظری کنی، کند کِشتهٔ‌صبرمن‌ورق ورنکنی‌چه‌بردهد بیخ[۴] امید باطلم؟
سنت عشق‌سعدیا ترك نمیدهی، بلی کی[۵] زدلم بدررودخوی‌سرشته‌درگلم[۶]؟

داروی درد شوق را باهمه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

٤٠٧–ب - خ

تا تو بخاطر منی، کس نگذشت بر[۷] دلم
مثل‌تو کیست درجهان تا زتو مهر بگسلم؟
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
میرم و، همچنان‌رود نام تو بر زبان من
ریزم و، همچنان بود مهر تو در [۸] مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باهمه‌سعی‌اگر بخود ره ندهد، چه‌حاصلم؟

۱- وفا ۲- هجر ۳- تا نرسد بدامنت ۴- کشت ۵- گر
٦- باگلم ۷- در ۸- بر

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی ، با همه نقص فاضلم

مثل تورا بخون من - ور بکشی بباطلم -
کس نکند مطالبت ، زانکه غلام قاتلم

کشتی من که درمیان آب گرفت وغرق شد
گر بود استخوان ، برد باد صبا بساحلم

سرو برفت وبوستان ازنظرم بجملگی
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو ؟
این همه یاد میرود ، وزتو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تاتودگر بخویشتن‌ظن نبری که عاقلم

۴۰۸ - ط

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر برآن[1] جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همی دهد خیالم؟

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشگفت هیچ سالم

۱ - بدین - بدان

امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی — روباز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقّعست از ایّام — چون بدر تمام شد هلالم؟
بازآی، کز اشتیاق رویت[1] — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق، چونانك[2] — دل باز نمیدهد وصالم
وزغایت تشنگی که بردم — در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت[3] آمدم باز — چون چاره نماند واحتیالم[4]
از جور توهم در تو گیرم — وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست، سعدی
سهلست جفای خلق[5] عالم

۴۰۹ - ب

تاخبر دارم ازو، بیخبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دمبدم[6] از غایت شوق
که وجودم همه‌او گشت و،من‌این پیرهنم
ای رقیب‌این‌همه‌سودامکن‌وجنگ‌مجوی[7]
بر کَنم دیده، که[8] من دیده ازو بر نکَنم
خود گرفتم که‌نگویم که‌مرا واقعه‌ایست[9]
دشمن ودوست بدانند قیاس از[10] سخنم

۱- کز اشتیاقت ایدوست ۲- چندانك ۳- بسویت ۴- احتمالم ۵- هردو
۶- دربدن ۷ بمن خسته مکن ۸- دیده و ۹- ور بگویم که مرا آتش غم‌در
جان نیست - گر بگویم که مرا آتش غم دردل نیست ۱۰- زسوز

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من درغمش[1] افسانهٔ آن انجمنم
برشکست ازمن وازرنج دام باك نداشت
من نه آنم که توانم که ازو برشکنم
گر همین[2] سوزرودبا من مسکین‌در گور
خاك اگر باز کنی ، سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنه‌ای، اینك‌من‌وسر با کی نیست[3]
که بفتراك تو به زانکه بود بربدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
گر بگردم زوفای تو نه مردم ، که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند ازتیر
من ـ گراز دست تو باشد ـ مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری بجهان درفکنم
لب سعدی ودهانت ز کجا تابکجا ؟
اینقدر بس ، که رود نام‌لبت[4] بردهنم

۴۱۰ ـ ط

چشم که برتومیکنم، چشم حسود میکنم
شکرخدا که بازشد دیدهٔ بخت روشنم

۱ ـ که بعشقش نه من ۲ـ چنین ۳ـ سروباکی نبود ۴ـ خوشت

هرگزم این گمان نبد باتو که دوستی کنم
باورم این نمیشود باتو نشسته، کاین منم

دامن خیمه برفکن[1]، دشمن و دوست گو ببین
کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو، که نشنوم
پیرمحلّه گو مرا توبه مده، کـه بشکنم

گر بزنی بخنجرم کزپی او دگر مرو
نعرهٔ شوق میزنم تا رمقست در تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
سخت سیه دلی بود آنکه زدوست بر کَنم[2]

گر همه عمر بشکنم عهد تو، پس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم

پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی
عشق تو آتشی بزد، پاك بسوخت خرمنم

شهری اگر بقصد من[3] جمع شوند ومتفّق
باهمه تیغ بر کشم، وز توسپر بیفکنم

چند فشانی آستین برمن وروزگار من؟
دست رها نمیکند مهر[4] گرفته دامنم

گر بمراد من روی ورنروی، تو حاکمی
من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم، زنم[5]

۱- گو بزن ۲- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳- خلقی اگر بخون من ۴- کبر ۵- این بیت دربعضی از نسخ نیست.

اینهمه نیش میخورد سعدی‌وپیش میرود
خون‌برود‌درین‌میان گر تو توئی‌ومن‌منم[1]

۴۱۱ ـ ط

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
اول کسیکه لاف محبت زند ، منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که بپایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست[2] نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
آورده‌اند صحبت خوبان که[3] آتشست
برمن بنیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او ، که یاد نیاید نشیمنم
دردیست دردلم که، گرازپیش آب چشم
بر گیرم[4] آستین ، برود تا بدامنم
گرپیرهن بدرکنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست[5] یاتنم

---

۱ ـ در بعضی از نسخه‌ها بجای دو بیت آخر دوشعر ذیلست :

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی
گر نروم، نمیشود صبروقرار ممکنم
عاشق‌جان‌خویش‌را بادیه‌سهمگین‌بود
من‌بهلاك راضیم لاجرم ازخودایمنم

۲ ـ یار ۳ ـ چو ۴ ـ بردارم ۵ خیالست

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم ؟
برتخت جم پدید نیاید[1] شب دراز
من دانم این حدیث . که درچاه بیژنم
گویند سعدیا مکن، ازعشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۱۲- ط

آندوست که من دارم، و آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور ازلب ودندانم
بخت این نکند[2] بامن کان شاخ صنوبر را
بنشینم وبنشانم ، گل برسرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد ازمن که پریشانم ؟
دریاب، که نقشی ماند ازطرح وجود من
چون یاد تومی آرم[3]، خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم، وز هجر نمی نالم
حکم آنچه توفرمائی ، من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر ازلیلی، بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

۱- نباشد ۲- بکند ۳- میگیرم

یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی[1] بگردانم
دردام تومحبوسم ، در دست تو مغلوبم
وز ذوق تومدهوشم ، دروصف توحیرانم
دستی زغمت بردل ، پائی زپیت در گل[2]
بااینهمه صبرم هست ، وز روی تو نتوانم
درخفیه همی نالم، وین طرفه که در عالم
عشّاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد ؟
تو گرمتری ز آتش ، من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان درسراین‌سودا
گرجان برود شاید ، من زنده بجانانم

خ - ٤١٣

آن نه رویست[3] که من وصف جمالش دانم
این حدیث ازدگری پرس، که‌من‌حیرانم
همه بینند - نه این صنع که من می‌بینم -
همه‌خوانند- نه این نقش که من میخوانم
آن‌عجب نیست[4] که‌سرگشته‌بودطالب دوست
عجب اینست که من واصل و سر گردانم

۱- پشت ۲- دستی ز جفا بردل پائی زعنا درگل ۳- روئیست
۴- عجب آن نیست

سرو درباغ نشانند و ، تـرا برسرو چشم

ـ گراجازت دهی ایسرو روان ـ بنشانم

عشق من بر گل رخسارتوامروزی نیست

دیرسالست که من بلبل این بستانم

بسرت ، کز سر پیمان محبّت نروم

گـر بفرمائی رفتن بسر پیکـانم

باش تا جان برود در طلب جانانم

ـ که بکاری به ازین بازنیاید جـانم

هر نصیحت که کنی ، بشنوم ای یار عزیز

صبرم ازدوست مفرمای ، کـه من نتوانم

عجب از طبع هوسناك منت می‌آید

من خود ازمردم بی‌طبع عجب میمانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی

من بخود هیچ نیم ، هرچه تو گـوئی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی، ملکم

ور بتازانهٔ قهرم بزنی ، شیطانم

٤١٤ ـ ط

اگردستم رسد[1] روزی که انصاف ازتو بستانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

---

۱ ـ دهد

چنانت‌دوست‌میدارم، که گر روزی[۱] فراق افتد
توصبرازمن‌توانی کرد و،من صبراز تو نتوانم

دلم صد بارمیگوید که چشم ازفتنه برهم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتّانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی[۲]
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه‌افکندم که درمانش نمیدانم

فراقم[۳] سخت می‌آید ، ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم ازسختی ، رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکیّ وتنهائی
شب هجرم چه میپرسی؟ که روزوصل‌حیرانم

شبان آهسته مینالم ، مگر دردم[۴] نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی بادوست درخلوت،به‌ازصد سال‌درعشرت
من‌آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من‌آنمرغ سخندانم که در خاکم‌رودصورت
هنوز آواز می‌آید بمعنی از[۵] گلستانم

---

۱ ـ وقتی ۲ـ ننشینی ۳ـ فراقت ۴ـ رازم ۵ـ که سعدی در

۴۱۵ - ط

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم
آنکس[1] که مرا بباغ میخواند / بی روی تو میبرد بزندانم[2]
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت / وز پیش توره بدر نمیدانم
یکروز ببندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سروقامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم
آن دُرّ دورسته درحدیث آمد / وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویندصبور باش ازو سعدی / بارش بکشم، که صبر نتوانم

ایکاش که جان در آستین بودی
تا برسر مونس دل افشانم[3]

۴۱۶- خ

بسکه در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان! ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هرکه‌بینی بجسم وجان زنده است / من بامید وصل جانانم
بچه‌کار آید این بقیّت جان[4] / که بمعشوق برنیفشانم؟
گرتو ازمن عنان بگردانی / من بشمشیر برنگردانم

۱- هرکس ۲- دربعضی‌ازنسخ این بیت دراینجاست:
بالله که دل از تو باز نستانم / ور در سرکار تورود جانم
۳- این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست. ۴- عمر- حال (؟)

گر بخوانی ، مقیم درگاهم ورنه برانی ، مطیع فرمانم

من نه آنم که سست باز آیم ور زسختی بلب رسد جانم

گر اجابت کنی و گر نکنی چارهٔ[1] من دعاست ، میخوانم

سهل باشد صعوبت[2] ظلمات گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی؟ چکنم ؟ پای بند احسانم

کار مردان تحمّلست وسکون[3]

من کیم ؟ خاك پای مردانم

۴۱۷-ب-خ

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم

رنگ رخساره خبرمیدهد از حال[4] نهانم

گاه[5] گویم که بنالم ز پریشانی حالم

باز گویم که عیانست ، چه حاجت ببیانم

هیچم ازدنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر

که بدیدار توشغلست و،فراغ ازدوجهانم

گرچنانست که روی[6] من مسکین گدا را

بدر غیر ببینی ، ز در خویش برانم

من دراندیشهٔ آنم که روان برتو فشانم

نه دراندیشه که خودرا زکمندت برهانم

۱- قدرت ۲- حکایت ـ شکایت ۳- قرار ۴- سوز ـ سر
۵- چند ۶-روزی

گر توشیرین زمانی، نظری نیز بمن کن
که بدیوانگی ازعشق تو[۱] فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت ، نه ترا خاطرقربت
دل نهادم بصبوری، که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دُرَم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نگهی باز بمن کن، که بسی دُر بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم
که بپایان رسدم عمر[۲] و، بپایان نرسانم

٤١٨- ب

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست — انگار که خاك آستانم
هرحکم که برسرم برانی — سهلست ، زخویشتن مرانم
توخود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون‌توشاهبازی — تشریف دهد بآشیانم[۳]
گر خانه محقّراست وتاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو برسرم[۴] بگویند — فریاد برآید از روانم
شب نیست که درفراق رویت — زاری[۵] بفلك نمی رسانم

۱- که من ازعشق توایدوست چو ۲- عهد ۳- درآشیانم ــ بر آشیانم
۴- پیش من ۵- افغان

آخر نه من تو دوست بودیم؟ عهد تو شکست ومن همانم
من مُهرهٔ مِهر تو نریزم الّا که[1] بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم الّا بفراق جسم و جانم
مجنونم ، اگر بهای لیلی ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را گوید تو زمین ، من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد؟ مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویشتن بود[2]
من سعدی آخر الزّمانم[3]

۴۱۹ ـ ط

مرا تا نقره باشد ، میفشانم ترا تا بوسه باشد ، میستانم
وگر فردا بزندان می‌برندم بنقد این ساعت اندر بوستانم[4]
جهان بگذار تابرمن سرآید که کام دل تو بودی ازجهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم ازبخت همایـون که سیمرغی فتد در آشیانم
توعشق آموختی درشهر ما را بیا تاشرح آن هم برتو خواهم
سخنها دارم ازدست‌تو در دل ولیکن درحضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن ودوست که من مستی ومستوری ندانم

۱ـ گرجمله ۲ـ خویش بودند ـ پیش بودند ۳ـ درتمام نسخ قدیم و معتبراین‌بیت نیست. ۴ـ امشب حالیا در بوستانم

مگوسعدی‌مراد[1]خویش برداشت   اگر[2] تو سنگدل ، من مهربانم
اگر توسرو سیمین تن برآنی   که ازپیشم برانی[3]، من برآنم
که تاباشم ، خیالت می‌پرستم
وگررفتم ، سلامت میرسانم

۴۲۰ - ط

ماهمه چشمیم وتو نور ای صنم   چشم بد ازروی تودور ای صنم
روی مپوشان ، که بهشتی بود   هر که ببیند چوتوحور ای صنم[4]
حور خطا گفتم اگر خواندمت   ترك ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری، که من   غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی توبرپشت زمین خلق را   موجب فتنه‌ست وفتور ای صنم
این همه دلبندی وخوبی ترا   موضع نازست و غرور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت   تا نشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود   ازجگری همچو تنور ای صنم
سعدی ازین‌چشمهٔ‌حیوان که‌خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

۴۲۱-خ

چون‌من‌بنفس‌خویشتن‌اینکارمیکنم   برفعل دیگران بچه انکار میکنم؟
بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند   من بر گل شقایق رخسار میکنم
هرجا که‌سروقامتی‌وموی‌دلبریست   خودرا بدان کمند گرفتار میکنم
گرتیغ‌بر کشند عزیزان‌بخون‌من   من همچنان تأمّل دیدار میکنم

۱ - خیال ۲ - که‌گر ۳- که خون من بریزی ۴- این بیت دربعضی از نسخ نیست.

هیچم نماند درهمه عالم باتّفاق الّاسری که درقدم یار میکنم
آنها که‌خوانده‌ام، همه‌ازیادمن برفت الّاحدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قـدرتم بتمنّا نمیرسد صبراز مراد نفس بناچار میکنم[1]
همسایه گو گواهی‌مستیّ وعاشقی برمن‌مده، که‌خویشتن‌اقرارمیکنم[1]
من بعدازین نه‌زهدفروشم، نه‌معرفت کان‌درضمیر نیست که اظهارمیکنم[1]
جانست‌وازمحبّت‌جانان‌دریغ نیست اینم که دست میدهد ، ایثارمیکنم

زنّار اگر ببندی[2] سعدی هزاربار
به زانکه خرقه برسرزنّار میکنم

۴۲۲ - ب

آنکس که‌ازوصبرمحالست‌وسکونم بگذشت،ده‌انگشت فروبرده‌بخونم
پرسید که چونی‌زغم‌وددرجدائی ؟ گفتم نه‌چنانم که‌توان گفت که‌چونم
زانگه که‌مراروی‌تومحراب‌نظرشد از دست زبانها بتحمّل چو ستونم
مشنو که‌همه عمرجفابرده‌ام[3] ازکس جزبرسر کوی‌تو، که دیوارزبونم
بیمست‌چوشرح غم عشق تونویسم کاتش بقلم در فتد ازسوز درونم
آنانکه شمردند مراعاقل وهشیار کو تا بنویسند گواهی بجنونم؟

شمشیر برآور که مرادم سرسعدیست
ورسر ننهم درقدمت ، عاشق دونم

۴۲۳ - ط

زدستم برنمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم
بجزرویت نمیخواهم که‌روی هیچکس بینم

۱- این‌سه بیت دربعضی ازنسخ نیست.   ۲- ببندد   ۳- دیده‌ام

من اوّل روز دانستم که باشیرین در افتادم
که چون فرهاد بایدشست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که درعالم
اگر طعنه‌ست در[1] عقلم، اگر رخنه‌ست در دینم
وگر شمشیر بر گیری، سپر پیشت بیندازم[2]
که بی شمشیر خود کُشتی بساعدهای سیمینم
بر آی ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد[3]
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاوّل هستی آوردم ، قفای نیستی خوردم
کنون امّید بخشایش همیدارم، که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم[4] ببخشاید
که جزوی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل زخندیدن لبت باهم نمیآید
رواداری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم؟
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم[5] برهم نه
مترس ای باغبان از گل، که می بینم، نمی چینم

۴۲۴ـ ط

من ازتو صبر ندارم که بیتو بنشینم
کسی دگر نتوانم که برتو بگزینم

۱ـ بر ۲ـ نیندازم ۳ـ هنگام روز آید ۴ـ حالم ۵ـ دیده

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم شد[۱]
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چگویم، تو هردو چشم منی
کـه بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چوروی دوست نبینی، جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
وگر جفا بسر آید هـزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتی[۲] از یار
چودیگ برسر آتش[۳] نشان که بنشینم
بگرد برسرم ای آسیای دور زمان[۴]
بهرجفا که توانی، که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گـل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسر پنجه ای نگار نکشت
تو میکشی بسرِ پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت[۵] دردل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

۱ـ ماند ۲ـ بکوفتن ۳ـ درنسخهٔ قدیمی : جمرم ، و در نسخهٔ قدیمی دیگر: خورکم (؟) ۴ـ فلك ۵ـ بریخت

هنر بیاروزبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید[1] شکر که شیرینم؟

۴۲۵ - ق

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم؟
فراز سروسیمینش گلی پربار می‌بینم؟
مگرطوبی بر آمد درسرابستان جان من؟
که برهرشعبه‌ای[2] مرغی‌شکر[3] گفتارمی‌بینم
مگردنیا سر آمد؟ کاینچنین آزاد درجنّت
می بی دُرد مینوشم، گل بی خار می‌بینم
عجب‌دارم‌ز بخت‌خویش‌و، هردم‌در گمان‌افتم
که مستم، یابخوابم، یاجمال یارمی‌بینم
زمین‌بوسیده‌ام‌بسیاروخدمت کرده، تاا کنون[4]
لب معشوق‌می بوسم، رخ دلدار می‌بینم
چه‌طاعت کرده‌ام گوئی[5] که‌این‌پاداش‌می‌یابم؟
چه‌فرمان‌برده‌ام گوئی[6] که‌این‌مقدارمی‌بینم؟
توئی‌یارا که‌خواب آلوده‌برمن‌تاختن کردی؟
منم یارب که بخت‌خود چنین‌بیدار می‌بینم؟
چوخلوت‌با[7] میان‌آمد، نخواهم‌شمع کاشانه
تمنّای بهشتم نیست‌چون دیدار می‌بینم

۱ـ که‌گوید ۲ـ شعبه‌اش ۳ـ نکو ۴ـ کرده‌ام اکنون ۵ـ یارب
۶ـ چه‌خدمت کرده‌ام یارب ۷ـ در

کدام آلاله[1] می‌بویم که‌مغزم عنبر آگین‌شد ؟
چه‌ریحان‌دسته‌بندم چون‌جهان گلزارمی‌بینم؟
زگردون[2] نعره‌میآید که اینت‌بوالعجب‌کاری
که سعدی را زروی‌دوست‌برخوردار می‌بینم

٤٢٦ - ق

دلم تا عشقباز آمد ، در اوجزغم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجاجویم؟ که درعالم نمی‌بینم
دمی با[3] همدمی خرّم زجانم برنمی‌آید
دمم‌باجان‌برآیدچونکه یك‌همدم‌نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم‌نمی‌بینم؟
قناعت میکنم بادرد چون درمان نمی‌یابم
تحمّل میکنم بازخم[4] چون مرهم نمی‌بینم
خوشاوخرّما آندل که‌هست‌از عشق‌بیگانه
که من ناآشنا گشتم ، دل خرّم نمی‌بینم
نم چشم آبروی من ببرداز بسکه میگریم
چرا گریم؟ کزان‌حاصل‌برون[5] ازنم‌نمی‌بینم
کنون دم در کش‌ای‌سعدی که کار ازدست‌بیرون‌شد
بامّید دمی با دوست ، وآن دم هم نمی‌بینم

---

۱ - کدامین لاله ۲- زهرسو ۳- بی ۴ برزخم- بدردی مبتلاگشتم که طاقت برنمی‌آرم - قناعت میکنم بادرد ۵- بغیر

۴۲۷ ـ ط

من از اینجا بملامت نروم	که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند	بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع	نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر	دوجهان بی‌تو نیرزد دوجوم
دوستان عیب وملامت مکنید	کانچه خودکاشته‌باشم ، دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند	چکنم گر برکابش نروم ؟

سعدیا ـ گفت ـ بخوابم بینی
بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

۴۲۸ ـ ط

نه‌ازچینم حکایت کن ، نه از روم	که من دل‌بایکی دارم درین‌بوم
هرآنساعت که با یاد من‌آید	فراموشم شود موجود ومعدوم
زدنیا بخش[1] ما غم خوردن آمد	نشاید خوردن ، الّا رزق مقسوم
رطب شیرین ودست‌ازنخل کوتاه	زلال اندر میان وتشنه محروم
ازآن شاهد که در اندیشهٔ ماست	ندانم زاهدی در شهر[2] معصوم
بروی او نماند هیچ منظور	ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی‌اوعیش میخواهم ، نه بااو	که‌او درسلك‌من حیفست‌منظوم
رفیقان[3] چشم ظاهربین بدوزید	که مارا درمیان سرّیست مکتوم
همه عالم گر اینصورت نبینند	کس‌این‌معنی‌نخواهد کردمفهوم
چنان سوزم ، که خامانم نبینند	نداند تندرست احوال محموم

۱ـ قسم ۲ـ ستر ۳ـ رقیبان

مرا گرجان دهی ورجان ستانی　　عبادت لازمست وبنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار　　مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
همی باید[1] که پیشانی کند موم

۴۲۹ - ق

تو مپندار کزین در بسلامت بروم
دلم اینجاست ، بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم[2] ازان پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من[3] هوادار قدیمم ، بدهم جان عزیز
نو ارادت[4] نه که ازپیش غرامت بروم
گررسداز تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
وربدانم بدر مرگ که حشرم باتست
ازلحد رقص کنان تا بقیامت بروم

۴۳۰ - ط

بتو مشغول و با تو همراهم　　وزتو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند　　که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند　　که نیائی بدست کوتاهم[5]

۱ - نمی‌باید‌ـ چرا باید　۲ـ دادم ـ دیدم　۳ـ چون　۴ـ بارادت
۵ـ دریك نسخه این بیت در اینجا آمده است:
دیدم این پنجروز آخر عمر　　که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از تو آگهی دادند / بوجودت ، گر از خود آگاهم
همه‌درخورد رأی وقیمت[1] خویش / ازتو خواهند و، من ترا خواهم
بلبل بوستان حسن[2] توام / چون نیفتد سخن درافواهم ؟
میکشندم که ترك عشق بگـو / میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی زین رنگ / بنگردم ، که صبغةاللّهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم ، میبرد باکـراهم

میل ازاینجـانب اختیاری نیست
کهربا را بگوکه من کاهم

٤٣١ - ب

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم
خواب درروضهٔ رضوان نکند[3] اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت باد بهـار
سنگ باشد که دلش زنده[4] نگردد بنسیم[5]
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم
گر بگویم ، همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم

۱ـ همت ۲ـ دریك نسخهٔ قدیمی : ذکر ۳ـ نکنند ۴ـ تازه ۵ـ در بعضی نسخه‌ها این دوبیت نیز آمده‌است :
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن‌نیست که درخواب رود یار وندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمل بکنند لطف کریم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق[1] بکن
هرگز این توبه نباشد، که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر ، دست بدارید ازما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگـار
برمن این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده ازخاك لحد رقص کنان برخیزد
گرتو بالای عظامش گذری وَهِیَ رَمیم

طمع وصل تومیدارم[2] و اندیشهٔ هجر
دیگرازهرچه[3] جهانم نه‌امیدست ونه‌بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب‌اززنده که چون‌جان بدرآورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد وشهوت باهم
پیش تسبیح ملایك نرودديورجيم

خ - ٤٣٢

ما دگر کس نگرفتیم بجای‌تو ندیم الله‌الله‌تو فراموش مکن عهد قدیم
هریك‌ازدایرهٔ جمع براهی رفتند ما بماندیم وخیال تو بیکجای‌مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ آخر ازباغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم‌سحرازخلق[4] تو بوئی آرد جان فشانیم بسوغات‌نسیم‌تو ، نه‌سیم
بوی‌محبوب که‌برخاك احبّا گذرد نه‌عجب‌دارم[5] اگر زنده کندعظم‌رمیم

۱ـ آندوست ۲ـ همی دارم ۳ـ هرکه ـ ورنه ازهرکه ۴ـ زلف
۵ـ باشد

ای بحسن توصنم چشم فلك نادیده — وی بمثل تو ولد مادر ایّام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم دلریش چنانست که چشم توسقیم
چشم جادوی تو بیواسطهٔ کحل کحیل — طاق ابروی تو بی شائبه[1] وسمه وسیم
ایکه دلداری[2]، اگر جان منت میباید — چاره ای نیست درین مسأله، الّاتسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود، ولی[3] — چشم بیمار[4] تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفّت باهم
چند پنهان کنی آوازدهل ز یر گلیم[5]؟

۴۳۳- ب

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
گر بهار آید و گر باد خزان ، آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود است، اگر حاصل شود[6]
سرو اگر هرگز نباشد در جهان، آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت می روند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
هرچه دردنیا وعقبی راحتی و آسایشست
گر تو باما خوش درآئی، مااز آن آسوده ایم
برق نوروزی گــر آتش میزند درشاخسار
ور گل افشان میکند دربوستان، آسوده ایم[7]

---

۱ - بی‌واسطهٔ ۲- دل بردی ۳- ولیك ۴- جادوی ۵ - متن تنهــا از روی یــك نسخهٔ قدیم گــرفته شده وبقیهٔ نسخ ؛ پیش تسبیح ملایــك نرود دیو رجیم (مقطع غزل قبل) ۶- کنیم ۷- در بیشتر نسخ این بیت نیست.

باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله‌ایست [1]
دیگرانرا ده، که ما بادلستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکند پیروجوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب [2]
یا بقعر اندر برد ، ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندرجهان [3]
ترك آسایش گرفتیم، این‌زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران ازخلل [4] ترسند و ، ما
گر بر آید بانگ دزد ازکاروان ، آسوده‌ایم

۴۳۴ - ط

ما در خلوت بروی خلق ببستیم ازهمه باز آمدیم و باتو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود ، بریدیم و آنچه نه‌پیمان‌دوست‌بود، شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند شاید اگر عیب ما کنند ، که‌مستیم
مالك خودرا همیشه غصّه گدازد ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت، بهرطریق که بودیم داعی دولت ، بهرمقام کــه هستیم
درهمه‌چشمی‌عزیزو، نزدتوخواریم در همه عالم بلندو ، پیش تو پستیم
ای‌بت صاحبدلان، مشاهده بنمای تا توببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم ، تا نرود دل با همه عیّاری از کمند نجستیم
تاتو اجازت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند
عهدوفاهم براین قرار که بستیم

۱- گلستا نت لاله‌ایست ۲-آسمان ۳- وجود ۴- خطر

۴۳۵- ط

ای‌سرو بالای‌سهی کز صورت حال آگهی [1]

وزهر که درعالم بهی ، ما نیزهم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی

آری نکو گفتی، ولی ما نیزهم بدنیستیم

تاچند گوئی ما وبس؟ کوته کن‌ای رعناوبس

نه خودتوئی‌زیبا و بس،مانیزهم بدنیستیم

ای‌شاهد هرمجلسی و آرام جان هر کسی

گردوستان داری بسی ،ما نیزهم بدنیستیم

گفتی که چون من درزمی دیگر نباشد آدمی

ای‌جان‌لطف ومردمی، ما نیزهم بد نیستیم

گر گلشن‌خوشبو توئی‌ور بلبل‌خوشگو توئی

وردرجهان‌نیکو توئی، ما نیزهم‌بد نیستیم

گوئی چه‌شد کان‌سرو بن باما نمیگوید سخن ؟

گو بیوفائی‌پرمکن[2]، ما نیزهم بد نیستیم

گرتو بحسن افسانه‌ای‌یا گوهر یکدانه‌ای

ازماچرا بیگانه‌ای ؟ ما نیزهم بد نیستیم

ای در[3] دل‌ما داغ‌تو، تا کی فریب‌ولاغ تو؟

گربه بود درباغ تو،ما نیزهم بد نیستیم

باری غرورازسر بنه وانصاف درد من بده

ای‌باغ شفتالوو به ،ما نیز هم بد نیستیم

۱ـ در نسخ چاپی: ما نیزهم‌بد نیستیم ۲ـ توبیوفا یاری مکن ـ یادی مکن ۳ـ بر

گفتم تو[1] مارا دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای
پس چون ز ما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل
ای سست مهر سخت دل، ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی بر گزین، ما نیز هم بد نیستیم[2]

٤٣٦ ـ ط

عمرها در پی[3] مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سرا پردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش جمله مکان[4] گردیدیم
همچو بلبل همه‌شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود، چو خفّاش نهان گردیدیم[5]
گفته بودیم بخوبان که نباید[6] نگریست
دل ببردند و، ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نا دیده بیان میکردند
بامیان آمد و بی‌نام و نشان گردیدیم[7]

---

۱ ــ که ۲ــ در بیشتر نسخه‌ها ابیات ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ نیست.
۳ــ ازپی ــ سالها ازپی ۴ــ کون ومکان ۵ــ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۶ ــ گفته بودند بخوبان نه بباید ۷ــ در نسخ چاپی : تامیان آمد وبیعقل وزبان گردیدیم ــ، درغالب نسخ این بیت نیست.

رفته[1] بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده، کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر[2] بیایند وببینند که ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم[3]

سعدیا لشکرخوبان[4] بشکار دل ما
گومیائید، که ماصید فلان گردیدیم

۴۳۷ ـ ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدائی وجور است درنظر
هم جور به، که طاقت شوقت نیاوریم

روی اربروی ما نکنی، حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم

مارا سریست باتو، که گر خلق[5] روزگار
دشمن شوند وسر برود، هم بر آن سریم

گفتی زخاك بیشترند اهل عشق من
ازخاك بیشتر نه، که از خاك کمتریم

ما با توایم وباتو نه‌ایم، اینت بلعجب[6]
درحلقه‌ایم با تو و چون حلقه بردریم

۱ـ گفته ۲ـ خلق ۳ـ این بیت وبیت قبل دربعضی از نسخ نیست.
۴ـ قاآن ۵ـ اهل ۶ـ این چه حالتست

نه بوی مهر میشنویم از تــو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بــدوستان
چون‌دوست دشمنست، شکایت کجا بریم ؟

ماخود نمیرویم دوان از قفای کس
آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی؟ که درین‌حلقهٔ کمند
چندان فتاه‌اند ، که ما صید لاغریم

۴۳۸ - خ

ما دل دوستان بجان بخریم — ور[۱] جهان دشمنست، غم‌نخوریم
گربشمشیر میزند معشوق[۲] — گوبزن جان من، که ماسپریم[۳]
آنکه صبر ازجمال او نبود[۴] — بضرورت جفای او ببریم[۳]
گربخشمست وگر بعین رضا — نگهی[۵] بازکن که منتظریم[۶]
یکنظر برجمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ، تا بخریم[۷]
گرتو گوئی خلاف عقلست این — عاقلان دیگرند وما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد — مادر آن دست و قبضه[۸] می‌نگریم
گر برانند وگر ببخشایند — مابراین درگدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد مارا — ما بفضل خدای زنده تریم

۱ــ گر ۲ــ محبوب ۳ــ این‌دو بیت در بعضی‌از نسخ نیست ۴ــ نتوان
۵ــ نظری ۶ــدر بعضی‌از نسخ این‌بیت نیست ۷ــ ما بخریم ۸- پنجه‌ــ تادر آن دست وپنجه

سعدیا ! زهر قاتل ازدستش گو بیاور[۱] که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا! ز روضهٔ انس بر[۲] گذر، پیش‌ازآنکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم[۳]

۴۳۹- ب - خ

ما گدایان خیل سلطانیم شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود هرچه مارا لقب نهند، آنیم
گر برانند وگر ببخشایند ره بجای دگـر نمیدانیم[۴]
چون دلارام میزند شمشیر سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان درهوای صحبت یار[۵] زر فشانند و ، ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را عیب ماگو مکن، که نادانیم[۶]
هرگلی نو[۷] که در جهان آید ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند مـا تمـاشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم[۸]
هرچه گفتیم جزحکایت دوست در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا ! بیوجود صحبت یار[۹] همه عالـم بهیچ نستانیم
ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

۱ـ بیارد ۲ـ در ۳ـ دربعضی از نسخه‌هادوبیت آخر نیست. ۴ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۵ـ دوست
۶ـ گو خداوند عقل ودانش ورای غیبت ما مکن که نادانیم
۷ـ هرگل نو ۸ـ یزدانیم ۹ـ دوست

۴۴۰ - ب،خ

کاش کان دلبر عیّار[1] که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی، که کند زنده ببویم

ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
چکنم؟ نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

تا قدم باشدم، اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم، اندر عقبش پرسم و پویم[2]

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او
تا چه دید از من مسکین که ملولست زخویم

لب او بر لب من؟ این چه خیالست و تمنّا
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست، ثنا گفتم و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد[3]
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۴۱ - ط

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

۱ـ طناز ۲ـ جویم ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۳ـ غم بیهوده مخور بیش

بوستان خانهٔ عیشست وچمن کوی نشاط
تا مهیّا نبود عیش مهنّا ، نرویم
دیگران باهمه کس دست درآغوش کنند[1]
ماکه برسفرهٔ خاصیم ، بیغما نرویم
نتوان رفت ، مگر درنظر[2] یار عزیز
ور تحمّل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری زدر خویش براند مارا
بامیدش[3] بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبّا تن ما پاره کنند
بتظلّم[4] بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو برسرو بر دیدهٔ ما نه چوبساط
که اگر نقش بساطت[5] برود ، ما نرویم
بدرشتیّ وجفا[6] روی مگردان از ما
که بکشتن برویم ازنظرت ، یا نرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست
که اگرمجنون گویند بسودانرویم

۴۴۲ - خ

گر غصّهٔ روزگار گویم
بس قصّهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزار سال باید
تا من یکی از هزار[7] گویم

۱ - دیگران‌دست درآغوش کندباهمه‌کس ۲- قدم ۳-برانی ماراباامیدت
۴- بشکایت ۵- بساطش ۶- گوبتندی وجفا ۷- تامن غم آن نگار

چشمم بزبان حال گوید / نی آنکه[1] باختیار گویم
برمن دل انجمن بسوزد / گر درد فراق یار گویم
سوز از دل عاشقان برآید / گر واقعه ها ز... گویم[2]
مرغان چمن فغان برآرند / گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند / تا درد دل خمار گویم؟
کس نیست که‌دل‌سوی من آرد / تا غصّهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

۴۴۳ - خ

بکن چندانکه‌خواهی‌جوربرمن / که دستت بر نمیدارم[3] ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتار است، درپایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق / نپندارم که باشد ـ غالب الظّن
الا ای باغبان این سرو بنشان / وگرصاحبدلی، آن[4] سروبرکن
جهان روشن بماه وآفتابست / جهان ما بدیدار تو روشن
توبی زیور محلاّئی و، بی‌رخت / مزکّائی و، بی زینت مزیّن[5]

۱- بی آنکه ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳- که من دستت نمیدارم ۴- اگرصاحبدلی، وان ۵- دردونسخهٔ معتبر بسیار قدیم شعر بااینکه ازوزن خارج میشود چنین است:
توبی زیور محلائی وبی نعمت مزکائی وبی‌زینت مزین.

شبی خواهم که مهمان من آئـی بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کزدل خبر نیست عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش درسرای افتاده باشد عجب داری که دود آید زروزن ؟
تورا خود هر که بیند ، دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معیّن

٤٤٤ ـط ، ودرنسخ متأخردرقصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن ؟ یارب آن قدّ است یاسرو چمن ؟
برسمن کس دید جعد مشکبار ؟ در چمن کس دید سرو سیمتن ؟
عقل چون پروانه گردید ونیافت[1] چون‌توشمعی‌درهزاران[2] انجمن
سخت مشتاقیم ، پیمانی بکُن سخت مجروحیم ، پیکانی بکَن
وه کدامت زین همه‌شیرین‌تراست خنده، یارفتار ، یالب، یا سخن[3]؟
گرسر[4]ماخواهی، اینك‌جان وسر ورسر[4]ما داری ، اینك مال وتن
گرنوازی ور کشی، فرمان‌تراست بنده‌ایم ، اینك سرو تیغ و کفن
صعقه[5]میخواهی،حجابی در گذار فتنه میجوئی ، نقابی برفکن
من کیم؟کانجا که کوی[6]عشق[7]تست در نمی گنجد حدیث ما ومن
ای زوصلت خانه ها دارالشّفا وی ز هجرت بیتها[8]بیت‌الحزن
وقت‌آن‌آمد که خاك مـرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم[9] در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن

۱ ـ عقل‌چون پروانه‌ای‌گشت ونديد ۲ ـ میان ۳ـ ذقن ـ دهن ۴ـ دل
۵ـ صعفه ۶ـ بوی ۷ـ وصل ۸ـ سینه‌ها ۹ـ سیمین

فيح[1] ريحانست يا بوى بهشت ؟ خاك شيرازست يا باد[2] ختن؟
بر گذر، تاخيره[3] گردد سروبن در نگر[4]، تا تيره[5] گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد كارگاه صوفيان بر هم شكن
شاهدان چستند[6]، ساقى گو بيار عاشقان مستند ، مطرب گو بزن
سغبهٔ[7] خلقم چوصوفى‌در كنش[8] شهرهٔ شهرم چوغازى بررسن
تربيت را حلّه‌گو درما[9] مپوش عافيت را پرده گو برما[10] متن
چرخ‌باصدچشم‌چون روى توديد صد زبان ميخواست تا گويدحسن
ناسزا خواهم شنيد ازخاص وعام سرزنش خواهم كشيد ازمرد وزن

سعديا ! گرعاشقى پائى بكوب
عاشقا ! گر مفلسى دستى بزن

۴۴۵ ـ ط

دروصف نيايد كه چه شيرين دهنست آن
اينست كه دور ازلب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت ، كه دور قمرست اين
بالا نتوان خواند، كه سرو چمنست آن
درسرو رسيدست ، وليكن بحقيقت
ازسرو گذشتست، كه سيمين‌بدنست آن
هر گز نبود جسم بدين حسن ولطافت
گوئى همه روحست كه درپيرهنست آن

۱ـ ريح ۲ـ مشك ۳ـ درنگر تاطيره ۴ـ درگذر ۵ ـخيره
۶ـ درنسخهٔ‌قديم:جنس‌اند(؟) ۷ـدرنسخ‌چاپى: سخرهٔ ۸ كنشت ۹و۱۰ـبرماگو

خالست[1] بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن ؟

فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم[2]
ترسم نرهانم[3]، که شکن برشکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد[4]
دشوار برآید[5]، که محقّر ثمنست آن

مردی که زشمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش، که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند برسر کوئی
عیبش نتوان گفت، که بی‌خویشتنست آن

نزدیك من آنست که هرجرم وخطائی
کز صاحب وجه حَسَن آید، حَسَنست آن

سعدی سرسودای تو دارد، نه سرخویش
هرجامه که عیّار بپوشد، کفنست آن

٤٤٦- ط

ای کودك خوبروی،[6] حیران | در وصف شمایلت سخندان
صبر از همه چیز وهر که عالم | کردیم و، صبوری از تو نتوان

۱- خاریست ۲- بجهانم ۳- نتوانم ۴- خواهد ۵- تواند
۶- خوبروی و

دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت گمان سست پیمان ؟

پایان فراق نا پدیدار — وامّید نمیرسد [۱] بپایان

هرگز نشنیده‌ام که کردست — سرو، آنچه تو میکنی بجولان

باور که کند که آدمی را — خورشید برآید [۲] از گریبان؟

بیمار فراق به نباشد [۳] — تا بو نکند [۴] به زنخدان

وین گوی سعادتست ودولت — تا با که در افکنی بمیدان

ترسم که بعاقبت بماند [۵] — درچشم سکندر آب حیوان

دل بود و، بدست دلبر افتاد — جانست و [۶]، فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان

بی مار بسر نمی‌رود گنج [۷] — بی‌خار نمی دمد گلستان

گردرنظرت بسوخت سعدی — مه‌را چه غم از هلاك کتّان ؟

پروانه بکشت [۸] خویشتن را
برشمع چه لازمست تاوان [۹]؟

۴٤۷ _ ط

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان

نارنج وبنفشه برطبق نه — منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد زپیش ایوان

۱ـ نمیرود ۲ـ برآمد ۳ـ نگردد ۴ـ تانشکند آن ۵ـ نماند ـ نیاید ۶ـ جان نیز ۷ـ نمی‌بردسر ۸ـ بسوخت ۹ـ این غزل‌درنسخه‌ها دوبار نوشته شده ، در یکجا آغازآن چنین است :

ای سخت کمان سست پیمان — سنگین دل شوخ چشم فتان

اندیشهٔ دور بین هشیار — در وصف شمایل توحیران

وباتکرار ابیات ۱۲،۱۱،۱۰،۹،۴،۲ انجام این است :

اورا چه غم از هلاك سعدی ؟ — مه را چه غم ازهلاك کتان ؟

برخیز که باد صبح نوروز | درباغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق | درموسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند | درزیر گلیم و ، عشق پنهان
بوی گل[1] بامداد نوروز | و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست ودستار | بس خانه که سوختست ودکّان
مارا سر دوست بر کنار است | آنک[2] سردشمنان وسندان
چشمی که بدوست بر کند دوست | بر هم ننهد[3] زتیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

۴۴۸ - ط

خوشا و خرّما وقت حبیبان | ببوی[4] صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشیند دوست بادوست | که ساکن گردد آشوب رقیبان
دوتن درجامه‌ای چون پسته در پوست | بر آورده دوسر ازیك گریبان
سزای دشمنان این بس، که بینند | حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب ازعمر دنیا نقد وقتست | مباش ای هوشمند ازبی نصیبان
چودانی کز تو چوپانی نیاید | رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان ومستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان
بهل ، تادرحق من هرچه خواهند | بگویند آشنایان وغریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست | که غارت میکند هوش[5] لبیبان

۱- گل و ۲- اینك ۳- نزند ۴- زبوی ۵- لبِ

نشستم با جوانمردان اوباش بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی ؟

که رنجورند ازین علّت طبیبان

٤٤٩- ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل‌ازانتظار خونین ، دهن ازامید خندان

مگر آنکه‌هردوچشمش همه عمر[1] بسته باشد

بورع خلاص‌یابد زفریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطّل[2]

دل عارفان ببردند وقرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد

زمُعَربِدان ومستان ومعاشران ورندان

اگراز کمند عشقت‌بروم ، کجا گریزم ؟

که خلاص‌بی‌تو بنداست‌وحیات‌بی‌توزندان

اگرم نمی‌پسندی ، مدهم بدست دشمن

که من‌ازتوبرنگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا وبنشین ، سخنی بگوی وبشنو

که قیامتست‌چندان‌سخن[3]ازدهان خندان

اگراین شکر ببینند محدّثان شیرین

همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

١- روز ٢- معقل ٣- شکر - چندین سخن

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست ومیان گوسفندان

۴۵۰ ـ ط ـ خ

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کزسنگ گریه[۱] خیزد[۲] روز وداع یاران
هر کو[۳] شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم
تابر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان[۴] چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان ، جانم بطاقت آمد
از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم ازماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم ، الّا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در[۵] دل
بیرون نمیتوان کرد ، الّا بروزگاران
چندت[۶] کنم حکایت ؟ شرح اینقدر کفایت[۷]
باقی نمیتوان گفت الّا بغمگساران[۸]

---

۱ ــ ناله ۲ ــ آید ۳ ــ هرکس ۴ ــ گردان ۵ ــ بر ۶ ـ تا کی
۷ ــ این جمله شمه ای بوداز حال غم که گفتم ۸ ــ این بیت هم دریك نسخه آمده:
شاید که بارفیقان گویند وباعزیزان کین دردما بسر بر داز مهر دوستداران

۴۵۱ ـ ط

دوچشم مست میگونت[1] ببرد آرام هشیاران
دوخواب آلوده بربودند عقل‌ازدست بیداران

نصیحتگوی راازمن‌بگوای‌خواجه‌دم‌درکش
چو[2] سیل‌ازسرگذشت آنرا[3] چه[4] میترسانی‌ازباران ؛

گرآنساقی که‌مستانراست‌هشیاران‌بدیدندی
زتوبه توبه کردندی چومن بردست خمّاران

گرم باصالحان بیدوست فردا دربهشت آرند
همان بهتر که دردوزخ کنندم باگنهکاران

چه‌بویست‌اینکه‌عقل‌ازمن‌ببردوصبر وهشیاری
ندانم باغ فردوسست ، یا بازار عطّاران

توبااین مردم کوته نظر درچاه کنعانی
بمصرآ، تاپدید آیند یوسف را خریداران

الا ای بادشبگیری! بگوی آن ماه مجلس را
توآزادی و خلقی درغم رویت گرفتاران

گرآن‌عیّارشهرآشوب روزی حال من پرسد
بگوخوابش نمیگیرد بشب از دست عیّاران

گرت‌باری[5] گذر باشد، نگه با[6] جانب ماکن
نپندازم که بد باشد جزای خوبکرداران

کسان گویندچون سعدی‌جفادیدی، تحوّل کن[7]
رها کن ، تا بمیرم برسر کوی وفاداران

---

۱ ـ میگونش ۲ ـ که ۳ ـ این را ۴ ـ که ۵ ـ روزی ۶ ـ نظربر
۷ ـ متن ازقدیمترین نسخه‌ها گرفته‌شده ودرنسخ‌دیگر : «تحمل کن»

۴۵۲ ـ ب

فراق دوستانش باد و یاران — که مارا دور کرد ازدوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود — چوبلبل درقفس روز بهاران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند — که قتل مور درپای سواران
بخیل هرکه می‌آیم بزنهار — نمی‌بینم بجز زنهار خواران
ندانستم کـه درپایان صحبت — چنین باشد وفای حق گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که بر گنجند ماران
دلا[1] گردوستی داری ، بناچار — بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی — که بر گردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری درپـای یاری
باخلاص وارادت جـانسپاران

۴۵۳ ـ ط

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان
صبح دمید وروز شد، خیز وچراغ وانشان
گرهمه خلق راچومـن بیدل ومست[2] میکنی
روی بصالحان نما، خمر بزاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند وعشق را[3]
زمزمه‌ای بیار خوش،تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر ومی‌بده، باده بیار وغـم ببر
بیخبر است عاقل از لذّت عیش[4] بیهشان

۱ـ الا ۲ـ دست ۳ـ طایفه‌ای سماع رامدعی‌اند ومتقی ۴ـشرب

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

رقص حلال بایدت سنّت اهل معرفت[۱]
دنیا زیرپای نه ، دست بآخرت فشان

تیغ بخفیه میخورم ، آه نهفته میکنم[۲]
گوش کجا که بشنود نالهٔ زارخامشان؟

چند نصیحتم کنی کزپی نیکوان مرو؟
چون نروم؟ که بیخودم[۳] شوق همی برد کشان[۴]

من نه بوقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان

بوی بهشت میدمد ، ما بعذاب در گرو
آب حیات میرود ، ما تن خویشتن کشان

باد بهار وبوی گل متّفقند سعدیا
چون توفصیح بلبلی حیف بودزخامشان

۴۵۴ ـ طـب

دیگر بکجا میرود این[۵] سرو خرامان؟
چندین دل صاحبنظرش[۶] دست بدامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و ، آتش نرسیدست بخامان

۱ـ گر بطریق عارفان رقص کنی ، بضرب کن ۲ ـ ساعد و کف جاودان تیغ نهفته میزند ۳ـ بیدلم ۴ـ دربعضی نسخ این بیت درآخرومصراع اول‌چنین است : می‌شنوم که سعدیادرپی او دگرمرو ۵ـ آن ۶ـصاحب نظران

خون میرود ازچشم اسیران کمندش
یکبار[1] نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانید[2] که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سرو سامان

در[3] پای رقیبش چکنم گر ننهم سر ؟
محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان

دل میطپد اندر برسعدی چو کبوتر
زین رفتن وباز آمدن کبك[4] خرامان

یاصاح متی یرجع نومی وقراری
انّی و علی‌العاشق هذان حرامان

ط ـ ٤٥٥

خفته خبر ندارد سر بر[5] کنار جانان
کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان

برعقل من بخندی گردر غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت گفتن[6] چه سود دارد ؟
میباید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن زپای بر گیرای‌خوبروی خوش رو[7]
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

---

۱ ـ یکروز ۲ ـ بدانند ۳ ـ بر ۴ ـ سرو ۵ ـ در ۶ ـ کردن
۷ ـ خوشبو،خوشخو

من ترك مهر اینان درخود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید برمن جفای آنان
روشن روان عاشق[1] از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم، ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کـردم
همچون زمام اشتر بردست ساربانان[2]
شکّرفروش مصری حال مگس چه‌داند؟
این دست شوق برسر، وان‌آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تاچون مگس نگردی گردشکردهانان

٤٥٦ ـ ط

ما نتوانیم وعشق[3] پنجه در انداختن
قوّت او میکند برسر ما تاختن
گردهیم ره بخویش، یا نگذاری بپیش
هردو بدستت دراست: کشتن و بنواختن

---

۱ - سعدی ۲- این بیت درهیچیك ازنسخ خطی نیست ودر بعضی ازنسخ چاپی نیزدیده‌نشد. ۳ـ من بتوانم‌بعشق

گر تو بشمشیر و تیر[1] حمله بیاری، رواست
چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آبرا ازدو برون حـال نیست :
یا همه سود - ای حکیم -یا همه درباختن
مذهب اگر عاشقیست، سنّت عشّاق چیست؟
دل که نظرگاه اوست[2] از همه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قدو[3] بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید، جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست آفت[4] بشناختن
یا بگدازم چو شمع، یا بکشندم بصبح
چاره همین بیش نیست: سوختن وساختن
ما سپر انداختیم باتو، که در جنگ دوست
زخم توان خورد و، تیغ بـر نتوان آختن[5]

ط - ٤٥٧

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن؟
خرمن مارا نماند حیله[6] بجز سوختن
گـر نظر صدق را نـام گنه می‌نهند[7]
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

۱ - بشمشیر تیز ۲- تست ۳- با قدو ۴- ازهمه (؟) ۵- فقط دریك نسخهٔ قدیم است. ۶- چاره ۷-می‌نهی

چند بشب درسماع جامه دریدن زشوق
روز دگر بامداد پاره براو[1] دوختن؟

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق
شمع وشرابست و شید پیش تو نفروختن

تا بکدام آبروی ذکر[2] وصالت کنیم
شکرخیالت[3] هنوز می‌نتوان توختن

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست؟
در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنیدحاسد وحیران بماند
چارهٔ او خامشیست، یا سخن آموختن

۴۵۸ ـ ط

گر متصوّر شدی با تو درآمیختن
حیف نبودی وجود درقدمت ریختن

فکرت من در تو نیست ، در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم‌نهد بردل مجروح[4] عشق؟
کش نه مجال وقوف ، نه ره بگریختن

داعیهٔ شوق نیست رفتن وباز آمدن
قاعدهٔ مهر نیست بستن وبگسیختن

آب روان سرشك وآتش سوزان آه
پیش‌توباداست وخاك برسرخود بیختن

۱ـ خرقه برآن ۲ـ مابکدام آبروی شکر ۳ـ وصالت ۴ـ رنجور

هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست[۱]

باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو بادوستان تلخ سخن گفتنست

چارهٔ سعدی ، حدیث باشکر آمیختن

۴۵۹ـ ط

نبایستی هم اوّل مهر[۲] بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن[۳] یکی[۴] را خطا کردی[۵] بتیغ هجر خستن

دگربار از پری رویان جمّاش نمیباید وفای عهد[۶] جستن

اگر کنجی بدست آرم دگربار منم[۷] زین نوبت وتنها نشستن

ولیکن صبر[۸] تنهائی محالست که نتوان دربروی دوست بستن

همی[۹] گویم بگریم درغمت زار دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی وربنده خوانی[۱۰] مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور[۱۱] دوست خوانی نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی ، کز کمندش

بجان دادن توانی باز رستن

۴۶۰ـ ط

خلاف دوستی کردن، بترك دوستان گفتن

نبایستی نمود این[۱۲] روی و دیگر باز[۱۳] بنهفتن

۱ـ شاهدست ـ شاهدی ۲ـ زاول عهد ۳ـ پروردی ۴ـ کسی ۵ـ باشد
۶ـ وفا ومهر ـ وفا وعهد ۷ـ من و ۸ـ صبرو ۹ـ گهی ۱۰ـ وربند خواهی
۱۱ـ یا ۱۲ـ نمودآن ـ نمودن ۱۳ـ دیگر بار

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی‌او میتوان بودن، نه با او میتوان گفتن
هزارم درد می باشد که میگویم نهان دارم
لبم باهم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن؟
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی[۱]؟
بیاور درچمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم[۲] دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مرا از دوست نگرفتن
مراد خسرو ازشیرین کناری بود و آغوشی
محبّت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن[۳] آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگوئی؟ که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت[۴] بنزدیکان وغمخواران
زدست خواب میکردم، کنون ازدست[۵] ناخفتن
گر ازشمشیر بر گردی، نه عالی‌همّتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی، نخواهی انگبین رفتن

۴٦۱ ـ ط

سهل باشد بترك جـان گفتن ترك جانان نمیتوان گفتن

۱ ـ دربستان ۲ ـ وصلت ۳ ـ کردن ۴ ـ روزی ـ نوبت ۶ ـ ازبهر

هرچه زان تلختر بخواهی گفت — شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در توحیرانست — که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی دَرَم، که ممکن نیست — رستگاری بِاَلْاَمان گفتن
دفتری در[1] تو وضع میکردم — متردّد شدم دَر آن گفتن
که توشیرین تری از آن شیرین — که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند — با گـل ازدست باغبان گفتن
من نمیپارم ازجفـای رقیب — درد[2] با یار مهربان گفتن
وانکه با یار هودجش نظراست — نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمُهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند درجهان گفتن

۴۶۲ـ ط

طوطی نگوید ازتو دلاویزتر سخن — با شهد میرود زدهانت بدر سخن
گرمن نگویمت که توشیرین عالمی — توخویشتن دلیل بیاری بهرسخن[3]
واجب بود که برسخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد[4] تودرسخن
درهیچ بوستان چوتوسروی نیامدست — بادام چشم وپسته دهان وشکرسخن
هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشك؛ — یا گوش کرده‌ای زدهان قمرسخن[5]؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش[6] — من عهد میکنم که نگویم د گرسخن

۱ـ از ۲ـ گله ۳ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۴ـ لیکن سخن حلال نباشد ۵ـ دربعضی نسخ بیت چنین است ؛
شرم آیدم همی که قمرخوانمت بحسن هرگز شنیده‌ای زدهان قمرسخن؛ ۶ـ عشق

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
من‌خودچگونه گویمت اندر نظر سخن[۱]؟
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود[۲]
در گوش آن ملول بگوی[۳] اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت[۴] نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن[۵]
درمیچکد زمنطق سعدی بجای شعر
گرسیم داشتی، بنوشتی بزر سخـن
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هرگـه که در سفینه ببینند تر سخن[۶]

۴٦۳-ط - ب

چه خوش بود دودلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان، که روزگار عزیز
دریـغ باشد بیدوستان بسر بـردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چو خود بیاید، عـذرش بباید آوردن

۱- دریك نسخه: می‌کند من‌خود نگویمت که بود درنظرسخن ۲- ای‌باد اگربگلشن روحانیان‌روی ۳- مگوی ۴- درخورحسنش ۵- روئی‌چنین در اونتوان‌گفت هرسخن ۶- این بیت در بعضی از نسخ وسط غزل واقع شده و چنین است:
گیرم‌که حال غرقه ندانند دوستان آخر درین سفینه ببینند (نبینند) ترسخن؟

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی توهرروز[1] نفس کشتن بود
نظر بشخص[2] تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایّام وصل نشناسد
ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی
بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن ؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد برآتش افسردن
گر آدمی صفتی ـ سعدیا ـ بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

٤٦٤ـ ط ـ ب

دست باسرو روان چون نرسد[3] در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن وحسرت خوردن
آدمیرا که طلب هست وتوانائی نیست
صبرا گرهست و گر نیست ، بباید کردن
بند برپای توقّف[4] چکند گر نکند ؟
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

۱ـ آنروز ۲ـ بروی ۳ـ نرود ۴ـ تحمل

روی در[1] خاك در دوست بباید مالید
چون میسّر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بودتا ندهد دوست بدوست ؟
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می‌نکنم[2]، کآهوی مشکین تتار
شرم دارد زتومشکین خط آهـو گردن
روزی اندر سرکار تو کنم جان[3] عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگهداشتن‌ازصورت خوب
نه چنانست که دل‌دادن وجان‌پروردن

٤٦٥ - ب

میان باغ حرامست بیتو گردیدن
که خار باتو مرا به که بیتو گل چیدن
وگر بجام برم بیتو دست درمجلس
حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دوزلف تو برلاله حلقه در[4] حلقه
بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت توبت بینند
شوند جملـه پشیمان ز بت پرستیدن

۱ـ بر ۲ـ نیست مرا ۳ـ عمر ۴ـ بر

کساد نرخ شکردر جهان پدید آید
دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت ؟
سعادتم چه بود ؟ خاك پـات بوسیدن
بعشق[1] مستیورسوائیم خوشست، از آنك
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف ازابروی نیکوان دیدن
عنایت توچوباجان سعدیست، چه باك؟
چه غمخورد گه حشر از گناه سنجیدن؟

٤٦٦ ـ ط

تا کی ایجان اثروصل تو نتوان دیدن ؟
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
برسر کویتو گرخویتو[2]اینخواهد بود
دل نهادم بجفا های فراوان دیـدن
عقل بی خویشتن ازعشق تودیدن تا چند؟
خویشتن بیدل ودل بیسروسامان دیدن
تن بزیر قدمت خاك توان کرد[3]، ولیك
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

۱ـ بعشق و ۲ حال من ۳ـ دید

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب[1]
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟

باوجود رخ و بالای تو، کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بر این[2] چاه زنخدان توره بردی خضر
بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم[3] منست
بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور[4]، دانی چیست
چارهٔ کار تو؟ جان دادن و جانان دیدن

۴٦۷ ـ ط

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بارادتی[5] دوا کن
بسیار خلاف عهد[6] کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
مارا تو بخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند[7] — بنشین وقبای بسته وا کن
آنرا که هلاك می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

۱ـ دوش دیدم که سرزلف تو دردست منست (مراست) ۲ ـ گرسر
۳ـ برجان ۴ـ انده بیهوده مبر ـ غصه بیهوده مخور ۵ـ بتفقدی، ودرنسخهٔ بسیار قدیم: بتواضعی ۶ـ وعده ۸ـ بربند

چون انس گرفت و مهر پیوست   بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است   تن درده وچشم در[1] قضا کن
شمشیر که[2] میزند، سپر باش   دشنام که میدهد ، دعا کن
زیبا نبود شکایت ازدوست
زیبا همه روز گو جفا کن

۴٦٨ـ ط

چشم اگر با دوست داری ، گوش با[3] دشمن مکن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزاست در کوی شکر ریزان گذشت
یا بترك دل بگو، یا چشم وارو زن[4] مکن
کیست کو برما ببیراهی گواهی میدهد ؟
گو ببین آنروی شهرآرا[5] وعیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی ازمهر دوست
نی ـ معاذالله ـ قیاس دوست از[6] دشمن مکن
تا روان دارم،[7] روان دارد حدیثش برزبان
سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن[8]
مردن اندر کوی عشق اززندگانی خوشتراست
تا نمیری ، دست مهرش کوته از دامن مکن

۱ـ بر ۲ـ چو ۳ـ بر ۴ـ درروزن ـ بروزن ۵ـ شهرآشوب
۶ـ با ۷دارد ۸ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

شاهد آئینه‌ست و هر کس را که شکلی[1] خوب نیست
گو نگه بسیار[2] در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا باساعد[3] سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازوسخت‌داری، زور با آهن مکن

۴٦۹ - ب

گواهی امینست بر درد من — سرشك روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب — الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق — بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی — کزو می‌برآید دم سرد من ؟
فغان من‌از دست جور تو نیست — که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگـی نیستم — وزاندازه بیرون تودرخورد مـن
بداندیش نادان - که مطرود باد - — ندانم چه میخواهد از طرد من
و گرخورد آنم که اینم سزاست — ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تومعذور داری بانعام خویش — اگر زَلّتی[4] آمد از کرد من

تودردی نداری ـ که دردت مباد -
ازآن رحمتت نیست بردرد من[5]

۴۷۰ - ط

ای روی توراحت دل مـن — چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبّت تو گوئی — کامیخته‌اند با گـل من
شادم بتو مرحبا واهـلا — ای بخت سعید مقبل من

---

۱ ـ شکل ـ روی ۲ـ زنهار ۳ـ شاهد ۴ـ همهٔ نسخه ها (جزیکی) : ذلتی ۵ـ ازآنت خبر نیست از دردمن

با توهمه برگها[1] مهیّاست — بی توهمه هیچ حاصل من
گوئی که نشسته‌ای شب‌وروز — هرجا که توئی[2]، مقابل‌من
گفتم که مگر نهان بماند — آنچ ازغم تست بردل من
بعدازتوهزارنوبت افسوس — بردور حیات[3] باطل من
هرجاکه حکایتی وجمعی[4] — هنگامهٔ تست ومحفل من
گر تیغ زند بدست سیمین — تاخون چکد[5] ازمفاصل‌من
کس رابقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

۴۷۱- ب

وه که جدا نمیشود نقش تواز خیال من
تاچه شود بعاقبت درطلب[6] توحال من
نالهٔ زیروزار من زارترست هرزمان
بسکه بهجرمیدهد عشق‌تو گوشمال من[7]
نور ستارگان ستد روی چوآفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال‌من
پرتو نور روی توهرنفسی بهرکسی
میرسد و، نمیرسد نوبت اتّصال من
خاطرتوبخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

۱- کارها ۲- روی ۳- برفکر وخیال - برردو خیال ۴ - جمعیست
۵- رود ٦- هوس ۷- دریك نسخه این بیت اضافه شده است :
دیده زبان حال من برتو گشاد ، رحم‌کن
چونکه اثر نمی‌کند در تو زبان قال من

بر گذری[*] و ننگری[1]، باز نگر که بگذرد
فقر ومن وغنای تو ، جورتوواحتمال من
چرخ شنید ناله‌ام ، گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

۴۷۲ - ب

ای بدیدار توروشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟
سوزناك افتاده‌چون پروانه‌ام درپای[2] تو
خود نمیسوزد دلت‌چون شمع بر بالین‌من
تا ترا دیدم که داری سنبله بـر آفتاب
آسمان حیران بماند ازاشك چون پروین‌من[3]
گر بهار ولاله ونسرین نروید، گومروی
پرده بردارای بهارولاله ونسرین من
گر برعنائی برون آئی، دریغا صبروهوش
وربشوخی درخرامی، وای‌عقل ودین‌من[4]
خارتا کی ؟ لاله‌ای در باغ امیّدم نشان
زخم تا کی؟مرهمی برجان دردآگین‌من
نه امیدازدوستان دارم ، نه بیم ازدشمنان
تاقلندر وار شد در کوی[5] عشق آئین من

۱- بنگری ۲- پروانه اندرپای ۳- این بیت در بعضی‌از نسخ نیست.
۴- درنسخهٔ قدیم :
گر بشوخی‌درخرامدای دریغا صبروهوش ور برعنائی درآید وای عقل ودین من
۵- کار

ازترش روئی دشمن وزجواب[1] تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلقرا بر نالهٔ[2] من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین[3] من؟

۴۷۳- ب

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور : رنگ من و بوی من
برگ گل لعل[4] بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر ازدست عقل ، تا ز کمین عتاب
تیغ جفا بر کشید ترك زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوّت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
می نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
کرده‌ام ازراه عشق چند گذر سوی او
او بتفضّل نکرد هیچ نگه[5] سوی من
جور کشم بنده وار، ور کشدم، حاکمست
خیره کشی کار اوست، بار کشی خوی من

۱ـ حدیث ۲ـ نالش ۳ـ درنسخ چاپی : غمگین من ۴ـ سرخ ۵ـ نظر

ایگل خوشبوی من ، یاد کنی بعداز این[1]
سعدی بیچاره بـود بلبل خوشگـوی من

۴۷۴ - خ

نشان بخت بلند است وطالع میمون
علی‌الصباح نظر برجمال روز افزون
علی‌الخصوص کسیرا که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون ؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق ومعشوق شمع وپروانه‌ست
سرهلاك نداری ؟ مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را
مجال نطق نباشد که بازگوید چون[2]
همین تغیّر بیرون ، دلیل عشق بسست
که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی اززمان صحبت دوست
بملك روی زمین میدهد ، زهی مغبون
سخن درازکشیدیم وهمچنان باقیست
حدیث دلبر فتّان و عاشق مفتون

---

۱ - آنك ۲- این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

جفای عشق توچندانکه میبرد[1] سعدی
خیال وصل[2] تو ازسر نمیکند بیرون

٤٧٥ ـ ط

بهست آن، یازنخ، یا سیب‌سیمین ؟ لبست آن، یاشکر، یاجان شیرین؟
بتی دارم، که چین ابروانش حکایت می‌کند بتخانهٔ چین
ازآنساعت[3] که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پـروین
هرآن‌وقتی[4] که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد برجهان بین
بخوابی آرزومندم ، ولیکن سربیدوست چون باشد ببالین ؟
ازآب و گل‌چنین‌صورت که‌دیدست؟ تعالی خالق الانسان مـن‌طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا برعاشقان باشد[5] نه‌چندین
من ازمهری که دارم برنگردم ترا گرخاطر مهرست وگر کین
نگارینا بشمشیرت[6] چه‌حاجت؟ مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برکشته بودن[7] زدنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش، تاعیب گیرانم نگویند: نمی‌آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادآنروز کوبرگردد ازدیـن

٤٧٦ ـ ط

صبحم ازمشرق برآمدبادنوروزازیمین
عقل وطبعم‌خیره گشت‌ازصنع ربّ‌العالمین

۱ـ میکشد ۲ـ روی ۳ـ ازآن نوبت ۴ـ روزی ۵ـ آید
۶ـ بشمشیرم ۷ گشتن

باجوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا توپیری ، باخردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه باچندین وقار
همچوطفلان دامنش پرارغوان ویاسمین ؟
آستین بردست پوشید ازبهار برگ شاخ
میوه پنهان کرده ازخورشید ومه درآستین
بادگلها را پریشان میکند هرصبحدم[۱]
زان پریشانی مگر درروی آب افتاده چین
نوبهار ازغنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
بید مشك انداخت تادیگر زمستان پوستین
این نسیم خاك شیرازست یا مشك[۲] ختن؟
یانگار من پریشان کرده زلف عنبرین ؟
بامدادش بین که چشم‌ازخواب‌نوشین بر کند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گرسرش داری چوسعدی، سر بنه مردانه‌وار
باچنین معشوق نتوان باخت‌عشق، الاّچنین[۳]

ط - ٤٧٧

چه روی وموی‌وبنا گوش‌وخطّ وخالست‌این؟
چه قدّ وقامت ورفتار واعتدالست این ؟

۱-کرده هنگام سحر ۲- درنسخهٔ قدیم : باد ۳- در بعضی ازنسخ این غزل نیست.

کسی که درهمه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نگرد یا بخود ؟ محالست این
کمال حسن وجودت زهر که پـرسیدم
جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ار کسی نگـاه کند
دوابروان تو گوید مگر هلالست این ؟
لبت بخون عزیزان که میخوری[1] لعلست
توخودبگوی کهخونمیخوریحلالست این؟
چنان بیاد توشادم، که فرق می‌نکنم
زدوستی ، که فراقست یا وصالست این
شبی خیال توگفتم ببینم اندر خواب
ولی زفکر توخواب آیدم ؟ خیالست این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
عزیزمن ، که شبی یا هزار سالست این؟
قلم بیاد تو دُر می‌چکاند از دستم
مداد نیست کزو میرود ، زلالست این
کسان‌بحال پریشان سعدی‌ازغم عشق
زنخ زنند وندانند تاچه حالست این [2]

۱ـ که خورده‌ای ۲ـ این غزل دربسیاری ازنسخ نیست.

حرف و

۴۷۸ - خ

ای چشم تو دلفریب و جادو		در چشم تو خیره چشم آهو
درچشم منی وغایب از چشم		زان چشم همیکنم بهر سو
صد چشمه زچشم من گشاید[1]		چون چشم برافکنم بـر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند		هوشم بردی بچشم جادو
هرشب چو چراغ چشم دارم		تا چشم من وچراغ من کو؟
این‌چشم‌ودهان‌و گردن و گوش[2]		چشمت[3] مرسادو ، دست وبازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست		تو خوبتری بچشم وابرو
بااینهمه ، چشم زنگی شب		چشم سیه تراست هندو

سعدی بدوچشم تو که دارد
چشمی و، هزاردانه[4] لؤلؤ[5]

۴۷۹ - ب

من ازدست کمانداران ابرو		نمی یارم گذر کردن بهرسو
دوچشمم خیره ماند از روشنائی		ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست‌اینکه‌من‌دیدم، نه‌رخسار[6]		کمندست آنکه وی‌دارد، نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر		سواد زلف چون پر پرستو

۱- برآید ۲- آن چشم ودهان وگوش وگردن ۳- چشمش ۴- قطره
۵- دراین غزل صنعت «التزام» بکاررفته‌است ودرهرمصراع کلمهٔ «چشم» آمده ،در بعضی ازنسخ این بیت سست وبی معنی را پس‌از بیت پنجم افزوده‌اند :
من بعد برآن سرم که تاشب		بنشینم سوگوار و بدخو
۶- دیدار

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیّار   که با او برتوان آمد ببازو
همه جان‌خواهداز عشّاق مشتاق   ندارد سنگ کوچك درترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد   مگر درجیب دارد ناف آهو ؟
لب خندان شیرین منطقش را   نشاید گفت جز ضحّاك جادو[۱]
غریبی سخت محبوب[۲] او فتادست   بتر کستان رویش خال هندو
عجب گردرچمن برپای خیزد   که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل[۳] عام   دوصد فریاد برخیزد زهرسو
بیاد روی گلبوی گلندام   همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمّل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

۴۸۰ ـ ب

گفتم بعقل پای بر آرم[۴] زبند او   روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چندبار   عقلت بگفت و، گوش نکردی بپند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد   دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش   لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر درجهان نهادمی ازدست او ،ولیك   ازشهر اوچگونه رود شهر بند او ؟
چشمم بدوخت ازهمه عالم باتفاق   تا جزدراو نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه شمشیر میزنند   مسکین مگس کجارود از پیش قند او؟
نومید نیستم که هم اومرهمی نهد   ورنه بهیچ به نشود دردمند او

۱ـ این بیت درنسخ قدیم ومعتبر نیست. ۲ـ مطبوع ۳ـ اگر بخرامد اندر مجلس ۴ـ درآرم

اوخود مگر بلطف خداوندیی کند ورنه زما چه بندگی آید پسنداو؟

سعدی چو صبر ازوت[۱] میسّر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

۴۸۱- ط

صید بیابان عشق چون[۲] بخورد تیراو
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بسنانم بدوز، یا بخدنگم بزن
گر بشکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن[۳] جهانگیراو

باهمه تدبیرخویش، ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر، چشم بتقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند[۴] که سر[۵] در کشد از تیراو

کشتهٔ معشوق را درد نباشد، که خلق
زنده بجانند و، ما زنده بتأثیر او

او بفغان آمدست زین‌همه تعجیل ما
ای عجب و، مابجان زین همه تأخیراو

درهمه گیتی نگاه کردم وباز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

۱- ازوچوصبر ۲- گر ۳ روی ۴- نتواند ۵- روی

سعدی شیرین زبان[1] اینهمه شور از کجا؟
شاهد ما آیتیست ، ویـن همه تفسیر او
آتشی ازسوز عشق [2] دردل داود بود
تا بفلك میرسد[3] بانگ مزامیر او

۴۸۲ ـ ط

هر که بخویشتن رود، ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بساز [4] از آن طرّهٔ مشکبوی او
هر کس ازوبقدرخویش آرزوئی همیکند[5]
همّت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من‌بکمند او درم ، او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من ، من بروم بخوی او
دفع زبان[6] خصم را تا نشوند مطّلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن من بدست او [7] روز قیامت اوفتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ ، دم مزن
روز نخست گفتمت سرنبری زکوی او

۱ـ سخن ۲ـ نغمه‌ای ازسرعشق ۳ـمیرسیدـ میرود ۴ـ بسای
۵ـ همی‌کنند ۶ـگمان ۷ـ دامن اوبدست من

۴۸۳ ـ خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
درعبارت می نیاید چهرهٔ زیبای[1] تو

چون‌تو حاضر میشوی، من‌غایب ازخودمیشوم
بسکه حیران می‌بماند وهم[2] درسیمای تو

کاشکی صدچشم‌ازین‌بیخواب تر بودی‌مرا
تانظر میکردمی در[3] منظر زیبای[4] تو

ایکه دردل جای داری، برسرچشمم نشین
کاندران بیغوله ترسم تنگ‌باشد جای تو

گرملامت میکنندم ور قیامت میشود
بنده سرخواهد نهاد، آنگه زسرسودای‌تو

درازل رفتست مارا باتوپیوندی که هست
افتقار مانه امـروزست واستغنای تو

گر بخوانی پادشاهی، ور برانی بنده‌ایم
رأی ما سودی ندارد[5] تانباشد رای تو

ما قلم درسر کشیدیم اختیار خویش را
نفس ما[6] قربان تست ورخت ما یغمای‌تو

ماسراپای‌ترا ـ ای‌سروتن ـ چون‌جان‌خویش
دوست میداریم و، گرسرمیرود درپای تو

وین قبای صنعت سعدی که دروی‌حشو نیست
حدّ زیبائی ندارد، خاصه بربالای تو

---

۱ ـ چهرمهرافزای ۲ـ عقل ۳ـ بر ۴ـ بالای ۵ـ نباشد
۶ـ جان ما

۴۸۴ - ق

بیا که درغم عشقت مشوشم بی‌تو   بیا ببین که‌درین‌غم[1] چه‌ناخوشم بی‌تو
شب‌ازفراق‌تومینالم‌ای‌پری‌رخسار   چوروز گردد، گوئی درآتشم بی‌تو
دمی توشربت وصلم‌نداده‌ای جانا   همیشه زهرفراقت همی‌چشم بی‌تو
اگرتوبامن‌مسکین چنین‌کنی‌جانا   دوپایم ازدوجهان نیزدرکشم بی‌تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم[2] میدار
جواب‌دادی‌و گفتی که من‌خوشم بی‌تو[3]

۴۸۵ - ب

ای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو
نادر استاندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر[4] را کاسد شود بازار حسن
گرچه یوسف‌پرده بردارد بدعوی روی‌تو
گرچه‌ازانگشت‌مانی‌برنیایدچون‌تونقش
هردم انگشتی نهد برنقش مانی روی‌تو
ازگل وماه وپری درچشم من زیباتری
گل زمن دل‌بردیا مه‌یاپری ؟ نی[5] روی‌تو
ماه وپروین‌ازخجالت رخ‌فروپوشد،اگر[6]
آفتاب آسا کند درشب تجلّی روی تو
مردم چشمش بدرّد پردهٔ اعمی‌زشوق
گردرآید درخیال چشم اعمی روی تو

۱ـ دم ۲ـ خوشی ۳ـ این غزل درسه نسخه دیده شد وبیت آخرتنها دریکی ازآنهاست. ۴ـ نعش ۵ـ یا ۶ـ فروپوشنداگر

روی‌هر صاحب‌جمالی را بمه‌خواندن‌خطاست
گر رخی را ماه باید خواند ، باری روی تو

رسم تقوی[1] می‌نهد در عشقبازی رأی من
کوس‌غارت میزند درملك تقوی[1] روی تو

چون‌بهر وجهی بخواهدرفت‌جان‌ازدست‌ما
خوبتروجهی بباید جستن[1] ،اولی‌روی‌تو

چشمم اززاری چوفرهادست وشیرین لعل‌تو
عقلم ازشورش چومجنونست ولیلی‌روی‌تو[2]

ملك زیبائی مسلّم گشت فرمان ترا
تاچنین‌خطّی مزوّر کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن زبد[3]
تاتجلّی کرد در بازار تقوی روی تو[4]

خرده برسعدی‌مگیر ایجان، که‌کاری‌خردنیست[5]
سوختن درعشق و، آنگه ساختن بیروی تو

حرف ه

۴۸۶ - ط

آن سروناز[6] بین که چه‌خوش میرودبراه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

۱ـ ساخت ۲ـ ابیات ۲ و ۶ و ۱۰ در قدیمترین نسخه نیست ۳ـ زنند
۴ـ ایـن بیت و بیت پیش در نسخ بسیار معتبر قدیـم نیست وظاهراً الحاقیست
۵ـ که جای خرده نیست ۶ ـ راست

تو[1] سرو دیده‌ای که کمر بست برمیان؟
یا ماه چارده کـه بسر برنهد کلاه ؟
گل باوجود اوچو گیاهست پیش گل
مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همیرود وصد هزار دل
بااو ، چنانکه درپی سلطان رود سپاه
گویند ازوحذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم ؟ که ندارم گریز گاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی دراوفتاد دل ازدست من بچاه
دل خود دریغ نیست که‌ازدست من‌برفت
جان عزیز بر کف دستست ، گو بخواه
ای هردودیده ، پای که برخاك می‌نهی
آخر نه بردودیدهٔ من به که خاك راه ؟
حیفست‌از آن‌دهن[2] که‌توداری‌جواب[3] تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر[4] آتش مهرت[5] بسوختند
آه ازتو سنگدل که چه نامهربانی، آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و، تودر خواب صبحگاه

۱ـ کی ۲ـ لبان ۳ـ حدیث ۴ـ در ۵ـ عشقت

گفتم بنالم از تو بیاران ودوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم‌حفاظ دامن همت گرفت و گفت:
از[۱] دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

۴۸۷ ـ ط

پنجه با ساعد سیمین که[۲] نیندازی به
با توانای معربد نکنی بـازی به
چون‌دلش‌دادی‌ومهرش‌ستدی، چاره‌نماند
اگر او با تو نسازد، تو در او[۳] سازی به
جزغم یار مخور، تا غم کارت بخورد[۴]
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمّل نکند تیر فراق
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبّت بستیم
گر همه مایه زیان میکند، انبازی به
بنده را بر[۵] خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گرچو چنگم بزنی، پیش توسر برنکنم
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیراجل ـ ای یارعزیز ـ
که من ازپای درآیم[۶]، چوتو اندازی به

۱ ـ کز ۲ ـ چو ۳ ـ باو ۴ ـ شاید هم «نخورد» ۵ ـ با ۶ ـ بیفتم ـ درافتم

مجلس ما دگر امروز ببستان مـاند
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب[1] کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن ازسعدی شیرازی به

۴۸۸- ب - خ

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آهِ منِ سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز[2] | چشم من از هر که[3] جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد | دمبدم از عشق نـو آموخته
وه که بیکبار پرا کـنده شد | آنچه بعمری بشد[4] اندوخته
غم بتولّای تو بخریده‌ام | جان بتمنّای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ[5] غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته

۴۸۹ - خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | رخسارهٔ زمین چو[6] تو خالی نیافته
تابنده‌تر زروی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر زابروی تو هلالی نیافته
بردور عارض تو نظر کرده آفتاب | خودرا لطافتی و جمالی نیافته[7]
چرخ مشعبد ازرخ تو دلفریب‌تر[8] | درزیر هفت پرده خیالی نیافته
خودرا بزیرچنگل شاهین عشق تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته[9]
تاکی ز درد عشق تو نالد روان من | روزی بلطف ازتو مثالی نیافته؟[10]

۱ــ قول مغنی ۲ــ جمال تو کرد ۳ــ هردو ۴ــ شدم ۵ــ سعدی زچراغ ۶ــ روی زمین بلطف تو ــ رخسارهٔ جهان چو ۷ــ درنسخ قدیم ومعتبر این بیت نیست. ۸ــ عابد فریب تو ۹ و ۱۰ ــ این دو بیت در بعضی از نسخ نیست .

افتاده در زبان خلایق حدیث من   با تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل‌شودهر آنچه‌بکلّی کمال یافت   عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ‌عیش‌من‌بچه‌امّید بشکفد   ازبوستان وصل شمالی نیافته؟[1]
سعدی هزارجامه بروزی‌قبا کند
یك مهربانی ازتو بسالی نیافته

۴۹۰ـ ط ـ ب

سر مست بتی لطیف ساده[2]   در دست گرفته جام باده
درمجلس بزم باده نوشان   بسته کمر و قبا گشاده
افتاده[3] زمین بحضرت او   گردونش بخدمت ایستاده
خورشید ومهش ز خوبروئی   سر بر خط بندگی نهاده[4]
خورشید که شاه آسمانست   در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوارحوریست   از روزن جنّت اوفتاده[5]
لعلش‌چوعقیق گوهر آگین[6]   زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش   زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز
کوشرمگنست ویار ساده

۴۹۱ ـ ط

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده   این بود وفا داری وعهد توندیده[7]
در کوی‌تومعروفم‌وازروی تو محروم   گرگ دهن‌آلودهٔ[8]یوسف ندریده

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۲ـ درنسخ چاپی : لطیف وساده
۳ـ بنشسته ۴ و۵ـ این‌دوبیت دربعضی‌ازنسخ نیست ۶ـگوهرافشان ۷ـدر نسخهٔ قدیم : بدیده ۸ـآلوده و

ما هیچ ندیدیم و،همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
درخواب گزیده لب‌شیرین گلندام ازخواب نباشدمگر انگشت گزیده
بس‌درطلبت کوشش بیفایده کردیم[1] چون‌طفل‌دوان‌درپی[2] گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران‌صیدنکردی الّا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت[3] بچه‌ماند؟ بخرامیدن‌طاوس غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گرپای بدر مینهم از نقطهٔ[4] شیراز ره‌نیست‌توپیرامن‌من‌حلقه کشیده
بادست بلورین توپنجه نتوان کرد رفتیم دعا گفته[5] و دشنام شنیده

روی تومبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گردیده‌بکس‌باز کندروی‌تودیده

۴۹۲ ـ ط

می بر زند ز مشرق شمع فلك زبانه
ای ساقی صبوحی در ده مـی شبانه[6]
عقلم بدزد لختی، چند اختیار دانش؟
هوشم ببر زمانی، تا کی غم زمانه؟
گرسنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید، جان منش نشانه
گرمی‌بجان دهندت، بستان، که پیش‌دانا
ز آب حیات بهتر خاك[7] شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
هم طعم نار دارد، هم رنگ نار دانه

۱ـ بس درطلبت سعی بکردیم بباطل ۲ـ از پی ۳ـ مشیت
۴ـ مرکز ـ خطهٔ ۵ـ کرده ۶ـ مغانه ۷ـ خوشتر آب

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی؟
گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
بشکیبد اسب چوبین از سیف[1] و تازیانه[2]
صوفیّ و کنج خلوت، سعدیّ و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف ی

۴۹۳ - خ

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان[3] آی
دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن[4] در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت
که ای حوریّ انسانی[5]، دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد زبدگویان بی معنی
چو[6] معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندر وار میگردد
نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی؟
چو عقرب دشمنان داری و من باتو چو میزانم
برای مصلحت ماها[7] زعقرب سوی میزان آی

۱ - شست(؟) شیب (؟) ۲ - این بیت در نسخه‌های قدیم ومعتبر نیست.
۳ - میدان ۴ - بلبل ۵ - رضوانی - روحانی - حورای روحانی ۶ - ز
۷ دشمنان ما

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
رها کن راه بدعهدی واندر عهد ایشان[1] آی
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او، چو او در عالم جان آی[2]

٤٩٤- ط

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
وآب شیرین، چو تو در خنده و گفتار آئی[3]
این همه جلوهٔ طاوس وخرامیدن او[4]
بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم
دیده بردوز، نباید[5] که گرفتار آئی؟
مه چنین خوب نباشد، تومگر خورشیدی؟
دل چنین سخت نباشد، تومگر خارائی؟
گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق[6]
چشم باشد[7] مترصّد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است[8]
من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آئی

۱- عهد وپیمان ۲- دربعضی ازنسخه‌ها «آ» بجای «آی» ردیف واقع‌شده
۳- درنسخه‌های چاپی: وآب حیوان بچکدچون توبگفتار آئی ۴- کبك
۵- مبادا ۶- خویش ۷- دارد ۷- سهلست

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی [۱]
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی [۲] که تو می آرائی [۳]

۴۹۵ - خ

خرم آنروز [۴] که چون گل بچمن باز آئی
یا ببستان [۵] بدر [۶] حجرهٔ من باز آئی [۷]
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟
جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟
کی بگفتار من ای عهدشکن باز آئی؟
مرغ سیر آمده‌ای ازقفس صحبت من
دام زاری بنهم، بو که بمن باز آئی [۸]
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
نه تو [۹] آن لطف نداری که بمن باز آئی

۱- نکنم ۲- زیورمعنی ۳- این بیت مقطع غزل شمارهٔ ۴۹۹ نیزواقع شده ۴- آن لحظه ۵- چویاران ۶- زدر ۷- این بیت دریك نسخهٔ قدیم است.
۸- این بیت فقط دریك نسخهٔ قدیم هست. ۹- توخود

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

۴۹۶ـ ط ـ ب

تا کیم انتظار فرمائی ؟ وقت نامد[1] که روی بنمائی ؟
اگرم زنده باز خواهی دید رنجه شو، پیشتر چرا نائی[2]؟
عمر کوته‌ترست از آنکه تو نیز در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم، که در وعده سپری گشت عهد برنائی
نرسیدیم در تو و، نرسد هیچ[3] بیچاره را شکیبائی[4]
روز من شب شود و شب روزم[5] چون[6] ببندی نقاب و بگشائی

بر رخ سعدی از خیال تو دوش
زرگری بود وسیم پالائی

۴۹۷ ـ ط، ب

تو از هر در که باز آئی باین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی، که زیورها بیارائی[7]

۱ـ آمد ۲ـ بیشتر چه‌می‌پائی ۳ـ در تو و نرسید جان ـ برسید صبر
۴ـ در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است :
بسر راهت آورم هرشب دیده را در وداع بینائی
۵ـ در نسخه‌های تازه : شبم چون روز ۶ـ گر ۷ـ در حاشیهٔ قدیمترین نسخه این را بیت را افزوده‌اند :
بزیبائی اگر نازی، غرامت باد بر حسنت بزیبائی نه‌ای زیبا، بتو زیباست زیبائی

چو بلبل روی گل بیند، زبانش درحدیث آید
مرا دررویت ازحیرت فرو بستست گویائی

توبااین‌حسن نتوانی که روی‌ازخلق‌درپوشی
که همچون آفتاب‌ازجام‌وحورازجامه‌پیدائی

توصاحب‌منصبی‌جانا ، زمسکینان[1] نیندشی
توخواب آلوده‌ای، برچشم[2] بیداران نبخشائی

گرفتم سروآزادی، نه‌ازماء مهین[3] زادی ؟
مکن بیگانگی باما چو دانستی که ازمائی

دعائی گر نمیگوئی ، بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست،شیرینست‌ازآن‌لب‌هرچه‌فرمائی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چوپایانم برفت، اکنون‌بدانستم که دریائی

توخواهی آستین‌افشان‌وخواهی‌روی‌درهم کش[4]
مگس‌جائی نخواهد رفتن[5] ازدکّان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکـرخائی

۴۹۸ ـ ب

توبا اين‌لطف طبع ودلربائی چنین‌سنگین‌دل‌وسرکش‌چرائی؟
بیکباراز جهان دل درتـو بستم ندانستم که پیمانم نپائی

۱ـ ازحال مسکینان ۲ـ حال ۳ـ ماء معین ۴ـ چشم برهم‌نه
۵ـ رفت

شب تاریک هجرانم بفرسود یکی از در درآی[1] ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست که درپایت[2] فشانم چون‌درآئی
خطای محض باشد باتو گفتن حدیث حسن خوبان[3] ختائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر[4] و بیوفائی
دلا گرعاشقی ، دایم بر آن باش که سختی بینی وجورآزمائی
وگرطاقت نداری جورمخدوم[5]
بروسعدی، که خدمت را نشائی

۴۹۹ - ب

تو پری زاده ندانم زکجا میآئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست‌خواهی؟نه‌حلالست که پنهان‌دارند[6]
مثل‌این روی و، نشاید که بکس بنمائی[7]
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالائی
درسراپای وجودت هنری‌نیست که نیست
عیب آنست که بر بنده نمی‌بخشائی[8]
بخدا برتو که خون من بیچاره مریز
که من‌آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بی‌رخت چشم ندارم که جهانی[9] بینم
بدو چشمت که زچشمم مرو ای بینائی

۱ـ یکی روزاندرآی - چوشمع ازدردرآی ۲ـ سری دارم فدای‌خاك پایت ، که در راهت ۳ـ ترکان ۴ - عهد ۵ ـ محبوب ۶ ـ که هرکس بیند - داری ۷ - ننمائی ۸ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست. ۹ـ جهان را

نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال
همه اسباب مهیّاست ، تو در میبائی [۱]

برمن ازدست تو چندانکه جفا می‌آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی

دیگری نیست که مهرتودر اوشاید بست
چاره بعداز تو ندانیم بجز تنهائی

وربخواری زدر خویش برانی مارا
همچنان شکر کنیمت، که عزیزمائی

من ازین دربجفا روی نخواهم پیچید [۲]
گر ببندی توبروی من و گر بگشائی

چکند داعی دولت [۳] که قبولش نکنند
ماحریصیم بخدمت ، تو نمی‌فرمائی

سعدیا دختر انفاس تـوبس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی

باد [۴] نوروز که بوی گل وسنبل دارد
لطف‌این باد [۵] ندارد که تومی‌پیمائی

۵۰۰ ـ ط

چه رویست آنکه دیدارش ببرد ازمن شکیبائی؟
گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی

۱ ــ این بیت‌در بعضی‌از نسخه‌ها نیست. ۲ــ بنمود (؟) ۳ــ بندهٔ مخلص
۴ـ فصل ۵ــ نوروز

نگارینا بهرتندی که میخواهی ، جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد ، بشیرینی بپیندائی
دگرچون ناشکیبائی ببینم ، صادقش خوانم[۱]
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم[۲] شکیبائی
ازین‌پس[۳] عیب‌شیدایان نخواهم کرد ومسکینان
که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
چنانم‌دردلی‌حاضر، که‌جان‌درجسم‌وخون‌دررگ
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یادآئی
شبی‌خوش‌هر که‌میخواهد که‌باجانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیار[۴] ای لعبت ساقی ، بگو ای کودك مطرب
که صوفی درسماع آمد ، دوتائی کرد یکتائی
سخن‌پیدا بود سعدی که حدّش تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت‌ندارد حدّ زیبائی

۵۰۱ ـ ط

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی
چه خیال آب روشن که بتشنگان نمائی؟
توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی ؟
چه‌ازین[۵] به‌ارمغانی که توخویشتن بیائی؟

---

۱ ـ بنالد صادقش دانم ۲ـ نمی‌یابم ۳ـ دگرره ۴ـ بیا
۵ـ آن

بشدی ودل ببردی وبدست غم سپردی
شب وروز درخیالی و ، ندانمت کجائی

دل‌خویش‌را بگفتم‌ـ چوتودوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

توجفای خود بکردی ونه من نمیتوانم
که جفا کنم ، ولیکن نه تو لایق جفائی

چکنند اگر تحمّل نکنند زیردستان ؟
توهر آن ستم که‌خواهی‌بکنی، که‌پادشائی

سخنی که با تودارم ، بنسیم صبح گفتم
دگری نمیشناسم ، تو ببر کـه آشنائی

من‌ازآن گذشتم‌ای یار که بشنوم نصیحت
بروای فقیه وبا ما مفروش پارسائی

تو که گفته‌ای تأمّل نکنم‌جمال[1] خوبان
بکنی، اگر چو سعدی نظری بیازمائی

درچشم بامدادان ببهشت بر گشودن [2]
نه‌چنان‌لطیف‌باشد که‌بدوست‌بر گشائی

۵۰۲ـ ط

دریچه‌ای زبهشتش بروی بگشائی که بامداد پگاهش توروی‌بنمائی
جهان‌شبست‌وتوخورشیدعالم‌آرائی[3] صباح مقبل آن کزدرش توباز آئی

۱ـ تحمل‌نکنم جفای ۲ـ درچشم‌بر گشادن ببهشت بامدادی ۳ـ مسای مظلم آن کز برش توبرخیزی

به‌ازتومادر گیتی بعمرخود فرزند — نیاورد، که همین بود حدّ زیبائی
هر آنکه باتووصالش دمی‌میسر شد — میسّرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن‌از غایت لطافت جسم — چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال‌سخن‌بیش‌در بیان[1] تو نیست — کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم — کزین سپس بنشینم بکنج‌تنهائی
وفای‌صحبت‌جانان بگوش‌جانم گفت — نه عاشقی که حذرمیکنی‌زرسوائی
گذشت‌برمن‌ازآسیب عشقت آنچه گذشت — هنوز منتظرم[2] تاچه حکم فرمائی
دوروزه باقی‌عمرم‌فدای‌جان توباد — اگر بکاهی ودر[3]عمر خودبیفزائی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است ، تا نپیمائی

۵۰۳ـ ب

گرم راحت رسانی ور گزائی — محبّت بـر محبّت میفزائی
بشمشیر ازتو بیگانه نگردم — که هست از دیر گه بازآشنائی
همه مرغان‌خلاص‌ازبندخواهند[4] — من از قیدت نمیخواهم[5] رهائی
عقوبت هرچ‌ازان دشوارتر نیست — برآنم صبر هست ، الاّجدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا وجانی برلب از شوق — بده ـ گر بوسه‌ای داری ـ بهائی
کسانی عیب مابینند وگویند — که روحانی ندانند ازهـوائی
جمیع پارسایان گو بدانند — که سعدی توبه کـرد ازپارسائی

۱ـ حدیث ۲ـ گوش بحکمست ۳ـ بر ۴ـ قید جویند
۵ـ نمی‌جویم

چنان ازخمروزمر[1] و نای و ناقوس
نمی ترسم، که از زهـد ریائی

۵۰٤ـ ب

مشتاق‌توام باهمه جوری وجفائی محبوب منی‌باهمه‌جرمی‌وخطائی
من‌خود بچه‌ارزم که‌تمنای‌توورزم؟ درحضرت‌سلطان که‌بردنام گدائی؟
صاحبنظران لاف محبت نپسندند وآنگه سپرانداختن ازتیر بـلائی
باید که سری درنظرش هیچ نیرزد آنکس که‌نهد درطلب وصل‌توپائی
بیدادتوعدلست وجفای‌تو کرامت دشنام توخوشتر که زبیگانه دعائی
جزعهدووفای‌تو که‌محلول نگردد هرعهد که‌بستم هوسی[2] بودوهوائی
گردست‌دهددولت آنم که‌سرخویش درپای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که‌بخون‌برسرخاکم‌بنویسند: این‌بود که بادوست بسربرد وفائی
خون دردل آزرده‌نهان‌چند بماند؟ شك‌نیست‌که سربر کنداین[3] درد بجائی[4]

شرط کرم آنست که بادردبمیری[5]
سعدی و، نخواهی زدرخلق دوائی

۵۰۵ـ ط

من ندانستم ازاول که توبی‌مهرو وفـائی
عهد نابستن ازآن به که ببندی ونپائی
دوستان عیب کنندم که چـرا دل بتودادم
بایداول‌بتو گفتن که: چنین‌خوب‌چرائی؟

۱ـ چنگ ۲ـ درنسخهٔ قدیمتر: بستیم هوس ۳ـ پر کند از
۴ـ زجائی ۵ـ بسازی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکّر، تو کجائی؟

آن نه خالست وزنخدان وسر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد ، که سرّیست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود این[1] روی نبیند
تو بزرگی ودر آئینهٔ کوچك ننمائی

حلقه بردر نتوانم زدن ازدست[2] رقیبان
این توانم کـه بیایم بمحلّت بگدائی

عشق ودرویشی وانگشت نمائی و ملامت
همه سهلست[3] ، تحمّل نکنم بارجدائی

روز صحرا وسماعست ولب جوی وتماشا
درهمه شهر دلی نیست که دیگر بربائی[4]

گفته بودم چو بیائی،غم دل باتو بگویم
چه بگویم؟ که غم از دل[5] برود چون تو بیائی

شمع را بایدازین خانه بدر[6] بردن و کشتن
تا بهمسایه نگوید[7] که تو درخانهٔ مائی[8]

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که دربند تو خوشتر که رهائی

۱ــ آن ۲ــ بیم ۳ــ سهلست و ۴ــ ماند که دیگر نربائی ۵ــ در نسخ قدیمتر : چون بگویم که غم دل ۶ــ برون ۷ــ درنسخه‌ها عموماً «تا که همسایه نگوید»ومتن ازقدیمترین نسخ گرفته شده ــ تا که همسایه نداند ۸ــدربعضی نسخ چاپی این بیت الحاق شده:
کشتن شمع چه حاجت بود ازبیم رقیبان پرتـو روی توگوید که تودرخانهٔ مائی

خلق گویند برو دل بهوان دگری ده[1]
نکنم - خاصه در ایّام اتابك - دوهوائی

۵۰۶ - خ

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی
که هر کس بادلارامی سری دارندوسودائی
قرین یارزیبا را چه پروای چمن باشد ؟
هزاران سروبستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
تودل باخویشتن داری، چه دانی حال شیدائی؟
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد، لیکن
ملولی راچه غم دارد[2] زحال ناشکیبائی ؟
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
ندیدستند مسکینان سری افتاده درپائی[3]
اگرفرهاد راحاصل نشد پیوند باشیرین
نه آخرجان شیرینش بر آمد در تمنّائی ؟
خردباعشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی
مراوقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد
نترسم دیگرازباران ، که افتادم بدریائی

۱ـ بند ۲ـ چه غم آسوده خاطررا ـ اما ملولی راچه غم باشد
۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

توخواهی خشم برما گیر[1] وخواهی چشم برما کن
که مارا با کسی دیگر نماندست از توپروائی

نپنداری که سعدی را بیازاری وبگذاری ؟
که بعدازسایهٔ لطفت ندارد درجهان جائی[2]

من آن خاك وفا دارم که ازمن بوی مهر آید
وگربادم برد چون شعر[3] هرجزوی باقصائی

ط ـ ۵۰۷

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی ‌ ‌ ماراکه‌تومنظوری، خاطرنرودجائی
یاچشم نمی‌بیند، یاراه نمیداند ‌ ‌ هرکوبوجودخود داردزتوپروائی
دیوانهٔ‌عشقت را جائی‌نظرافتادست ‌ ‌ کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امّیدتوبیرون‌برد ازدل‌همه امیدی ‌ ‌ سودای‌توخالی[4] کرداز‌سرهمه‌سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظرعقلش[5] ‌ ‌ آنکش‌نظری باشد باقامت زیبائی
گویندرفیقانم:درعشق‌چه‌سرداری؟ ‌ ‌ گویم که‌سری‌دارم‌درباخته[6] درپائی
زنهارنمیخواهم کز کشتن‌امانم ده ‌ ‌ تاسیرترت بینم،یك‌لحظه مدارائی
درپارس که‌تابودست‌ازولوله‌آسودست ‌ ‌ بیمست که‌برخیزدازحسن‌توغوغائی
من‌دست‌نخواهم‌بردالّا بسرزلفت[7] ‌ ‌ گردسترسی باشد یکروز بیغمائی

گویند تمنّائی از دوست بکن سعدی
جزدوست‌نخواهم کردازدوست تمنّائی

---

۱ ـ ران ۲ ـ در نسخهٔ قدیمتر مقطع بیت ذیلست ومامتابعت ازاکثرنسخ کردیم :
الا ای ترك یغمائی مکن بیداد بر سعدی ‌ ‌ که شاهنشه نفرمودست درشیراز یغمائی
۳- خاك ۴- بیرون ۵- طبعش ۶- انداخته ۷- نه زهد صفا ماند نه معرفت صوفی

۵۰۸ ـ ط

همه چشمیم، تا برون آئی		همه گوشیم، تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که بیرویت		متصوّر شود شکیبائی
من زدست تو خویشتن بکشم		تا تودستم[1] بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند		این گروهی محبّ سودائی
واینچنین روی دلستان که تراست		خود قیامت بود که بنمائی
ماتماشا کنان کوته دست		تو درخت بلند بالائی
سرما وآستان خدمت تو		گر برانی وگر ببخشائی
جان بشکرانه دادن ازمن خواه		گر بانصاف با میان[2] آئی
عقل باید که با صلابت عشق		نکند پنجهٔ توانائی
توچه دانی؟ که برتو نگذشتست		شب هجران و روز تنهائی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گرچو سعدی شبی بپیمائی

۵۰۹ ـ ق

ای ولولهٔ عشق تو برهر سر کوئی		روی توببرد ازدل ما هرغم روئی
آخر سرموئی بترحّم نگر آن را		کآهی بودش تعبیه برهر بن[3] موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم		باآنکه روان کرده ام ازهرمژه جوئی
ای هرتنی ازمهرتو افتاده بکنجی		وی هردلی ازشوق تو آواره بسوئی
مایکدلو، توشرم[4] نداری که برآئی		هرلحظه بدستانی و هرروز بخوئی
درکان نبود چون تن زیبای توسیمی		وزسنگ نخیزد[5] چودل سخت توروئی

۱ ـ دستی ۲ ـ درمیان ۳ ـ سرـدرهربن ۴ ـ باك ۵ ـ نیاید

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین گر باد ببستان برد اززلف تو بوئی
بااین همه[1] میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود؟ درخم چوگان تو گوئی

۵۱۰ - ب

ای خسته دلم درخم چوگان تو گوئی بیفایده ام پیش تو، چون بیهده گوئی
ای تیر غم عشق تو هرجا که رسیده افتاده بزخمش چو کمان پشت دو توئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی
سعدی غمش ازدست مده گر ندهد دست
کی دست دهد در همه آفاق چنوئی ؟ [2]

۵۱۱ - ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی ؟
جنایت[3] ازطرف ماست یا تو بدخوئی ؟
تو از نبات گرو برده ای بشیرینی
باتّفاق ، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت تو را همی جویند
تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
ولیك باهمه عیب ازتو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده ای[4]، که نیکوئی
تو بد مگوی[5]، و گر نیز[6] خاطرت باشد
بگوی ازلب شیرین، که نیك میگوئی

۱ ـ درنسخهٔ قدیم : بااین سر(؟) ۲ـ این غزل تنها در یك نسخه است وابیات ۳ و۵ و ۷ غزل بدین ضمیمه شده ۳ـ خیانت ۴ ـ میکنی
۵ ـ نکوئی ۶ـ تیز

گلم نباید و سروم بچشم در ناید
مرا وصال تو باید ، که سرو گلبوئی
هزارجامه[۱] سپر ساختیم وهم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه[۲] توئی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
اگر نخواهدت[۳]، ای نفس ، خیره می‌پوئی
درست‌شد که بیکدل‌دودوست‌نتوان داشت
بترك خویش بگوای که طالب اوئی
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق
بدست‌باش که‌دست‌از جهان فروشوئی
درازنای شب ازچشم درد مندان پرس
تو قدر آب چه دانی که برلب جوئی ؟
ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزارسال پس ازمرگش ار بینبوئی[۴]

ط ـ ۵۱۲

کدام کس بتوماند که گویمت که چنوئی[۵]؟
زهر که درنظر آید[۶] گذشته‌ای بنکوئی
لطیف جوهروجانی ، غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی ،بدیع صورت وخوئی

۱ ـ چاره ـ جاده (؟) ۲ ـ ده ۳ ـ گراو نخواهدت ۴ ـ درنسخه‌های تازه:
مرك اواگر بوئی ـ گرش بوئی ۵ ـ چواوئی ۶ ـ زهرچه درصفت آید

هزار دیده چو پروانه برجمال تو عاشق
غلام مجلس آنم[1] که شمع مجلس اوئی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت وپاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بوئی

ترا که درد نباشد زدرد ماچه تفاوت ؟
توحال تشنه ندانی که بر[2] کنارهٔ جوئی

صبای روضهٔ رضوان ، ندانمت که چه بادی
نسیم وعدهٔ جانان ، ندانمت که چه‌بوئی

اگرمن ازدل یکتو بـر آورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افتدم بدوتوئی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
که عیب گیرد و گوید:چرابفرق نپوئی؟

دلی دودوست نگیرد ، دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی ، بترك خویش بگـوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه‌آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار توسعدی چه التماس برآید ؟
گراومرادنبخشدتو کیستی که‌بجوئی؟

۱ ـ دولت اویم ۲ـ چه دانی که در

۵۱۳ ـ خ ـ ب

ایکه شمشیر جفا بر سر ما[۱] آخته‌ای دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای

من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم ناز نینا! تو دل از من بکه پر داخته‌ای؟

چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز[۲] نپرسیده و ننواخته‌ای

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای

تا شکاری[۳] ز کمند سر زلفت نجهد زابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای

لاجرم صید دلی در همه شیر از[۴] نماند که نه با تیر و کمان از پی او تاخته‌ای

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند، که سر بر همه افراخته‌ای

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی‌مهر تر از فاخته‌ای

هر که‌می بیندم از جور[۵] غمت میگوید سعدیا بر تو چه‌ر نجست که بگداخته‌ای؛

بیم ماتست[۶] درین بازی بیهوده مرا

چکنم؟ دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۵۱٤ ـ ط

ایکه زدیده غایبی ، در دل ما نشسته‌ای

حسن تو جلوه میکند، وین همه پرده بسته‌ای

خاطر عام برده‌ای ، خون[۷] خواص خورده‌ای

ما[۸] همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جسته‌ای

از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟

هم تو که خسته‌ای دلم ، مرهم ریش[۹] خسته‌ای

---

۱ ـ من ۲ ـ یکبار ۳ ـ تا اسیری ۴ ـ آفاق ـ لاجرم صید قوی در همه آفاق ۵ ـ بار ۶ ـ جانست ۷ ـ خوان ۸ ـ تا ۹ ـ جان

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم؟
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

۵۱۵ - ب

حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای[1] یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت و صفت[2] که تو داری، فر
وین طرفه‌تر، که تادل من دردمندتست حاضر نبوده یکدم وغایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای[3]
مادفتر از حکایت[4] عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری؟ مگر نه از گل آدم سرشته‌ای؟
ازعنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست آنموی مشکبوی که در پای هشته‌ای
من در بیان وصف[5] تو حیران بمانده‌ام حدّیست حسن را و، تو از حد گذشته‌ای

سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی[6] مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای؟

۵۱۶ - ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای مارا زداغ عشق تو در دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگانرا اثر بود؟ مگذار ناله‌ای که بر آید زسینه‌ای
زیورهمان دو رشتهٔ مرجان[7] کفایتست[8] وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین روزگار گرمن ز بندگان تو باشم کمینه‌ای

---

۱ - در نسخ چاپی: هشته‌ای ۲ـ این صورت اینچنین ۳ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴ـ دفتر حکایت ۵ـ حسن ۶ـ شعری ۷ـ متن با نسخ قدیم مطابقست ودر نسخه‌های تازه‌تر (رشتهٔ دندان) ۸ـ تمام بود

چشمی که جز بروی تو برمیکنم، خطاست   واندم که بیتو میگذرانم، غبینه‌ای

تدبیر نیست جز سپر انداختن، که خصم   سنگی بدست دارد و، ما آبگینه‌ای

وانرا روا بود که زند لاف مهر دوست   کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای

سعدی بپاکبازی و رندی[1] مثل نشد   تنها درین مدینه، که در هر مدینه‌ای

شعرش چو آب در همه عالم چنان[2] شده

کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

۵۱۷ ـ ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی

شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی[3] مشکین

گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی

ترسی که ببینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت

خون میرود از دل چو نمك خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق

یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بیروی توام جنت فردوس نباید

کاین تشنگی از مـن نبرد هیچ شرابی

---

۱ ـ سعدی بعشقبازی خوبان ۲ ـ روان ۳ ـ نافهٔ

مشغول[1] ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی[2]
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی ازهربن موئیم جوابی
درمن منگر، تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود ازطبع چوآتش
چون آتش رویت که ازو[3] میچکدآبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسرآبی و[4] سعدی بسرابی[5]

۵۱۸ - م

توخون خلق بریزی وروی درتابی[6] ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
تصدّ[7]عنّی فی‌الجور والنّوی[1] لکن الیك قلبی یا غایة المنی صاب
چوعندلیب چه‌فریادها که میدارم توازغرورجوانی همیشه درخوابی
الی‌العداة وصلتم و تصحبونهم وفی وداد کم قد هجرت احبابی
نه‌هر که‌صاحب‌حسنست‌جورپیشه کند تراچه‌شدکه خودا ندرکمین اصحابی؟
احبتی امرونی بترك ذکراه لقد اطعت ولکن حبّه آب
غمت‌چگونه‌بپوشم؟ که‌دیده‌بررویت همی گواهی برمن دهد بکذّابی

۱- مقبول ۲- دربعضی نسخه ها چنین است:
وررخت بدوزخ برم‌ازکوی‌خرابات با یاد تو دردم نکند هیچ عذابی
۳- روی توکزو ۴- بسرابی شد و ۵- سعدی وسرابی ۶- برتابی ۷- در قدیمترین نسخه: سعد (؟)

مرا تو برسر آتش نشانده‌ای ، عجب آنك منم در آتش وازحال من تودرتابی

من‌ازتوسیر نگردم، که صاحب استسقا
نه ممکنست که هر گزرسد بسیرابی

۵۱۹ - ب

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
چه خیالها گذر کردو، گذرنکرد خوابی
بچه دیرماندی‌ایصبح که‌جان من‌بر آمد؟
بزه کردی ونکردند مؤذّنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند ونماند جز غرابی
نفحات صبح‌دانی زچه روی دوست‌دارم؟
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم ازخدای‌خواهد که بپایش‌اندرافتد[1]
که درآب مرده بهتر که درآرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
مگسی کجا تواند که بیفکند[2] عقابی ؟
نه چنان گناهکارم[3] که بدشمنم سپاری
تو بدست‌خویش فرمای[4] اگرم کنی‌عذابی
دل‌همچوسنگت‌ایدوست‌بآب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد ، که بگردد آسیابی

۱- پیش‌ازاین مصراع را چنین می‌پنداشتیم : «سرم از خدای خواهد که بخاك پایش افتد» ولی نسخ مطابق متن است ۲ـ برافکند ۳ـ گناه دارم
۴ـ خویشتن کن

بروای گدای مسکین ودری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی ونیامدت جوابی

۵۲۰ - ب

کـه دست تشنه میگیرد بآبی؟ خداوندان فضل آخر ثوابی
توقّع دارم ازشیرین زبـانت [1] اگرتلخست وگرشیرین،جوابی
توخود نائی، وگرآئی [2] برمن بدان ماندکه گنجی درخرابی
بچشمانت، که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین‌ترجـوابی
اگرسروی بیالای تـو باشد نباشد بر سر سرو [3] آفتابی
پریروی ازنظر پنهان نگردد اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یك نفس [4] رویت ببینم شب وروز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگرعطشان نمیرد [5] که بازآید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن‌میخواهد آن‌مور [6] که خواهد [7] پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که در زندان هجران سحرگاهم بگوش آید خطابی:

که سعدی‌چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱ - م

سل المصانع رکباً تهیم فـی‌الفلوات
توقدرآب‌چه دانی که در کنار فراتی؟

۱ـ دهانت ۲ـ ورآئی در ۳ـ نخواهد بود برسرو ۴ ـ نظر
۵ـ نمیرم ۶ـ چون دربعضی نسخ چاپی «یار» نوشته شده شاید «باز» باشد زیرا پنجه در انداختن مور باعقاب مناسب ندارد ۷ـ هلاك خویشتن میخواهی‌ای مورکه خواهی

شبم بروی توروزست ودیده ها[۱] بتو روشن
وان هجرت سواء عشیّتی و غداتی
اگرچه دیر[۲] بماندم ، امید برنگرفتم
مضی الزّمان وقلبی یقول انّك آت
من آدمی بجمالت نه‌دیدم ونه شنیدم
اگر گلی ، بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی توباشد
وقد تفتّش عین‌الحیوة فی الظّلمات
فکم تمرّر عیشی وانت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست ازآندهان نباتی
نه پنجروزهٔ عمرست[۳] عشق روی تومارا
وجدت رائحةالودّ[۴] ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کمایحب ویرضی
محامد توچگویم ؟ که ماورای صفاتی
اخاف منك وارحو واستغیث وادنو
که هم کمند بلائی وهم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبّتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراقنامهٔ سعدی عجب که درتو نگیرد
وان‌شکوت‌الی‌الطّیر نحن‌فی‌الوکنات[۵]

۱ ــ دربعضی نسخ‌چاپی : دیده‌ام ۲ـ دور ۳ـ نه پنجروزه حیوتست ــ نه پنج روزهٔ‌عیشست ۴ــ الحب ۵ دریك‌نسخهٔ چاپی : فی‌الوکرات

۵۲۲ ـ ط

توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند[1]
مرا ببند ببستی ، خود از کمند بجستی
دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون‌تو نباشد بهیچ خانه، ولیکن
کس‌این‌سرای نبنددرر، اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ ودرد جدائی
شکنجه[2] صبر ندارم ، بریز خونم ورستی
بیا که ما سرهستی و کبریا ورعونت
بزیر پای نهادیم وپای برسر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اوّل که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند، روابود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی ودرستی
گرت کسی بپرستد ، ملامتش نکنم من[3]
توهم درآینه بنگر[4] که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که‌عشق‌موجب‌شوقست‌وخمر علّت‌مستی

۱ـ بماند ـ نباشد ۲ـ شکیب و ۳ـ نکند کس ۴ ـ منگر

۵۲۳ - ب

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم، که تودر دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور وغیبت افتد
دگران روند و آیندو، توهمچنان که هستی
چه حکایت[1] ازفراقت که نداشتم ، ولیکن
توچوروی باز کردی ، درماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بارازان به
که تحیّتی نویسیّ وهدیّتی فرستی
دل دردمند ماراکه اسیرتست ، یارا
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه‌عجب که قلب دشمن شکنی بروزهیجا
تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا ، بخدای بخش مارا
تووزهد وپارسائی، من وعاشقیّ ومستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که‌چوقبله‌ایت باشد، به ازان که‌خودپرستی
چوزمام بخت ودولت‌نه بدست‌جهد باشد
چکنند اگرزبونی نکنند وزیردستی ؟

۱ــ شکایت

گله از فراق یاران وجفای روزگاران [1]

نه‌طریق تست سعدی، کم خویش گیرو رستی

۵۲٤ ـ ط

یاراقدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی برود [2] علت هستی

عاقل متفکر بود ومصلحت اندیش / درمذهب عشق آی وازین [3] جمله برستی

ای فتنهٔ نو خاسته ازعالم قدرت [4] / غایب مشو ازدیده، که‌دردل بنشستی

آرام دلم بستدی و ، دست شکیبم / بر تافتی و، پنجهٔ صبرم بشکستی

احوال دوچشم من برهم ننهاده / باتو نتوان گفت بخواب شب مستی

سودازده‌ای کز همه‌عالم بتو پیوست / دل نیك بدادت که‌دل‌ازوی بگسستی؟

درروی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو بازگشادی ودر نطق ببستی

گرباده ازین‌خم بود ومطرب‌ازین کوی / ماتو به بخواهیم شکستن بدرستی

سعدی غرض‌ازحقهٔ تن آیت حقست [5] / صد تعبیه در تست ویکی باز نجستی

نقاش وجوداین‌همه‌صورت که‌بپرداخت [6]

تا نقش ببینی [7] و مصور بپرستی

۵۲۵ ـ ب

اگرمانند رخسارت گلی در بوستانستی

زمین راازکمالیت شرف بر آسمانستی

چوسرو بوستانستی وجود مجلس آرایت

اگردربوستان‌سروی‌سخنگوی وروانستی

۱ـ دوستداران ۲ـ ببرد ۳ـ کزین ۴ـ شادآمدی ای فتنهٔ نوخاسته ازغیب ۵ـ درنسخ قدیم : سعدی غرض ازحقهٔ پیرایه‌نه‌حقست(؟) ۶ـ بیاراست ۷ ـ ببندی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گوئی در همه عمرم میسّر گردد این دولت
که کام از عمر بر گیرم؟ و گر خود یکزمانستی

جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهر بانستی

شکر در کام من تلخست بی‌دیدار شیرینش [1]
و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر
گر امّید بقا باشد [2]، بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفـاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد، و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانـی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گـر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

۵۲۶- ب

تعالی‌الله چه رویست آن که [3] گوئی آفتابستی
و گر مه را حیا بودی، ز شرمش [4] در نقابستی

۱- شیرینت ۲- بودی ۳- اینکه ۴- حسنش

اگر گل‌را نظر بودی‌چو نرگس‌تاجهان بیند
زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر درآ بستی
شبان خوابم نمیگیرد، نه روزآرام وآسایش
زچشم‌مست میگونش[1] که پنداری بخوابستی
گر آن‌شاهد که من‌دانم‌بهر کس‌روی بنماید
فقیرازرقص‌درحالت ،خطیب‌ازمی‌خرابستی[2]
چنان مستم، که پنداری نماند امّید هشیاری
بهُش بازآمدی مجنون[3] اگرمست‌شرابستی
گر آن ساعد که اودارد بدی بارستم[4] دستان
بیك ساعت بیفکندی اگر[5] افراسیا بستی
بیارای‌لعبت‌ساقی،اگر تلخست و گرشیرین[6]
که ازدستت شکر باشد،و گرخودزهر نابستی
کمال حسن رویت رامخالف‌نیست‌جزخویت
دریغا آن‌لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگردانی که تاهستم نظر باجز توپیوستم
پس‌آنکه برمن مسکین‌جفا کردن‌صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین‌حاجت
اگر چندانکه‌درچشمم سرشك‌اندر سحابستی

---

۱ ــ میگونت ۲ـ دربعضی‌ازنسخ این بیت وبیت بعد نیست. ۳ـ مخمور
۴ــ بدیدی رستم ۵ـ وگر ۶ـ ساقی بمن ده چند پیمانه

زخاکم[۱] رشك می آید که برسر مینهی پایش[۲]
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترا بستی

۵۲۷ - ق

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی   پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا   هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
باری مگرت[۳] بر رخ جانان نظر افتاد   سر گشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا   هل[۴] تا برود نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان   با آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی
باطبع ملولت چکند دل که نسازد؟   شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم   یکدم ننشستم[۵] که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بنا گوش   سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلّاب تو در کس نفکندی که نبردی   شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها[۶] که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

۵۲۸ - ط

یادمیداری که بامن[۷] جنگ در سر داشتی؟
رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان
این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی

---

۱ - بخاکم   ۲- براو می نهی پایت   ۳- چومنت   ۴- در نسخهٔ قدیم «بل»
۵- ننشستی   ۶ - آنها   ۷- باما

خاطرم نگذاشت یکساعت که بد مهری کنم
گرچه دانستم که پاك ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد
برسر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تاتوبر گشتی ، نیامد هیچ خلقم در نظر
کزخیالت شحنه‌ای برناظرم[1] بگماشتی
هرچه‌خواهی کن ، که مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
سرنهادن‌به درآنموضع که تیغ افراشتی[2]
هردم از شاخ زبانم میوه‌ای تر میرسد
بوستانها رست ازان تخمم که دردل[3] کاشتی
سعدی‌ازعقبی ودنیا روی دردیوار کرد
تاتودردیوار فکرش نقش‌خودبنگاشتی[4]

۵۲۹- ط

سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی
آخرای بدعهد سنگین‌دل، چرابرداشتی؟
نوع تقصیری تواند بودای سلطان عشق[5]
تابیکره سایهٔ لطف ازگدا برداشتی[6]
گفته‌بودی باتودرخواهم کشیدن جام‌وصل
جرعه‌ای‌ناخورده شمشیرجفـا برداشتی

۱- خاطرم ۲- این بیت درنسخ قدیم نیست(مصراع اول مطلع‌غزل‌شماره ۱۱۹ است) ۳- جان ۴- این غزل‌دربعضی ازنسخ نیست. ۵- حسن
۶- درنسخهٔ قدیم این‌بیت نیست.

خاطر ازمهر کسان برداشتم از بهر تو
چون‌ترا گشتم[1]، توخود خاطرزما برداشتی

لعل دیدی ، لاجرم چشم ازشبه بردوختی
درپسندیدی ودست از کهربا برداشتی

شمع بر کردی، چراغت باز نامد در نظر
گل فرادست آمدت،مهراز گیا برداشتی[2]

دوست بردارد بجرمی یاخطائی دل زدوست
توخطا کردی که بی‌جرم وخطا برداشتی

عمرهادرزیر دامن برد سعدی‌پای‌صبر[3]
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰ ـ ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی، من آمدم، تو برفتی

وفای عهد نمودی ، دل سلیم ربودی
چوخویشتن بتودادم ، تومیل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل[4] بدارم؟
بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من‌افتی

۱ـ بستم ۲ـ این بیت وبیت پیش در قدیمترین‌نسخه است. ۳ـ وصل
۴ـ مهر

نه عدل بود نمودن خیال وصل و، ربودن
چرا زعاشق مسکین هم اولّش ننهفتی؟
توقدر صحبت یاران ودوستان نشناسی
مگر شبی که چوسعدی بداغ عشق بخفتی[1]

۵۳۱ ـ ط

ای از بهشت جزوی‌واز رحمت آیتی   حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را   هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف‌شدحکایتم اندرجهان‌و نیست   باتو مجال آنکه[2] بگویم حکایتی
چندانکه بیتوغایت‌امکان صبر بود   کردیم‌و،عشق‌را نه پدیداست غایتی
فرمان‌عشق‌وعقل‌بیکجای‌نشنوند[3]   غوغا بود دوپادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیّزی   چون درمیان لشکر منصور رایتی
عیبت‌نمیکنم، که‌خداوندامرونهی   شاید که بنده‌ای[4] بکشد بی‌جنایتی
زانگه که عشق‌دست‌تطاول‌درازکرد   معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من‌درپناه‌لطف[5]توخواهم گریختن   فردا که هر کسی‌رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که ازتوشکایت کجابرم   هم باتو، گرز دست تودارم شکایتی
سعدی نهفته‌چندبماندحدیث عشق؟
این ریش اندرون بکند هم سرایتی[6]

۵۳۲ ـ ط

چون خراباتی نباشد زاهدی   کش بشب ازدر[7] درآید شاهدی؟

---

۱ ــ این غزل دربعضی‌ازنسخ نیست. ۲ــ امکان‌آنکه باتو ۳ـ آنجا که عشق خیمه زند(بزد) جای عقل نیست. ۴ــ بنده را ۵ــ عفو ۶ـ در نسخهٔ قدیمتر:

سعدی‌چودرددل‌بدهان‌آمدت بگوی   ریش نهفته به‌نشود بی سرایتی

۷ـ کش بشمع ازدر، ودرنسخهٔ قدیمتر: کش بشمع اندر

محتسب کو تا ببیند روی دوست — همچو محرابیّ و، من چون عابدی؟

چون من آب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه مارا دردلست ازسوزعشق — می‌نشاید گفت باهر باردی

دوستان گیرند[1] ودلداران، ولیك — مهربان نشناسد الّا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل — نگذرد شبهای خلوت واردی

خانه‌ای در کوی درویشان بگیر — تا نماند در محلّت زاهدی

گر دلی داریّ ودلبندیت نیست — پس چه فرق ازناطقی تاجامدی؟

گر بخدمت قائمی خواهی منم — ور نمیخواهی، بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

۵۳۳ ـ ط

ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی

بر[2] بوستان گذشتی، یادر بهشت بودی؟
شاد آمدی و خرّم، فرخنده بخت بادی

تامن دراین‌سرایم، این در ندیده بودم
کامروز پیش چشمم دربوستان گشادی

چون گل‌روندو آیند این‌دلبران وخوبان[3]
تودر برابر من چون سرو ایستادی[4]

۱ ـ باشند ۲ـ در ۳ ـ شوخان ۴ـ بایستادی (درقدیمترین نسخه : بیستادی = بایستادی)

ایدون که مینماید ، درروزگار حسنت
بس فتنه‌ها بزاید ، توفتنه از که زادی ؟
اوّل چراغ بودی ، آهسته شمع گشتی
آسان فرا[1] گرفتم ، درخرمن اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
هروقت یادش آید ، تو دمبدم[2] بیادی
گردرغمت بمیرم ، شادی بروزگارت[3]
پیوسته نیکونرا غم خورده‌اند وشادی
جائی که داغ[4] گیرد ، دردش دواپذیرد
آنست داغ[5] سعدی کاوّل نظر نهادی

ط ـ ۵۳٤

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتیّ و خلاف دوستی[6] کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه جوری[7] ازتوخشنودم — تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن وجرم دوستان‌دیدن — رسمیست که درجهان تو آوردی
نازت ببرم ، که نازك اندامی — بارت بکشم ، که ناز پروردی
مارا که جراحتست،[8] خون آید — دردتوچنم که فارغ از دردی

۱ـ ترا ۲ـ هرنفس ۳ـ بگریم‌شادی بروزگارم ۴ـ درد ۵ـ الاکه داغ
۶ـ دوستان ۷ـ عیبی ۸ـ جراحتست و

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش — بر خاك درت، که خون من خوردی
وین عشق تودر من آفریدستند — هر گز نرود ز زعفران زردی
ای ذره ، تودر مقابل خورشید — بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
درحلقهٔ کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی [1]

سعدی سپراز جفا نینداز د
گل با گیهست [2] وصاف با دردی

۵۳۵ ـ ط

مپرس از من که هیچم یاد کردی — که خود هیچم فرامش می نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی، که شهری — غمت خوردند و کس راغم نخوردی
چرا مـا با توای معشوق طناز — بصلحیم و، توباما در نبردی؟
نصیحت میکنندم سرد گویان [3] — که بر گرد از غمش بی روی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت — حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره ای نیست — که ایشان مثل خارند وتو وردی
اگر با خوبرویان می نشینی — بساط نیکنامی در نوردی
دگر بامن مگو ای باد گلبوی — که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی؟
که هم دردی وهم درمان دردی

۵۳٦ ـ ط

مکن سر گشته آن دلرا که دست آموز غم کردی
بزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی

۱ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۲ـ باخارست ۳ـ سرخ رویان

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و، هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و، هم کردی

بدم گفتیّ وخرسندم ، عفاكالله[1] نکو گفتی
سگم خواندی وخشنودم، جزاكالله[2] کرم کردی[3]

چه لطفست اینکه فرمودی، مگر سبق اللسان بودت؟
چه حرفست اینکه آوردی، مگر سهو القلم کردی؟

عنایت با من اولیتر که تأدیب[4] جفا دیدم
گل افشان برسر من کن که خارم[5] درقدم کردی

غنیمت دان اگر روزی[6] بشادی دررسی ایدل
پس ازچندین تحمّلها که زیربار غم کردی

شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد؟
که تاریك[7] وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۳۷ ـ ط

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی ؟
چه شد که یار قدیم[8] از نظر بیفکندی ؟

زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
وگرنه بر سر کویت بآرزومندی

---

۱ ــ جزاكالله ۲ــ عفاكالله ۳ــ این بیت نیز دریك نسخه هست و ظاهراً الحاقیست :

تعالی‌الله چه رویست آنکه بادیدار میمونش
زمادر دروجود آمد وجود ماعدم کردی

۴ـ تادیدم ۵ــ برسر آن کن که خارش ۶ـ وقتی ۷ـ باریك ۸ــ عزیز

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تودربندی

مرا وگر[۱] همه آفاق خوبرویانند[۲]
بهیچ وجه نمیباشد از تو خرسندی

هزاربار بگفتم که چشم نگشایم[۳]
بروی خوب، ولیکن تـوچشم می‌بندی

مگر درآینه بینی، وگرنه درآفاق
بهیچ خلق نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندنـد
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی‌ازدست وپای‌برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

۵۳۸ـ ط

گفتم آهـن دلی کنم چندی / ندهـم دل بهیچ دلبندی
وانکه‌رادیده‌در[۴]دهان تورفت[۵] / هرگزش[۶] گوش نشنود پندی
خاصه مارا که درازل[۷] بودست / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت، کز دلت بدر نکنم / سخت‌ترزین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه / تـا بر آساید آرزومندی
همچنان پیرنیست مادر دهـر / که بیاورد چون توفرزندی

۱ـ اگر ۲ـ مهربانند ۳ـ بگشایم ـ دیده بگشایم ۴ـ وانکه را دیده بر ـ وآنکه‌ازدیده‌بر ۵ـ درجمال‌تورفت ۶ـ دیگرش ۷ـ ازازل

ریش فرهاد بهترك میبود گر نه شیرین نمك پرا کندی
کاشکی خاك بودمی درراه تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده‌ای که از دل وجان نکند خدمت خداوندی ؟

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

۵۳۹ - ط

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی
که مارا بیش‌ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب ازخوی مطبوعت که روی‌ازبندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
توخرسند وشکیبائی ، چنینت درخیال آید
که مارا همچنین‌باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی بی وفا یارا که ازما نگسلی هرگز؟
مگردردل‌چنین بودت کـه خود باما نپیوندی؟
زهی‌آسایش ورحمت نظررا کش تو منظوری
زهی بخشایش ودولت پدر را کش تو فرزندی
شکارآنگه توان کشتن که محکم در کمندآید [1]
چو بیخ مهر بنشاندم ، درخت وصل بر کندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد وپیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد وسوگندی

---

۱ ـ افتد ـ آمد

مرا زین‌پیش درخلوت فراغت‌بود وجمعیّت
تودرجمع آمدی‌ناگاه‌و،مجموعان‌پراکندی
گرت‌جان‌درقدم ریزم،هنوزت عذرمیخواهم
که ازمن‌خدمتی نایدچنان لایق که بپسندی
ترش بنشین وتیزی کن، که مارا[1] تلخ‌ننماید
چه میگوئی‌چنین‌شیرین؟ که‌شوری‌درمن‌افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
که‌اوچون رعد مینالد،[2] توهمچون برق میخندی

۵٤۰ـ خ

خلاف شرط محبّت چه مصلحت دیدی؟
که بر گذشتی واز دوستان نپرسیدی ؟
گرفتمت که نیامد زروی خلق آزرم
که بی‌گنه بکشی ، از خدا نترسیدی ؟
بپوش روی نگارین وموی مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد ، جان بلب رسانیدی
محلّ وقیمت خویش آنزمان بدانستم[3]
که بر گذشتی ومارا بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم وهیچ در نگرفت
که گرد عشق‌مگرد ای فقیرو، گردیدی

۱ـ شیرین ۲ـ که همچون برق مینالم ۳ـ ندانستم

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد، که خود بلغزیدی
بتیغ میزد ومیرفت و باز مینگریست
که ترك عشق نگفتی، سزای خوددیدی

۵٤۱- ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی؟
که روی چون قمر ازدوستان بپوشیدی؟
من ازجفای زمان بلبلا نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی؟
قضا بنالهٔ مظلوم ولابهٔ محروم
دگر نمیشود، ای نفس بس که کوشیدی[1]
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار[2] کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود. کوشیدی

٤۵۲ - ب

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری
یا[3] کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبود[4] اندرختن برصورتی چندین فتن
هرگز نباشد درچمن سروی بدین خوش منظری

۱ ـ دریك نسخه: جوشیدی وماعلی الرسم نسخ قدیم ومعتبر را برگزیدیم.
۲ ـ اختیار ۳ ـ گر ۴ ـ نشنیده‌ام

صورتگر دیبای[1] چین گو صورت[2] رویش ببین
یاصورتی بر کش چنین، یاتو به[3] کن صورتگری

زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری[4] عیان
تاقوس باشد درجهان ، دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان روئی[5] ندارد دلستان
خورشید باروئی چنان موئی[6] ندارد عنبری

تانقش می‌بندد فلك، کس‌را نبودست‌این‌نمك
ماهی[7] ندانم یاملك، فرزندآدم یاپری

تادل بمهرت داده‌ام ، دربحر فکر افتاده‌ام
چون درنماز استاده‌ام ، گوئی بمحرابم دری[8]

دیگر نمیدانم طریق، ازدست رفتم‌چون‌غریق
آنك‌دهانت[9] چون‌عقیق‌از بسکه‌خونم‌میخوری

گر[10] رفته‌باشم‌زینجهان، باز آیدم رفته‌روان[11]
گر همچنین[12] دامن کشان بالای‌خاکم بگذری[13]

ازنعلش[14] آتش میجهد، نعلم در آتش مینهد
گر دیگری‌جان‌میدهد، سعدی‌تو جان‌میپروری

۱ـ زیبای ۲ـ صورت و ۳ـ ترك ۴ـ بردارد ۵ـ در اکثر نسخ «قدی» یا «آن قد» ومتن صحیح است ۶ـ زلفی ۷ـ حوری ۸ـ بمحراب اندری وپس‌ازاین بیت درنسخ متأخراین‌بیت هم هست:

فصل‌بهاراست‌ای‌نگار اینك کنار جویبار باعاشقان‌سوکوار بخرام چون کبك‌دری

۹ اینك لبانت ۱۰ـ چون ۱۱ـ درتن روان ۱۲ـ همچنان ۱۳ـ درنسخ متأخراین بیت نیز آمده است:

زان چشم وابرو درجهان کس را نبودست آنچنان
ای فتنهٔ آخـر زمـان از چشم شوخ ساحـری

۱۴ـ درنسخه های تازه‌تر: لعلش- لعلت

هر کس که دعوی‌میکند کو باتوانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری [1]

۵۴۳ ـ ط، ب

ای‌برق اگر بگوشهٔ آن بام‌بگذری — آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای‌مرغ اگر پری بسر کوی آن‌صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری‌خصال گر ازما حکایتی — پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه‌را جان بلب‌رسید — تو خفته‌در کجاوه بخواب‌خوش‌اندری
ای‌ماهروی‌حاضرغایب که‌پیش‌دل — یکروز نگذرد که توصدبار نگذری
دانی‌چه‌میرود بسرما زدست تو؟ — تاخود بپای‌خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری ودوری‌بسوختیم — ای‌غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل‌بمادهی‌چودل ما بدست‌تست — یامهر خویشتن زدل ما بدر بری
تاخود برون‌پرده‌حکایت کجارسد — چون‌ازدرون‌پرده‌چنین پرده‌میدری

سعدی‌تو کیستی که دم دوستی زنی؟
دعوی‌بندگی کن واقرار چاکری

۵۴٤ ـ ط

ای که بردوستان همی گذری — تا بهر غمزه‌ای دلی ببری
دردمندی [2] تمام خواهی کشت — یابرحمت بکشته مینگری [3]؟
ماخود از کوی عشقبازانیم — نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید — تاتو خورشید روی درنظری

---

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲ـ دردمندان ۳ـ نسخه‌های جدید:
یا برحمت بکشته‌ای نگری.

گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقیّ و بیخبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
وین پری‌پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری ؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق میکند عقل و، گریـه پرده‌دری
چوخوری دانی‌ای پسرغم عشق تاغم هیچ درجهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در یا هزار آستین دُرّ دَری ؟

این نبات از کدام شهر آرند؟
توقلم نیستی، که نیشکری

۵٤۵ ـ ب

بخت آئینه ندارم که دراو مینگری
خاك بازار نیرزم که براو میگذری
من چنان عاشق رویت، که زخود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی، که زما بیخبری
بچه مانده کنم درهمه آفاق ترا؟
کانچه در وهم من‌آید، تو از آن خوبتری
برقع ازپیش چنین روی نشاید برداشت
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده‌ای را که بدیدار تو دل می‌نرود[1]
هیچ علّت نتوان گفت، بجزبی بصری

1 ـ ندهد

گفتم ازدست غمت سر بجهان در بنهم[1]
نتوانم[2]، که بهر جا بروم[3] درنظری
بفلك میرود آه سحراز سینهٔ مـا
توهمی برنکنی دیده زخـواب سحری
خفتگانـرا خبر ازمحنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخـوری
هرچه دروصف‌تو گویند بنیکوئی،[4] هست
عیبت‌آنست که هر روز بطبعی دگری
گرتوازپرده برون آئی ورخ بنمائی
پرده برکار همه پرده نشینان بـدری
عذر سعدی ننهد هر کـه ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

٥٤٦ ـ ط

جور برمن می‌پسندد دلبری / زوربا من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم، کز جوراو / مـی‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست درزندان عشق / چون مسلمانـی بدست کافری
بارها گفتم بگریم[5] پیش خلق / تا مگر برمن ببخشد خاطری
بازگویم: پادشاهی را چه غم / گربخیلش دربمیرد چاکری؟
ایکه‌صبرازمن‌طمع‌داری وهوش / بار سنگین مینهی بر لاغری

۱ـ به‌بیابان بنهم ۲- چون توانم ۳ـ که روم ۴ـ بزیبائی ۵ـ بگویم

زآنچه[1] در پای عزیزان افکنند — ماسری داریم اگرداری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست — حیف باشد بعدازو با دیگـری
درسراپای تو حیران مانده‌ام — در نمیباید بحسنت زیوری[2]
این سخن سعدی توانـد گفت وبس
هر گدائی را نباشد جوهـری

۵۴۷_ط

خانۀ صاحبنظران می‌بـری — پردۀ پرهیزکنان میدری
گرتو پریچهره نپوشی نقاب — توبۀ صوفی بزیـان آوری[3]
این چه وجودست ، نمیدانمت — آدمئی، یا ملکی، یا پری؟
گرهمه‌سرمایـه زیان میکند — سود بود دیدن آن[4] مشتری
نسخۀ این روی بنقّاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
باتترت[5] حـاجت شمشیرنیست — حمله همی‌آری ودل میبری
گـر تو درآئینه تأمّل کنی — صورت خود ، باز بما ننگری
خسرو اگرعهد تو دریافتی — دل‌بتودادی، که تو شیرین تری
گردری ازخلق ببندم بروی — برتونبندم ، که بخاطر دری
سعدی‌اگر کشته شود درفـراق
زنده شود چون بسرش بگذری

۱ــ کانکه ــ در نسخه های‌چاپی «گنج» وظاهراً دراصل«کانچ» بوده‌است.
۲ــ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳ــ میبری ۴ــ این ۵ــ درغالب نسخ این‌بیت‌نیست. درنسخه‌های چاپی «نکهت» نوشته شده درنسخه‌های قدیم «تبرت» که معنی‌ندارد، چون دریك نسخۀ معتبر «تترت» دیده شد ومعنی دارد، آن رااختیار کردیم.

۵۴۸ـ ط

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ — توخودچه آدمیی کز عشق بیخبری؟
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب — گر ذوق نیست ترا، کژطبع جانوری
من هرگز از تو نظر باخویشتن[1] نکنم — بیننده تن ندهد هرگز ببی بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما — هرجا که مینگرم، گوئی که در نظری
دیگر نگه[2] نکنم بالای سرو چمن — دیگر[3] صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود، سرو اینچنین نچمد — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری، من در تو مینگرم — کز حسن قامت خود با[4] کس نمی نگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت، نه عجب — بر خویشتن تو زما صدبار فتنه تری[5]
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر[6] — کافتد که بار دگر برخاک ما گذری

سعدی بجور وجفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام، ورخون من بخوری

۵۴۹ـ ط

دامنت آستین چرا پیش جمال میبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان ودوستان ازچپ وراست منتظر — کبر رها نمیکند کز پس وپیش بنگری
آمدنت که بنگرم باز نظر بخود کنم — سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام ودولتست آنکه بخدمتت رسید[7] — بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی — دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو برحقی، حاکم ودست مطلقی — پیش که داوری برند از تو که خصم وداوری؟
بنده اگر بسر رود در طلبت، کجا رسد؟ — گر[8] نرسد عنایتی در حق بنده آن سری[9]

۱ـ دیگری ۲ـ نظر ۳ـ هرگز ۴ـ در ۵ـ در بسیاری از نسخ این بیت نیست. ۶ـ بگذر ۷ـ رسم ۸ـ تا ۹ـ زان سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود — میروی ومقابلی، غایب ودر تصوری
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان — گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاك شد، عمر تو باد و دوستان
ملك یمین خویشرا گر بکشی چه غم خوری؟

۵۵۰ - ب

دیـدم امروز برزمین قمری — همچوسروی روان برهگذری
گوئیا برمن از بهشت خدای — باز کردند بامـداد دری
من ندیدم بـراستی همه عمر — گر تودیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد — آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانـم — تا نیفتم بدیده[1] در خطری
چاره صبرست واحتمال فراق — چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت — عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی ببایدت[2] سپری

۵۵۱ - ب

رفتی و همچنان بخیال من اندری — گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد — کز هرچه در خیال من آمد[3] نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت — تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای، نه ازین گل سرشته‌ای — گر خلق از آب و خاك، تو از مشك و عنبری
مارا شکایتی ز تو گر هست، هم بتست — کز تو بدیگری نتوان برد داوری

۱ـ زدیده ۲ـ بباید ۳ـ کز هرچه در ضمیر من آید

بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاك بر سر جاه[1] و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل ازهیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در[2] سرت کنم از گریه، باك نیست زیرا که تو عزیزتر از چشم درسری
چندانکه جهد بود، دویدیم در طلب کوشش چه سود چون[3] نکند بخت یاوری؟
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

۵۵۲- ط

روی گشاده ای صنم[4] طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی، پردهٔ صبر میدری
حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت
کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن[5]
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم
گویمش اینچنین بکن[6] صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان
حیف بود که سایه‌ای برسرما نگستری[7]
دیده بروی هر کسی[8] بر نکنم ز مهر تو
در زعوام بسته به[9] چون تو بخانه اندری

۱- گنج ۲- بر ۳- گر ۴- گشادهٔ صنم ۵- صورت خود بعاریت
۶- بکش ۷- بگستری ۸- دیده همی بروی کس ۹- در زعوام بسته‌ای

من نه مخیّرم که چشم ازتو بخویشتن کنم
گر تو نظر بما کنی ور نکنی، مخیّری
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که بر کند یکی[1] زمزمهٔ قلندری؟
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند، دل ندهد بلشکری

ط ـ ۵۵۳

سرو بستانی تو، یامه، یا پری؟ یا ملك، یا دفتر صورتگری؟
رفتنی داری و سحری میکنی[2] کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی، واندرپیت دل میرود باز میآئی و جان می پروری
گر توشاهدبامیان[3] آئی چوشمع مبلغی پروانه ها گـرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن؟ پـرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی تا ببیند هر که می بیند[4] پری
آفتاب از منظر افتد در رواق چون ترا بیند بدین خوش منظری
جان وخاطر با تودارم روزوشب نقش بردل، نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

ط ـ ۵۵٤

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

۱ـ برزند دمی ۲ـ قامتی داری که سحری میکند ۳ـ وامیان ـ درمیان
۴ـ میخواهد

خورشید ـ اگر تو روی نپوشی ـ فرو رود[1]
گوید دو آفتاب نباشد[2] بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست
زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن روی تو کس نیست در جهان
یا هست و، نیستم ز تو پروای دیگری
برسرو قامتت گل و بادام روی و چشم
نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش ، که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست
ور میزنند بهر بن موئیم نشتری[3]
روزی مگر بدیدهٔ[4] سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمت می‌نهد سری

۵۵۵ ـ ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری[5]

۱ ـ شود ۲ ـ نگنجد ۳ ـ من کم نمیکنم ز سر این مهر و دوستیت ورمیزنی بهر سرموئیم نشتری ـ ودربعضی ازنسخ این بیت نیست ۴ ـ بدیدن ۵ ـ بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیّری
چشم نمیکنم بخود، تا چه رسد بدیگری

خود نبود، و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری

سر وروان ندیده‌ام جز[1] تو بهیچ کشوری
هم[2] نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار[3] آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه‌ای یا بعبیر و عنبری

تاب وغا نیاورد قوّت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری

بسته‌ام[4] از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم خاطری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمترم
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد، ترك دهد محقّری

ط ـ ۵۵۶

گر کنم در سر وفات[5] سری		سهل باشد زیان مختصری

۱ ـ چون ۲ ـ مه ۳ ـ زکنار ۴ ـ بسته‌ای ۵ ـ وفای

ایکه قصد هلاك مـن داری / صبر کن تا ببینمت نظـری
نه حرامست در رخ تو نظــر / که حرامست چشم بردگری[۱]
دوست دارم که خاك پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیّر نه در جمال تــوام / عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات[۲] بیچونست / کاین کمال[۳] آفرید در بشری
ببری هوش وطاقت زن ومرد / گر تردّد کنی ببــام و دری[۴]
حــق بدست رقیب ناهموار[۵] / پیش خصم ایستاده‌چون‌سپری
زآنکه آئینه‌ای بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری

سنگرا سخت گفتمی همه عمر[۶]

تا[۷] بدیدم ز سنگك سخت تری

ط ـ ۵۵۷

هرگزاین‌صورت کندصورتگری؟ / یاچنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری ، صنوبر قامتی / ماه رخساری ، ملائك منظری
میرود ، وزخویشتن‌بینی که‌هست / در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب / پــادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی ، دهانش غنچه‌ای / بل[۸] بهشتی، درمیانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن / خوبروئی را ببایــد زیوری
بیتو درهر گوشه پائی در گلست / وز تو در هر خانه دستی برسری

۱ــ دربعضی نسخ بیت چنین است :

راست خواهی نظرحرام بود / برچنین روی وبازبر دگری

۲ــ کمال ۳ـ جمال ۴ــ این بیت دربعضی ازنسخ‌نیست. ۵ــ نادانست ـ سنگدلست ۶ــ هرگز ۷ـ چون ۸ـ چون

چون همایم سایه‌ای برسر فکن تا دراقبالت شوم نیـك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش[۱] گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم[۲] گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ ازدست دوست به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی‌ازمردم‌بماند‌درجهان
وزوجودعاشقان‌خاکستری

۵۵۸ ـ ط

هرنوبتم که درنظرای ماه‌بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان‌ودلبران بسیاردیده‌ام، نه‌بدین‌لطف‌ودلبری
زنّار بود هر چه[۳] همه عمر داشتم الّا کمر که پیش‌تو بستم‌بچاکری
ازشرم‌چون‌تو آدمیان‌درمیان‌خلق انصاف‌میدهد که‌نهان‌میشودپری[۴]
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام[۵] دانم که گرتنم‌بکشی،جان ببروری
جزصورتت‌درآینه‌کس رانمیرسد باصورت[۶] بدیع‌تو کردن برابری
ای‌مدّعی، گرآنچه‌مراشدتراشود برحال‌من ببخشی‌وحالت[۷] بیاوری
صیداوفتاد وپای مسافر بگل‌بماند هیچ‌افتدت که‌برسرافتاده‌بگذری؟
صبری که بود مایهٔ سعدی، دگرنماند
سختی‌مکن، که کیسه بپرداخت‌مشتری

۵۵۹ ـ ط

چونست حال بستان ای‌باد نو بهاری؟
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

۱ـ آیدت ۲ـ کردنم ۳ـ آنچه ۴ـ درنسخ تازه تربیت چنین است:
ازشرم چون توآدمئی درمیان خلق انصاف میدهم‌که نهان میشود پری
۵ـ درنسخهٔ قدیمتر: پرنهاده‌ام ۶ـ باطلعت ۷ـ درنسخ تازه: رحمت

ای گنج نوشدار و، باخستگان[1] نگه کن
مرهم بدست‌و، مارا مجروح میگذاری

یا خلوتی بر آور ، یا برقعی فـروهل
ورنه بشکل‌شیرین شورازجهان بر آری

هرساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
چون بر شکوفه‌آید[2] باران نو بهاری

عود است زیردامن، یا گل در آستینت؟
یامشك در گریبان؟ بنمای، تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو درمیان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت ، دیگر کمان ابــرو
این میکشد بزورم،[3] وان میکشدبزاری

ورقید میگشائی ، وحشی[4] نمیگریــزد
دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زاول وفا نمودی، چندانکه دل ربودی
چون مهرسخت کردم‌سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق مــا را
کاین عمرصرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
باطل بود، که صورت بر قبله مینگاری

۱ـ برخستگان ۲ـ بارد ۳ـ بزوری ۴ـ بندی

هر درد را که بینی ، درمان وچاره‌ای هست
درمان درد سعدی، با دوست سازگاری

۵٦۰ - ط

خبر ازعیش[۱] ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم‌الله[۲] که من از دست غمت جان نبرم — تو به از من بتر از من بکشی بسیاری[۳]
غم‌عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد[۴] — سوزنی باید کزپای بر آرد خاری
می حرامست، ولیکن تو بدین نرگس مست — نگذاری که زپیشت برود هشیاری
میروی خرّم وخندان و نگه می نکنی — که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی[۵] زغمت بیخبرند؟ — حال افتاده نداند که نیفتد باری
سروآزاد ببالای تو میماند راست — لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خودرا ننهی مقداری

۵٦۱ - ب - خ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری[۶]
مهر بانان روی بر هم، وزحسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمـانی
گو غنیمت دان. که دیگر دیر دیر[۷] افتد شکاری

۱ـ عشق ۲ـ علم الله ۳ـ درقدیمترین نسخه‌ها این بیت نیست.
۴ـ برفت ۵ـ خبرت نیست که قومی ۶ـ درکنار لاله زاری ۷ـ که نـادر درکمند .

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل باغمگساری

هر که منظوری ندارد ، عمر ضایع میگذارد
اختیار اینست، دریاب ایکه داری اختیاری[۱]

عیش[۲] در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر[۳] نه گل بودی، نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بردل ازسودای جانان[۴]
آخر ای بیرحم، باری ازدلی بر گیر[۵] باری

دانی از بهر چه معنی خاك پایت می نباشم؟
تا ترا ننشیند از من بردل نازك غباری[۶]

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
برسر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن درطلب حیفی نباشد
گر دری خواهد گشودن، سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند[۷] ازجوانمردی ورحمت
گر بنالد دردمندی ، یا بگرید بیقراری

رفتنش دل میرباید ، گفتنش جان میفزاید
باچنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری؟

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق ، شاید
کو نخواهد ماند بیشك، وین بماند[۸] یادگاری

۱ــ درقدیمترین نسخه : اختیاری نیست دریاب ای که داری اعتباری(؟)
۲ــ عشق ۳ــ ور ۴ــ عشقت ۵ـ ازدلم بردار ۶ــ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۷ــ دارید ۸ــ زو بماند

۵٦۲ ـ ط

دوچشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری ؟
سپهر با تو چه پهلو زند بغدّاری ؟

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
بدوستیت وصیّت نکرد و دلداری[۱]

چو گل لطیف ، ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تن‌ها چه جلد[۲] و عیّاری

دلم ربودی و جان میدهم بطیبت[۳] نفس
که هست راحت درویش در سبکباری

گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی، که درجسم مرده‌جان آری

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف ، که درهر خمی دلی داری

چوبت بکعبه نگونسار برزمین افتد[۴]
بپیش قبلهٔ[۵] رویت بتان فرخاری

۱ ـ عجب عجب که نیاموختت وفا داری ـ غمخواری ۲ـ چست
۳ـ بطیب ۴ـ درقدیمترین نسخه ها : درجهان افتد ۵ـ کعبهٔ

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه‌ایست پرگاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نویسمت[1] که جواب
اگرچه تلخ دهی، درسخن شکر باری
زخلق گوی لطافت[2] تو برده‌ای امروز
بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

ط-۵۶۳

عمری ببوی یاری کردیم[3] انتظاری
زان انتظار ما را[4] نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هردم غم فراقش بردل نهاد باری[5]
هر لحظه دست هجرش دردل[6] شکست خاری
ای زلف تو کمندی، ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی، وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
کاورا درانتظارت خون شددودیده، باری[7]

۱ـ نوشتمت ۲ـ سعادت ۳ـ بردیم ۴ـ برما ۵ـ دردی ـ داغی
۶ـ دریا ۷ـ زدیده جاری

دریاب عاشقانرا ، کافزون کند صفا را
بشنوتواین سخنرا، کاین یادگارداری[1]

٥٦٤- خ - ق

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
سمن بری، صنمی ، گلرخی، جفاکاری
ستمگری ، شغبی ، فتنه‌ای ، دل آشوبی
هنروری، عجبی،طرفه‌ای،جگرخواری
بنفشه زلفی ، نسرین بری ، سمن بوئی
که ماه را برحسنش نماند بازاری
همای فرّی طاوس حسن و طوطی نطق
بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد
کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
کناره کردم و راضی شدم بدیداری
زهرچه‌هست گزیراست وناگزیرازدوست
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری ؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
چو بلبلی که بماند[2] میان گلزاری
حدیث سعدی درعشق[3]اوچو بیهده‌است
نزد دمی ، چو ندارد زبان گفتاری[4]

۱ـ کاینست یادگاری ۲ـ ظاهراً «بنالد» درست ترباشد ۳ـ وصف
۴ـ این غزل درنسخ‌بسیارقدیم ودراکثرنسخه‌ها نیست.

ط ـ ٥٦٥

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که‌خوش بود زعزیزان تحمّل خواری[1]

بهرسلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت ، الاّ بتیغ بیزاری

تودردل من از آن خوشتری وشیرین‌تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گـر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شهدمیباری

اگر[2] بصید روی ، وحشی از تونگریزد
که در کمند تـوراحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست میآید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهردهی ، چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تومیروی ومرا چشم[3] ودل بجانب تست
ولی چه سود ، که جانب نگه نمیداری

گرت چومن غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری[4]

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
که هرچه پیش توسهلست، سهل‌پنداری

۱ ـ تحمل وخواری ۲ـ توگر ۳ـ جان ۴ـ بشماری

حکایت من و مجنون بیکدیگر مانـد
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری[1]

۵٦٦ـ ط

نه‌تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان ووفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که[2] سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده‌چه داند[3] که‌دل خسته‌چه باشد؟
من گرفتار کمندم، تو چه‌دانی که‌سواری؟
کس چنین روی ندارد، تو مگر حور بهشتی؟
وز کس این بوی نیاید، مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟
همچو بر خرمن[4] گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه‌دهان و لب و دندان که‌تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان[5] نسپاری؟

۱ــ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم‌هست (یعنی غزل دومقطع‌دارد):
بزار سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست   چوزور وزر نبود چاره نیست‌جز زاری
۲ــ ز ۳ ــ نداند ۴ــ صفحهٔ ۵ــ بخوبان

آرزو میکندم با تو شبی بودن وروزی
یاشبی[1] روز کنی چون من وروزی بشب آری

هم اگر عمر بود ، دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی آید[2] وصبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی وشکر هر چه تو باری

۵٦۷ ـ ب

اگر بتحفهٔ جانان هزارجان آری — محقّر است ، نشاید که برزبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد[3] — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایه‌ای بسر یارمهربـان آری؟
تراچه غم که مرا در غمت نگیرد خواب؟ — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری ؟
زحسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبودست، درجهان آری
کس از کناری در روی تو نگه نکند — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ چه داری[4]؟ بگوی و باك مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
وگر بخنده در آئی،چه جای مرهم ریش؟ — که ممکنست که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن بشنوایکه در آفاق — سفر کنی ولطائف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندربار
بپیش اهل وقرابت[5] چه ارمغان آری؟

۱ـ تاشبی ۲ـ زاید ۳ـ دارد ۴ـ خواهی ۵ـ اهل قبـائل ـ
اهل معانی.

۵٦٨ - ب

کس ازین نمك ندارد که توای‌غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سرتو دارد ، توسر کدام داری؟
ملکا ، مها ، نگارا ، صنما[1] ، بتا[2] ، بهارا
متحیّرم ، ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزارخون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت ، نگران‌حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه‌مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی[3]؟
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم[4] که محبّ ومهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری ؟
گله از تو حاش لله نکنند و خود[5] نباشد
مگر از وفای[6] عهدی که نه بر دوام داری

۱ـ قمرا ۲ـ شها ۳ـ که زدوستان بریدی ـ که مخالفت گزیدی ـ که مجالست بریدی ۴ـ ندارم ۵ـ نکنیم وخوش ٦ـ وفاو

نظر از تو برنگیرم همه عمر ، تا بمیرم
که تو در دلم نشستی [5] و سرمقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن ، که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

۵۶۹ - ب

حدیث، یا شکراست آنکه دردهان داری؟
دوم بلطف[1] نگویم کـه در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تـو
گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید وحسن قامت سرو
ترا رسد، که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه[2] لایق تست
که باچنین صنمی دست در میان داری؟
بسیست تا دل گم کرده باز میجستم
در[3] ابروان تو بشناختم کـه آن داری
ترا که زلف وبنا گوش وخد [5] وقد اینست
مرو بباغ ، که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی، دل چه جای خدمت[4] تست؟
فراتر آی، که ره در میان جان داری

۱ــ بحسن ۲ــ ایدل کاین سلطنت نه ۳ــ نشان آن دل گم گشته بازمی جستم وز ۴ــ حضرت

گر این روش که توطاوس میکنی رفتار[1]

نه برج من ، که همه عالم آشیان داری

قدم زخانه چو بیرون نهی، بعزّت نه

که خون[2] دیدهٔ سعدی بر آستان داری

۵۷۰ ـ ط، ب

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری | یامه بصفای[3] رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد، شب دلسوختگان را | روشن کند این غرّهٔ غرّا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند[4] | هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان | لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور | با ساعد سیمین[5] توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند[6] | لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند | جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند، آن میل[7] ببستان | من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست | تا سر نرود[8] در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست

سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری

۵۷۱ ـ ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی ، گواه داری

که جمال[9] سرو بستان و کمال[9] ماه داری

۱ــ درین روش که توئی جلوه گرچنان طاوس ــ همچوجلوهٔ طاوس ۲ــ آب
۳ــ یامه بجمال ــ یا گل بصفای ۴ــ ربایند ۵ــ باساعد و بازوی ۶ــ برفتست
۷ــ روی ۸ــ نکنی ۹ــ کمال ــ جمال

در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید
تو باندرون[۱] جان آی، که جایگاه داری
ملکی، مهی، ندانم بچه کنیتت بخوانم؟
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول وقوّت هست وجمال‌وجاه‌داری
گل بوستان رویت چوشقایقست، لیکن
چکنم بسرخ روئی، که دلی سیاه داری
چه‌خطای‌بنده[۲] دیدی که‌خلاف‌عهد کردی؟
مگر آنکه ما ضعیفیم و تودستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی وروی شیرین
همه بدمکن، که مردم همه نیکخواه‌داری
توجفا کنی وصولت، دگران دعای‌دولت
چکنند ازین[۳] لطافت که تو پادشاه داری؟
بیکی لطیفه گفتی ببرم[۴] هزار دلـرا
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدای‌اگرچوسعدی‌برود دلت براهی
همه شب چنونخسبی ونظر براه داری

ط ـ ۵۷۲

این چه رفتارست کارامیدن[۵] ازمن‌میبری؟
هوشم ازدل میربائی، عقلم ازتن[۶] میبری

---

۱ ـ دراندرون ۲ ـ چه خطا زبنده ۳ ـ نه عجب بدین ۴ ـ متن با نسخ قدیم ومعتبر مطابقست ودر بعضی: بیکی لطیفه گفتن ببری ۵ ـ کارام دل ۶ ـ صبرم ازسرمیربائی هوشم ازتن

باغ ولالستان[1] چه باشد ؟ آستینی برفشان
باغبانرا گو بیا گر گل بدامن میبری

روزوشب میباشد آنساعت که همچون آفتاب
مینمائی روی و ، دیگر باز روزن میبری

مویت ازپس تا کمر گه خوشه‌ای برخرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیّاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد، توفارغ[2] روزروشن میبری

گرتو بر گردیدی ازمن بیگناه وبی‌سبب
تامگرمن نیزبر گردم، غلط ظن میبری

چون نیایدودود ازان خرمن که آتش میزنی؟
یا ببندد خون ازین[3] موضع که سوزن میبری؟

این طریق دشمنی باشد نه راه[4] دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افتان وخیزان درپیت
کان[5] نمیآید ، توزنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتارشیرین پیش آن کام ودهان
دربدریا میفرستی ، زر بمعدن میبری

۱ـ باغ لالستان ۲ـ درنسخ تازه : دزد درشب ره زند تو. و در نسخهٔ بسیارقدیم : دزد بشب گردد توفارغ ۳ـ کی ببنددخون از آن ۴ـ رسم ـ شرط
۵ـ کو ـ گر

۵۷۳- ب

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری / از آن بقوّت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد / میسّرت[1] نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار / که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قدّ سیم اندام / اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند / که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو درمیان خلایق بچشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم / که بی شراب گمان میبرد[2] که مخموری
من از تو دست نخواهم ببیوفائی داشت / تو هر گناه که خواهی بکن، که مغفوری[3]
زچند گونه سخن رفت و در میان آمد / حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازین[4] چه که چون آفتاب مشهوری ؟

۵۷٤ - خ

ما بیتو بدل برنزدیم آب صبوری / چون سنگدلان دل بنهادیم[5] بدوری
بعد از تو که در چشم من آید؟ که بچشمم / گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن[6] / ما از[7] تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خطّ دلاویز تو بر طرف بنا گوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روا یسر و خرامان، که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روئیست کزو صبر توان کرد / لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری؟

۱ـ پیوندد مسلمت ۲ـ میبرم ۳ـ معذوری ۴ـ ازان ۵- ننهادیم
۶ـ خرم ۷ـ در

سعدی بجفا دست امید ازتو ندارد
هم‌جورتو بهتر که‌زروی توصبوری

ط_ ۵۷۵

هرسلطنت که خواهی‌میکن، که‌دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ، ولیکن خونخوار[1] نا گزیـری
ملك آن‌تست‌وفرمان،مملوك‌راچه‌درمان؟[2]
گر بیگنه بسوزی، ور بیخطا بگیری
گرمن سخن نگویم دروصف روی‌ومویت
آئینه‌ات بگوید پنهان[3] که بی نظیری[4]
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر زرفتن[5] غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی ، آنی که درضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصـل جانان
میرو[6] که‌خوش‌نسیمی،میدم که‌خوش‌عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خـوبی
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری

۱ـ خونخوارو ۲ـ ملك آن تست ولشکر سربرزمین خدمت ـ ملك آن تست وشاهی، فرمای هرچه خواهی ۳ـ پیدا ۴ـ نسخ قدیم این بیت و بیت بعد را ندارد ۵ـ چورفتی- برفتی ۶ـ می‌بر- می‌وز.

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان

ما نیز توبه کردیم از زاهدیّ و پیری

سعدی نظر بپوشان، یا خرقه درمیان نه

رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

ط ـ ٥٧٦

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ بر اندازی

کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم انـدام

نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا

بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد[1]؟

کدام سرو کند با قدت سر افرازی؟

بحسن خال و بنا گوش اگر نگاه کنی

نظر تو با قد و بالای خود[2] نیندازی

غلام باد صبایم ، غلام باد صبـا

که با کلالهٔ جعدت همیکنند بازی

بگوی مطرب یاران ، بیار[3] زمزمه‌ای

بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صددل بغمزه‌ای ببری؟

هزار صید بیك تاختن بیندازی

۱ـ آرد ۲ـ نظر زخویش دگر بر کسی ۳ـ مطرب مجلس بساز

زلطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی[1]

۵۷۷ - ب

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی   که باردیگرم‌ازروی لطف بنوازی
چوروزگار نسازد، ستیزه نتوان برد[2]   ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای‌عشق‌تو بر عقل من‌همان‌مثلست   که‌سر گزیت بکافر همی‌دهدغازی
دریغ بازوی‌تقوی، که‌دست رنگینت   بعقل[3] من بسرانگشت‌میکندبازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را   زهر که[4] درنظر آید، بحسن‌ممتازی
هزارچون من اگر محنت‌وبلا بیند   ترا ازان‌چه که در نعمتی‌ودر نازی؟
حدیث‌عشق‌تو پیدا نکردمی بر خلق   گر آب‌دیده نکردی بگریه‌غمّازی
زهی‌سوار که‌صد دل بغمزه‌ای‌ببری   هزار صید بیك تاختن بیندازی
تراچوسعدی‌اگر بنده‌ای‌بود چه‌شود[5]؟   که دررکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی ، بلطف باز آید   که‌زرهمان بود ارچندبار بگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوّت طبع
نه‌مرکبیست که از وی سبق برد تازی

۵۷۸ - خ

توخود بصحبت امثال ما نپردازی   نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما وشما دیـر متفّق گـردد   که من اسیر نیازم، توصاحب‌نازی
کجا بصید ملخ همّتت فرو آید؟   بدین صفت که تو بازبلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من   توشوخ‌دیده‌مگس‌بین که‌میکند بازی

۱ــ دربعضی‌ازنسخه‌ها این غزل نیست.   ۲ــ کرد   ۳ــ بقتل   ۴ــ هرچه
۵ــ چه زیان

زدست ترك ختائی کسی جفا چندان[۱] نمیبرد، که من از دست ترك شیرازی
وگر هلاك منت درخوراست، باکی نیست[۲] قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟ گر آفتاب ببینی، چوموم بگدازی
میسّرت نشود سِرّ عشق پوشیدن[۳] که عاقبت بکند رنگ روی غمّازی
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟ چه دشمنیست[۴] که بادوستان نمیسازی؟
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم[۵] مثال ابر بهار و، تو خیل میتازی
هنوز باهمه بد عهدیت دعـا گویم که گر بقهر برانی، بلطف بنوازی
تو[۶] همچو صاحب دیوان مکن، که سعدی را
بیك ره از نظر خویشتن بیندازی

۵۷۹ـب

تا کی ای آتش سودا بسرم بـرخیزی؟
تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟
تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی؟
یك زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد[۷]
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در برمن[۸]؟
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟
که نه هرصبح بآه سحرم برخیزی

۱ـ چندین ۲ـ عمر تو باد ۳ـ عاشقی ومستوری ۴ـ چه دشمنی تو
۵ـ میریزم ـ میبارم ۶ـ نه ۷ـ آرد ۸ـ درجگرم ـ درتن من

ای غم از همنفسیِّ تو ملالم[۱] بگرفت
هیچت افتد که خدارا زسرم برخیزی؟

۵۸۰ ـ ب

گردرون سوخته‌ای با تو بـر آرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی ؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
خـود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر[۲] سر برود
به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر[۳] بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبـود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید بر شاخ[۴]
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم درنزدی
پس چرادود بسر میرودش هر نفسی؟

۵۸۱ ـ ب

همی زنم نفسی سرد برامید کسی   که یاد ناورد ازمن بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکنند   بدست جوروجفا گوشمال‌داده بسی

۱ ـ ای غم ازصحبت دیرین توام دل   ۲ـ اگر   ۳ـ دولت   ۴ـ درباغ

دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد　　کسی بشهر شما این کند بجای کسی[1]؟
بهرچه درنگرم، نقش[2] روی او بینم　　که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
بدست عشق چه شیر سیه، چه مورچه‌ای　　بدام هجر چه بازسفید، چه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و نالهٔ زار　　که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت[3] نهاده سر سعدی
بر آستین خیالت[4] نبوده دسترسی

۵۸۲ـ ط

یار گرفته‌ام بسی ، چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه[5] تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد[6] خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر؟ صورت ازین لطیفتر؟
دامن ازین نظیفتر؟ وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان
یا بگلی نگه کند، یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

---

۱ ـ اینچنین کند بکسی ۲ـ جمله ۳ـ خیالت ۴ـ وصالت ۵ـ اینکه
۶ـ چنین نیوفتد

قصّه بهر که میبرم فایده‌ای نمیدهد[۱]
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
اینهمه خار میخورد سعدی وبارمیبرد
جای‌دگر نمیرودهر که گرفت‌مونسی[۲]

۵۸۳ـ ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گودل‌ماخوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ، ور بنوازی رواست
ما بتو مستأنسیم ، توبچه مستوحشی؟
گفتی اگردرد عشق[۳]پای نداری ، گریز
چون بتوانم گریخت تا[۴]تو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد[۵]
باز نگه[۶] میکنم ، سخت بهشتی وشی
غایت‌خوبی که‌هست قبضه وشمشیر ودست
خلق حسد میبرند چون تومرا میکشی[۷]
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ـ ای سلیم ـ آب بر آتش زدن
کاب دیانت برد[۸] رنگ رخ آتشی

۱ ـ نمیکند ۲ـ دربعضی نسخ مصراع دوم بیت ششم بجای مصراع دوم مقطع ، وغزل‌یك بیت کمترست. ۳ـ درغمش ۴ـ چون ۵ـ تا نشوم‌دوزخی ۶ـ نظر ۷ـ دوست حسد میبرد دشمن اگرمیکشی ۸ـ‌کاب جمالت ببرد

آدمی هوشمند عیش ندارد[۱] ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز، گرهم ازین می چشی

۵۸٤ ـ ط

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دوجهانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود[۲]
بحقیقت ـ که توچون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا[۳] برگ پریشان نکند
بوستانی که چو تو[۴] سرو روانش باشی
همه عالم نگران، تا بنظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند
تشنه تر آنکه تو نزدیك دهانش باشی[۵]
گر توان بود که دور فلك از سر گیرند
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که دروهم سخندان گنجد[۶]
ور کسی گفت، مگرهم تو زبانش باشی

۱ـ نداند ۲ـ نبود ۳ـ درنسخه‌های تازه‌تر: باد خزان ۴ـ در آن ـ دراو ۵ـ متن بانسخ قدیم مطابقست ودراکثرنسخ بیت چنین است :
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت
تشنه میمیرد و نزدیك دهانش باشی
۶ـ آید .

چون تحمّل نکند بار فراق تــو کسی[۱]
با همه درد دل آسایش جانش باشی؟
ایکه بیدوست بسر می نتوانــی که بری
شاید ار محتمل بــار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش بـاشی

۵۸۵ ـ خ ـ ط

اگر تو پرده براین زلف ورخ نمیپوشی
بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر
تو سرو و یا بدنی ، شمس یا بناگوشی[۲]؟
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت
علی الدّوام ، نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته‌ای ، که گمان میبرم در آغوشی

---

۱ ــ درقدیمترین نسخه ، کشید (شاید «کسیك» بوده یعنی کسیکه) ۲ـاین بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند
مرا نـه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست ؟
که طبع اوهمه نیش و، توسر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی[1] ای هشیار
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی ؟
ترا که دل نبود، عاشقی چه دانی‌چیست؟
ترا که سمع نباشد، سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا ودین مده سعدی
دریغ باشد یوسف‌بهرچه‌بفروشی

۵۸۶ - م

بپایان‌آمداین دفتر،حکایت همچنان‌باقی
بصددفتر نشاید گفت حسب[2] الحال‌مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی
ان افعل[3] ماتری انی علی عهدی‌ومیثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت
که خودرا برتومی‌بندم بسالوسی‌وزرّاقی
اخلّائی و احبابی ذروا من حبّه مابی
مریض‌العشق لایبری ولایشکوالی‌الرّاقی

۱- ندانی ۲- وصف ۳- اصنع

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشّاقی[۱]
قم املأ واسقنی کأساً أودع ما فیه مسموماً
اما انت الذی تسقی فعین السّم تریاقی
قدح چون دور ما[۲] باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند[۳] چشم ـ رساقی
سعی فی هتکی[۴] الشأنی و لمّا یدر ماشأنی
انا المجنون لا اعباء بـاحراق و اغراق
مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لاتقوی[۵] علی صیدی
و هذا الظّبی فی شیراز یسبینی باحداق[۶]
نه حسنت آخری دارد، نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقیّ و دریا همچنان باقی[۷]

۱ ــ درنسخ جدید : مشتاقی ۲ـ من ۳ــ درنسخ جدید : بمانم
۴ــ فی قتلی ــ فی‌حقك ۵ـ لم تقدر ۶ـ دربعضی از نسخه های چاپی:وفی‌شیراز ظبی صادنی من حسن احداق ۷ــ درنسخه های قدیم و معتبر این غزل قـبل از آخرین غزل طیبات «بادگلبوی سحرخوش میوزد خیزای ندیم» واقـع شده ودر یك نسخه عنوان آن چنین‌است: «انجامیدن کتاب» وازاینجا معلوم میشود که:
اولاً خود شیخ این‌غزل را در پایان غزلیات خودآورده بمناسبت مطلع و مقطع غزل ،
ثانیاً غزلیات ملمع عنوان مخصوصی بنام «ملمعات» نداشته است وپس از شیخ غزلیات ملمع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام «ملمعات» ساخته‌اند .

۵۸۷ ـ م

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادتی احترق القلب من الاشواق

نشود دفتر درد دل مجروح تمام
لو اضافوا اصحف الدهر الی اوراقی

آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی
اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟
کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟

من همان عاشقم ار زانکه تو آن دوست نه ای
انا اهواك وان ملت عن المیثاق[1]

حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی
چکنم؟ قصهٔ این غصه کنم در باقی[2]

بدو چشم تو، که گر بیتو بر ندم ببهشت
نکنم میل بحوران و نظر باساقی

سعدی از دست غمت چاك زده دامن عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی[3]

۵۸۸ ـ م

عمرم بآخر آمد، عشقم هنوز باقی
وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یاغایة الامانی ، قلبی لدیك فانی
شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ای دردمند مفتون بر خد و خال[4] موزون
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

یا سعد کیف صرنافی بلدة هجرنا
من بعد ما سهرنا والاید فی العناق

---

۱ ـ انا اهواك املتم وعلی المیثاق (؟) (متن قیاساً تصحیح شده) ۲ـ این بیت تصحیح شد ومعنی آن برما واضح نگشت. ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست ۴ـ برخال وخط.

بعد ازعراق جائی خوش نایدم هوائی
مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی

خان الزّمان‌عهدی حتّی بقیت وحدی
ردّوا علیّ ودّی باللّه یا رفاقـی

در[1] سروومه چگوئی‌ای‌مجمع‌نکوئی؟
تو ماه مشکبوئی ، تو سرو سیم ساقی

ان متّ فی هوا ها، دعنی‌امت فداها
یا عاذلی نباهاذرنی و ما الاقی

چند ازحدیث آنان؟ خیزیدای‌جوانان
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قام الغیاث لمّا ، زمّ الجمال ز مّـا
و اللیل مدلهمّا ، و الدّمع فی المآق

تادرمیان‌نیاری[2]، بیگانه‌ای، نه‌یاری
درباز هرچه داری گرمرد اتّفاقی

۵۸۹ ـ ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی[3] | که نه‌کاریست‌شکیبائی‌واندهناکی
سربخمخانهٔ‌تشنیع فروخواهم برد | خرقه گو در بر من[4] دست‌بشوی‌ازپاکی
دست‌دردل‌کن‌وهرپردهٔ‌پندار که[5] هست | بدرای سینه که ازدست‌ملامت[6] چاکی
تابنخجیردل‌سوختگان کردی[7] میل | هرزمان‌بسته‌دلی‌سوخته‌بر فتراکی[8]

۱ـ از ۲ـ درنسخ چاپی : تادرمیان‌کاری ، ومعنی آن واضح نشد.
۳- بی‌باکی ۴ـ درقدیمترین نسخه : خرقه‌آوربرمن ۵- اسرارکه ۶ـ محبت
۷ـ داری ۸ـ دربعضی نسخه‌ها بیت چنین است :
هرزمان‌تشنه‌ای‌انداخته‌درغرقابی هرنفس‌کشته‌ای‌آویخته بر فتراکی

انت ریّان و کم حولك قلب صاد　　انت فرحان و کم نحوك طرف باك
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی؟　　یارب آن سرو روانست بدان چالاکی؟
جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی　　لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سر زلف تو دریغا دل من　　که گرفتار دومارست بدین[1] ضحّاکی
آه من باد بگوش تو رساند؟ هرگز[2]　　که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی؟
الغیاث از تو، که هم دردی و هم درمانی　　زینهار از تو، که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیفایده مفروش، که مشتی خاکی

۵۹۰- ط - ب

عشق جانان درجهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو بود، اندردلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار[3]
همچو من معشوقه[4] یکره آزمودی کاشکی
نغنویدم، زان[5] خیالش را نمیبینم بخواب
دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
ازچه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟
راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی
هرزمان گویم زداغ عشق و تیمار فراق
دل ربود ازمن نگارم، جان ربودی کاشکی

۱- بدان　　۲- هیهات　　۳- عاشقی باری هزار　　۴- معشوق
۵- نغنوم زانرو

ناله های زارمن شاید که گر کس نشنود[1]

لابه های زار من یکشب شنودی کاشکی

سعدی ازجان میخورد سوگندومیگویدبدل

وعده هایش را وفا بـاری نمودی کاشکی[2]

۵۹۱ـ ب

سخت زیبا میروی یکبارگی / درتو حیران میشود نظّارگی

اینچنین رخ باپری باید نمود / تا بیاموزد پریرخسارگی

هر کراپیش‌توپای‌ازجای‌رفت / زیر بارش برنخیزد بارگی

چشمهای نیم خوابت سال وماه / همچومن مستند بی‌میخوارگی

دوست‌تاخواهی‌بجای‌ما، نکوست / در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم‌فرمان شو، که نیست

چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

۵۹۲ ـ ط

روی بپوش ای قمـر خانگی / تا نکشد[3] عقل بدیوانگی

بلعجبیهای خیالت ببست / چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام آبروی؟ / یا بگریزم بچه مردانگی؟

با تو بر آمیختنم آرزوست / وزهمه‌کس وحشت و بیگانگی

پرده براندازشبی شمع وار / تا همه سوزیم بپروانگی[4]

یا ببرد[5] خانهٔ سعدی خیال

یا ببرد دوست بهمخانگی

۱ــ هرکس بشنود ۲ــ درنسخ بسیارقدیم بیت چنین است : (هرچند مصراع اول وزن ومعنی ندارد)

سعدی جان‌سخت اوسوگندهاخورده زینهار ار وعده‌های اونبودی‌کاشکی

۳ـ ورنه‌کشد ۴ـ این بیت درقدیمترین نسخه نیست. ۵ــ یا بکند

۵۹۳ـ ط

بسم از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت؟ که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم، نـه طریق آشنائی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی[1]؟
همه عمر در فراقت بگذشت و، سهل باشد
اگر احتمال دارد[2] بقیامت اتّصالی[3]
چه خوشست در فراقی[4] همه عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی[5]
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته[6] باشی بدراز نای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی[7] با من، که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت؟ بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه‌ای و، بر بط برهد بگوشمالی[8]

۱ـ در بیشتر نسخه‌ها: احتمالی ۲ـ داری ۳ـ بقیامتم وصالی. ودر قدیمترین نسخه این بیت نیست. ۴ـ فراقت ۵ـ که مگر گشاده گردد در دولت ازوصالی ۶ـ ندیده ۷ـ مگوی ۸ـ زگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمانرا
که قمر زشرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی وخالت بمناسبت تو گوئی[۱]
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست بر گرفتن نظر ازچنین جمالی

۵۹۴ - م

ترحم ذلّتی یا ذالمعالی / و واصلنی[۲] اذا شوّشت حالی
الا یا ناعس الطّرفین سکری / سهل السّهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو درعالم دگر[۳] دوست / اگرچه دوستی ، دشمن فعالی
کمال الحسن فی الدّنیا مصون / کمثل البدر فی حدّ الکمال[۴]
مرکّب در وجودم همچو جانی / مصوّر در دماغم چـون خیالی
فما ذالنّوم ؟ قیل النّوم راحه / و مالی النّوم فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحبدلی کن / که برخوربادی ازصاحبجمالی[۵]
الم تنظر الی عینی و دمعی / تری فی البحر اصداف اللالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار / ز درد[۶] نالهٔ زارم بنالی
لقد کلّفت ما لم اقو حملا / و مالی حیلة غیر[۷] احتمالی
که کوته باد چون دست من ازدوست / زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سالیاً عنّی توقّف / فما قلب المعنّی عنك سال

۱ــ زمناسبت چگویم ۲ــ اوقضنی ۳ــ یکی ۴ــ این بیت درقدیمترین نسخه است ودرهیچیك ازنسخ دیگر نیست.
۵ــ دمی غمخواری صاحبدلان کن / که برخور باشی ازصاحبجمالی
۶ــ سوز ۷ــ الا

بچشمانت، که گرچه‌دوری‌ازچشم دل از یاد تو یکدم نیست‌خالی
منعت النّاس یستسقون غیثاً ان استر سلت دمعاً کاللالی[۱]
جهانی تشنگانرا دیده درتست چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیك الارادة فوق وصف ولکن لم تزدنی ، ما احتیالی؟
چه‌دستان باتودر گیردچوروباه؟ که‌ازمردم گریزان‌چون‌غزالی
جرت عینای من ذکراك سیلا سل الجیران عنّی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت چو بینند آن[۲]دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل ما دمت حیّاً ولو انتم ضجرتم[۳] من وصالی
دلت‌سختست‌وپیمان‌اندکی‌سست دگردر[۴]هرچه گویم، بر کمالی
اذا کان افتضاحی فیك حـلّوا فقل لی ما لعذّالی و مالی ؟
مرا با روزگار خویش بگذار نگیرد سرزنش در لا ابالی
ترانی ناظماً فی الوجد بیتاً و طـرفی ناثر عقد اللالی
نگویم قامتت زیباست یا چشم همه لطفی و سرتاسر[۵] جمالی
وان کنتم سئمتم طول مکثی حوالیکم ، فقد حان ارتحالی

چوسعدی خاك شد، سودی ندارد
اگرخاك وی اندر دیده مالی

۵۹۵ - ب

هر گزحسد نبردم برمنصبی‌ومالی الّا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت[۶] دروصف‌می‌نیاید؟ چشمی که‌باز باشدهر لحظه برجمالی

۱ـ درقدیمترین نسخه «کالغرانی» ومعنی‌آن آشکارنشد ۲ـ چوبینندت
۳ـ هجرتم ۴ـ از ۵ـ سرتاپا ۶ـ نعمت

خرّم تنی که محبوب ازدر فرازش آید چون رزق نیکبختان بی‌محنت[1] سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه باهم گرفته انسی، وزدیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟ کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی[2]
اول که گوی بردی، من بودمی[3] بدانش[4] گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی[5]
سال وصال با او یکروز بود گوئی واکنون در انتظارش روزی[6] بقدر سالی
ایّام را بماهی یکشب هلال باشد وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

۵۹۶ـ ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی بهرچه حکم کنی بر وجود من، حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد که مونس[7] دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن، که سهل بود جفای مثل تو بردن، که سابق[8] کرمی
ندانم از سروپایت کدام خوبترست چه جای فرق؟ که زیبا زفرق تا قدمی[9]
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری، کافر و مسلمان را نگه بتست که هم قبله‌ای و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند مگر که نام خدا گرد خویشتن[10] بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان که آفتاب جهانتاب برسر علمی

۱ـ منت ـ زحمت ۲ـ خلالی ۳ـ بردمی ۴ـ اول کسی که بودی، من بودمی بدامش ۵ـ درنسخ چاپی: بیدوست احتیالی ـ بیدوست احتمالی
۶ـ روزفراق برمن باشد ـ روزی گرش ببینم باشد ۷ـ راحت ۸ـ صاحب
۹ـ دربعضی ازنسخ جدید خطی وچاپی این بیت نیزهست:
هر آنکهت که زمین بوسم آسمان گوید که پای قدر تو دارد که خاك این قدمی
۱۰ـ نام خداوند گرد خود

تومشکبوی‌سیه‌چشم‌را که دریابد؟ که همچو آهوی‌مشکین‌از[۱] آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر شرزه[۲] صید کند
تو در کمند نیائی، که آهوی حرمی

۵۹۷ - ب

بسیارسفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشودصافی‌تادرنکشد جامی
گر پیرمناجاتست[۳] ورر ندخراباتی هر کس‌قلمی‌رفتست بروی‌بسر انجامی
فردا که خلایق رادیوان‌جزا باشد هر کس‌عملی‌دارد، من‌گوش[۴] بانعامی
ای بلبل‌اگر نالی، من باتوهم آوازم توعشق گلی‌داری، من‌عشق‌گل‌اندامی
سروی بلب‌جوئی گویند چه‌خوش‌باشد آنان که‌ندیدستند سروی بلب بامی
روزی‌تن[۵] من‌بینی‌قربان‌سر کویش وین عید نمیباشد الاّ بهرایامی
ای‌دردل‌ریش‌من‌مهرت‌چوروان‌درتن آخر ز دعاگوئی یادآر بدشنامی
باشد که‌توخوددروزی‌ازماخبری‌پرسی[۶] ورنه که‌برد[۷] هیهات‌ازمابتوپیغامی؟
گرچه‌شب‌مشتاقان‌تاریك‌بود، امّا[۸] نومید نباید[۹] بود از روشنی بامی
سعدی‌بلب دریا دردانه کجا یابی[۱۰]؟
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

۵۹۸ - ط

تو کدامی‌وچه‌نامی که‌چنین‌خوب‌خرامی؟
خون عشاق حلالست، زهی شوخ‌حرامی
بیم‌آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
ازتغابن، که توچون شمع چراشاهدعامی

۱- آهوی وحشی ز ۲- بیشه ۳- مناجاتی ۴- ما چشم - ما گوش
۵- سر ۶- درقدیمترین نسخه: خبری‌آری ۷- دهد ۸- قطعاً- حقا
۹- نشاید ۱۰- بینی

فتنه انگیزی وخون‌ریزی‌وخلقی‌نگرانت
کەچه‌شیرین حرکاتی وچه‌مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینك بغلامی
کافر ار قامت همچون بت سنگین[1] تو ببیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
بنشین یکنفس‌ای‌فتنه، که‌برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو[2] تو در حال قیامی
بلعجب باشد[3] ازین خلق که رویت‌چومه‌نو
مینمایند بانگشت و، توخود بدر تمامی[4]
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك
توچنین‌سر کش‌وبیچاره کش‌ازخیل کدامی؟[5]
آفت مجلس و میدان وهلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در وبامی
درسر کار تو کردم دل ودین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که‌تودرسینهٔ‌سعدی‌چوچراغ‌ازپس‌جامی

۵۹۹ _ ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟

۱ ـ دربیشتر نسخه‌ها : سیمین ۲ ـ که ۳ ـ دارم ۴ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵ ـ این‌بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست.

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
و امروز همه روز تمنّای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود ، دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدائی ، که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد[1]
خو کردهٔ صحبت که بر افتد ز مقامی
بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم ، که برآید نفس[2] صبح
کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی ، رفتن ما سود ندارد
الّا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان‌عین که دیدی، اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید[3] براغیار
هرگز نبرد[4] سوخته‌ای قصّه بخامی

۶۰۰ ـ ط

صاحبنظر نباشد دربنـد نیکنامی خاصان‌خبر ندارند[5] ازگفتگوی عامی

۱ـ درهیچ مقامش دل مسکین ننشیند ۲ـ اثر ۳ـ چگوید. چگوئی
۴ـ بیهوده برد ۵ـ چه باك دارند

ای نقطهٔ سیاهی، بالای خطّ سبزش — خوش دانه‌ای، ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید، تو از کجائی؟ — مه بر زمین نباشد[1]، تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد، بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد — گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری، در لطف بینهایت — در مهر بی ثباتی، در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت اسیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی[2]
ترك عمل بگفتم، ایمن[3] شدم ز عزلت — بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد — کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترك هستی گفتی، ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۶۰۱ - ب

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سر گران از خواب و سر مست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریك هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت، سهلست اینقدر
کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی

۱ــ نتابد ۲ــ در نسخ قدیمی ومعتبر باتفاق «درخدمت اسیری» و«در حضرت غلامی» بعضی نسخ متاخر و نسخ چاپی مطابق متن است. ۳ــ وایمن

در چکانیدی قلم بر نامهٔ دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی؟ سر از من تافتن[1] بودی صواب
گر چو کژ بینان بچشم نا صوابت دیدمی
آه گر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون[2] هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی[3]
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلك
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنّایم ببیداری میسّر کی شود؟
کاشکی خوابم گرفتی[4] تا بخوابت دیدمی

ط ـ ٦٠٢

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

۱ــ راستی را سرزمن بر تافتن ۲ــ کاش باری چون ـ ببینم کاشکی همچون
۳ــ دوبیت بعد در نسخه‌های قدیم نیست. ۴ــ ببردی

شهری[1] بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب[2] دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی؟[3]
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه، ولیك
عهد وفای دوست[4] نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد، بحکم آنك
ما پاك دیده ایم وتو پاکیزه دامنی
ازمن گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متّفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل‌بکس ندهی، دیده‌ها بدوز
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی[5]
بامدّعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
سعدی چوسروری‌نتوان کرد،لازمست
با[6] سخت بازوان بضرورت فروتنی

۶۰۳ - خ

اگر تو میل محبّت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم، که مستحبّ منی

۱ـ خلقی ۲ـ ارباب ۳ـ مهرخود ازدلم نتوانی‌که‌برکنی ۴ـ یار
۵ـ پیکان عشق را سپری بایدآهنی ۶ـ از

چو سرو در چمنی راست در تصوّرمـن
چه جای سرو؟ که مانند روح در بـدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بسست که برقع ز روی[۱] برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلّف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
عجب درآن نه که آفاق در تو حیرانند
توهم در آینه[۲] حیران حسن خویشتنی
ترا که درنظر آمد[۳] جمال طلعت خویش
حقیقتست[۴] که دیگر نظر بما نکنی
کسی درآینه شخصی[۵] بدین صفت بیند
کند هراینه جور و جفا و کبر ومنی[۶]
دران دهن که تو داری ، سخن نمیگنجد
من آدمی نشنیدم[۷] بدین شکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر[۸] که نام‌خوشت بردهان[۹] من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

---

۱ ـ بروی ۲ـ عجب درآنکه تو ۳ـ آید ۴ـ ضرورتست ۵ـ روئی
۶ـ دربیشتر نسخه‌ها این‌بیت نیست. ۷ـ ندیدم آدمئی من ۸ ـ زبس ۹ـ زبان

۶۰۴ - ب

زنده بیدوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی

عیش را بی توعیش نتوان گفت — چه بود بی وجـود روح تنی ؟

تا صبا میرود ببستانها — چون توسروی نیافت[1] درچمنی

و آفتابی خلاف امکانست — که بر آید ز جیب پیرهنی

وآن‌شکن‌برشکن قبائل زلف[2] — که بلائیست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست — که نیارد[3] هزار جان ثمنی

جای آنست اگــر ببخشائی — که نبینی فقیر تر ز منی

هفت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی

ازدوبیرون‌نه: یا دلت سنگیست[4]
یا بگوشت نمیرسد[5] سخنی

۶۰۵-ب

سرو قدّی میان انجــمنی — به که هفتاد سرو در چمنی

جهل‌باشدفراق‌صحبت‌دوست — بتماشای لاله و سمنی

ایکه‌هرگز ندیده‌ای‌بجمال — جز در آئینه مثل خویشتنی

تو که همتای[6] خویشتن‌بینی — لاجرم ننگری بمثل منی

در[7] دهانت سخن نمیگویم — که نگنجددران‌دهن‌سخنی

بدنت در میان پیرهنت — همچوروحیست‌رفته‌در بدنی

وانکه بیند برهنه اندامت — گویداین‌پر گلست پیرهنی

باوجودت خطا بود که نظر — بختائی کنند یا ختنی

۱ـ ندید ۲ـ زان شکنج قبایل زلفت ۳ـ نیرزد ۴ـ سنگست
۵ـ نمی‌رود ۶ـ مانند ۷ـ وز

باد اگر برمن اوفتد، ببرد که‌نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی

چون ندانند[1] چاره‌ای وفنی

۶۰۶ - ب

کس نگذشت در[2] دلم تا تو بخاطر منی

یکنفس از درون من خیمه بدر[3] نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه ترست هرزمان

ور تو درخت دوستی ازبن و بیخ بر کنی

کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم

مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی

عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت

چند مقاومت کند حبّه و سنگ صد منی؟

ازهمه کس رمیده‌ام ، با تو در[4] آرمیده‌ام

جمع نمیشود دگرهرچه تو می‌پرا کنی

ای دل اگرفراق او و آتش اشتیاق او

در تو اثر نمیکند ، تو نه دلی ، که‌آهنی

هم بدرتو آمدم ازتو، که خصم و حاکمی

چارهٔ پای بستگان نیست بجزفروتنی

۱ــ نماندست ۲ــ بر، ۳ــ برون ۴ــ تابتو

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی ، چه فایده؟
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی؟

۶۰۷ ـ ط، ب

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی ؟
یا[1] چه کردم که نگه باز بمن می نکنی ؟
دل و جانم بتو مشغول و نظر در[2] چپ و راست
تا ندانند حریفان[3] که تو منظور منی
دیگران چون[4] بروند از نظر، از دل بروند
تو چنان در دل من رفته، که جان در بدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی ، میرسدت کبر ومنی
مرد[5] راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست[6] بیخویشتن از خمر، ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
تو بدین نعت وصفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظنّ و یقینم که تو بیخم بکنی

۱ـ تا ۲ـ بر ۳ـ تانگویند رقیبان ۴ـ گر ۵ـ دل که ۶ـ مست و

خوان[1] درویش بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی

۶۰۸ ـ ط

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانیّ و، لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس از توزندگانی
چشمان توسحراوّلین اند — تو فتنهٔ آخرالزّمانی
چون اسم تودرمیان نباشد[2] — گوئی که بجسم درمیانی
آن را که تواز سفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی
گرزآمدنت[3] خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الاّ بامید شادمانی
گرصورت خویشتن ببینی — حیران وجود[4] خود بمانی
گرصلح کنی، لطیف باشد — دروقت بهار و، مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خدّ ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

۶۰۹ ـ ب

برآنم ـ گرتو بازآئی ـ که درپایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد درپای توقربانی
امید از بخت میدارم بقای عمرچندانی
کز ابر لطف بازآید[5] بخاك تشنه بارانی

---

۱ ـ خون ۲ ـ درمیانه آید ۳ ـ آمدنت ۴ ـ جمال ۵ ـ باراند

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی[۱]
درخت[۲] ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی؟
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل، الاّ[۳] که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت[۴] می تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه ست اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها؟
توئی در عهد ما- گر هست درشیراز فتّانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقّا[۵]
بیا سهلست اگر داری بخطّ[۶] خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید، و لیکن سیر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

۶۱۰ - خ

بنده‌ام، گر بلطف میخوانی
حاکمی، گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزینند
که تو صورت[۷] بکس نمیمانی

ندهیمت بهر که در عالم
ور تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم، که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول
که تو خود در دلیّ ومیدانی

نفس را عقل تربیت میکرد
کز طبیعت عنان بگردانی[۸]

۱ــ بیابانها ۲ــ درختی ۳ــ بدانی قدر وصل آنگه ۴ــ پریشان تو
۵ــ اما ۶ــ بقول ۷ــ بگزینم که بصورت ۸ــ نگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را ؟ پنجه با ما مکن، کـه نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق پای بند هـوای نفسانی ؟
خود پرستان نظر بشخص کنند پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهـد عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلّمت باشد[۱] کاستین بر دو عالم افشانی
قصّهٔ عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصّه میخوانی

۶۱۱ - ب

بهار آمد که هرساعت رود خاطر ببستانی
بغلغل[۲] در سماع آیند هرمرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد[۳] نوروزی
که‌خاك‌مرده‌باز آید، دراو[۴] روحیّ وریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
تو نیزای سروروحانی بکن یکبارجولانی
بهر کوئی‌پریروئی‌بچوگان میزند گوئی
توخود گوی‌زنخ‌داری، بسااززلف‌چوگانی
بچندین حیلت وحکمت که گوی‌ازهمگنان‌بردم
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

۱ـ مسلمست ترا ۲ـ چوبلبل ۳ـ صبح ۴ـ بازآرد درآن

بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم[1]
که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهوچشم نگذاری مرا ازدست، تا آنکه
که همچون آهو ازدستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیران بازمیمانم، چه داند گفت حیرانی؟
وصال تست ـ اگر دل را مرادی هست ومطلوبی
کنار تست ـ اگر غم را کناری هست وپایانی
طبیب ازمن بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون[2] از صبر درمانی

۶۱۲ ـ ط

جمعی که تو در میان ایشانی
زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف وشخص روحانی
آرام[3] دلی و مرهم جانی
خرّم تن[4] آنکه با تو پیوندد
وآن حلقه که درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم
باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که می بینم
بیفایده ای[5] مگس که میرانی
هرجا که تو بگذری بدین خوبی
کس شك نکند که سروبستانی
هرك این[6] سر دست وساعدت بیند
گر دل ندهد ، بپنجه بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز
چندانکه قیاس میکنم ، جانی
بردیدهٔ من برو، که مخدومی
پروانه بخون بده ، که سلطانی

۱ـ دلاویزش ۲ـ بغیر ۳ـ داروی، ۴ـ دل ۵ـ بیفایده است
۶ـ هرکس این

من سر ز خط تو بر نمیگیرم ورچـون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست، می بینی وان درد که دردلست ، میدانی
دودی که بیاید[1] از دل سعدی پیداست که آتشیست پنهانی
میگوید و جان برقص میآیـد
خوش میرود اینسماع روحانی[2]

۶۱۳ ـ ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
دودم بسر برآمد[3] زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از[4] کاروان ، ولیکن
ما را نمی گشایند[5] از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
میبایدش کشیدن باری بناتوانی[6]
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون برآب شیرین آشوب[7] کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
تا خرمنت نسوزد ، تشویش[8] ما ندانی

۱ـ برآید ـ میاید ۲ـ بیت آخـر در بعضی از نسخ نیست ، ودر بعضی نسخه‌ها اینغزل بیت اول را ندارد ومطلع بیت دومست. ۳ـ آید ۴ـ بر ۵ـ ما خود نمیگشائیم ۶ـ بدین گرانی ۷ـ غوغای ۸ـ احوال

میگفتمت که جانی ، دیگر دریغم آیـد
گر جوهری به‌ازجان ممکن بود،تو آنی
سروی چودرسماعی ، بدری چودرحدیثی
صبحی چو در کناری ، شمعی چودرمیانی
اول چنین نبودی ، باری حقیقتی شد
دی حظّ نفس بودی، امروز قوت جانی
شهر آن‌تست‌وشاهی،فرمای‌هرچه‌خواهی
گر بیعمل ببخشی ، ور بی گنه[۱] برانی
روی امید سعدی بـرخاك آستانست[۲]
بعد از تو کس ندارد،یا غایة الامـانی

۶۱۴ - ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانـی
دیو خـوش طبع به ازحور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی دربستان
یا بهر گوشه که باشد ، که‌توخودبستانی
با من کشتهٔ هجران[۳] نفسی‌خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر درآفاق بگردی ، بجزآئینه تـرا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

۱ــ جفا ۲ــ آستانت ۳ــ سوخته خرمن

مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند
بامدادت که ببینند و، من ازحیرانی[۱]
گرم از پیش برانی[۳] و بشوخی[۲] نروم
عفوفرمای که عجزاست ، نه بی‌فرمانی
نه گزیراست مراازتو، نه امکان گریز
چاره‌صبراست، که هم‌دردی‌و،هم‌درمانی
بندگانرا نبود جز غم آزادی و، من
پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی[۳]
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی ؟
نفسی[٤] بنده نوازی کن وبنشین - ارچند
آتشی[۵] نیست که او را بدمی بنشانی
سخن‌زنده‌دلان گوش کن‌از کشتهٔ‌خویش
چون دلم زنده نباشد که‌تودروی جانی؟
این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیك بیرون روی[٦] از خاطر او نتوانی

۱ــ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ــ برانی توزخدمت ۳ــ این بیت دربعضی نسخ نیست. ۴ــ هم دمی ۵ــ بنشین با ما کاتشی ۶ــ لیك بیرون شدن

۶۱۵ـ ط

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی
جهان‌وهرچه دراوهست صورتندوتوجانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هرکرا توبگیری،زخویشتن برهانی
مرامپرس که‌چونی،بهرصفت که‌توخواهی
مرامگوکه‌چه‌نامی، بهرلقب که‌توخوانی
چنان بنظرهٔ اوّل ز شخص[1] می ببری دل
که باز می نتواند گرفت[2] نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی،وز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی[3] که آتشی بنشانی
چوپیش خاطرم آید خیال[4] صورت خوبت
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟

۱ـ زخلق ۲ـ نتوان دید درتو ۳ـ ننشینی ۴ـ آمد مثال

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم[۱]
تو میروی بسلامت[۲] سلام من برسانی
سراز کمند توسعدی بهیچ روی نتابد[۳]
اسیرخویش گرفتی، بکش چنانکه تودانی

۶۱۶ - ط

نگویم آب و گلست آن[۴] وجـود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگرتو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمّر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بتوماند ، تو خوبـتر زآنی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
مرکّبست و ، تو از فرق تا قدم جانی
گرت درآینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی و بدرمان[۵] خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد
چگونه جمع شود با چنان[۶] پریشانی ؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

۱ـ ندارم ۲ـ بسلامش ۳ـ نپیچد ۴ـ این ۵ـ شوی که بدرمان
۶ـ بود باچنین

ولی خلاف بزرگان ـ که گفته‌اند ـ مکن:
بکن هر آنچه بشاید ، نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گرمن فدا شوم چه شود؟[1]
برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ط ـ ٦١٧

نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد؟[2] که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین ، سخنی بگو وبشنو
که بتشنگی بمردم[3] بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم ، که بگفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر بسوزم[4] چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت ، تو بصورت ومعانی

۱ ـ تلف شوم چه عجب ۲ ـ بیشتر نسخه‌ها: نرنجد ۳-بمردیم ۴-نسوزم

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو درمیان جانی

اگرت بهر که[۱] دنیا بدهند، حیف باشد
وگرت بهرچه عقبی بخرند، رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تومن نیابم، که بهیچکس نمانی[۲]

نه عجب کمال حسنت که بصدزبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

مزن ای عدو بتیرم، که بدین قدر نمیرم
خبرش بگو، که جانت بدهم بمژدگانی[۳]

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون[۴]
اگر این قمر[۵] ببینی، دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی، نه بقتل میرهانی[۶]

۶۱۸ ـ ط

همه کس راتن واندام وجمالست وجوانی
وین همه لطف ندارد، تومگر سرورروانی؟

---

۱ ـ بهرچه ۲ ـ این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۳ ـ ایـن بیت در بعضی ازنسخ نیست. ۴ ـ زحدیث حسن لیلی بگذشت وشوق مجنون ـ زحدیث حسن لیلی بگذشت شوق سعدی ۵ ـ صفت ۶ ـ نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نظر آوردم و بردم[۱] که وجودی بتوماند ؟
همه‌اسمندو تو جسمی، همه‌جسمندو تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین[۲] پرده زنی ، پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا درتو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که[۳] دراو خیره بمانی
نوك تیرمژه از جوشن جان میگذرانی
من تنك پوست نگفتم، تو چنین سخت کمانی
هرچه‌در حسن[۴] تو گویند، چنانی بحقیقت
عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چندمجروح توان‌داشت؟ بکش، تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم، که توهردم برقومی
بنشینی و، مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب از شخص[۵] و گر زنده نباشد[۶]
که برانی ز در خویش ودگر بار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

۶۱۹ - ب

چرا بسرکشی از من[۷] عنان بگردانی ؟
مکن ، که بیخودم اندر جهان بگردانی

۱ــ دیدم ۲ــ وگراین ۳ــ تو ۴ــ دروصف ۵ــ آن شخص
۶ــ گر نمیرد عجب آنشخص و گرزنده بماند ۷ــ ما

زدست عشق[1] تو یك روز دین بگــردانم
چه گردد[2] ار دل نا مهربان بگردانی[3]؟
گر اتّفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
بذکر ما چه شود گرزبان بگردانی ؟
گمان مبر که بداریم دست ازفتراك
بدین قدر که تو از مــا عنان بگردانی
وجود من چوقلم سر نهاده برخط تست
بگردم[4] ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من نا شکیب واگیری
و گر نظر ز من ناتوان بگردانی[5]
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید[6]
که تیر آه مــن از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبرهرگز
که تاقیامت ازین آستان بگردانی

۶۲۰ - ط

فرّخ[7] صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

۱ـ جور ۲ـ باشد ۳ـ دربعضی ازنسخ بیت چنین است :
چودانی ازدل خلقی که‌مهربان‌تواند چه‌باشد اردل نامهربان بگردانی ؟
۴ـ نگردم ۵ـ این‌بیت دربعضی‌ازنسخ نیست. ۶ـ آمد ۷ـ خرم

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسّم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
ما را نگاهی از تو تمامست ـ اگر کنی[1]

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی

دانی که رویم ازهمه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بروئی دگر کنی

گفتی که دیر وزود بحالت نظر کنم
آری[2] کنی، چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست[3]
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی

وزعقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

---

۱ ـ متن مطابقست با نسخ معتبر وقدیم ودر نسخ دیگر : تمناست گر کنی
۲ ـ وقتی ۳ ـ یار

۶۲۱ - ب

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به‌چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
توخود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست[1] / تاراج عقل مردم هشیار می کنی؟
ازدوستی که دارم‌وغیرت که‌میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار[2] میکنی
گفتی نظر خطاست، تودلمیبری رواست؟ / خود کرده جرم وخلق گنهکار میکنی
هر گز فرامشت نشود دفتر خلاف / بادوستان چنین که‌تو تکرار میکنی
دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب / هر گز کس این کند که تو عیّار میکنی ؟
بادشمنان موافق و بادوستان بخشم[3] / یاری نباشد اینکه[4] توبا یار میکنی
تامن سماع می شنوم ، پند نشنوم / ای مدّعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ میزنی، سپر اینك وجودمن / صلحست ازینطرف که‌تو پیکار میکنی
ازروی دوست تا نکنی رو بآفتاب / کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی ازدل سنگین کافرش
کافر چه غم‌خورد چو توزنهار میکنی؟

۶۲۲ - ط

چشم رضا ومرحمت برهمه باز میکنی
چونکه ببخت مارسد[5] اینهمه نازمیکنی
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست[6] اگر حمل مجازمیکنی
ای که نصیحتم کنی کزپی اودگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

۱ـ نیمخواب ۲ـ براغیار ۳ـ بجنگ ۴ـ این چه ۵ـ رسید
۶ـ حقیقی است

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلهٔ اهل دل منم ، سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم،می خورم وشکر مزم
گفت خوری اگر پزم[۱]،قصّه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم، پس بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی دریچه باز میکنی ؟

۶۲۳ - خ

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی   بازار خویش وآتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری ، فرح افزای میخوری   ورقصد جان کنی، طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت   شاید ، که خندهٔ شکر آمیز میکنی
حیران دست ودشنهٔ زیبات مانده ام   کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت، همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی[۲]

۶۲۴ - ط

روزی بزنخدانت[۳] گفتم به سیمینی
گفت ار نظری داری، مارا به ازین بینی

خورشیدو گلت خوانم، هم ترك ادب باشد
چرخ مه وخورشیدی، باغ گل و نسرینی

۱ـ گفت اگر خوری برم ۲ـ درقدیمترین نسخه این بیت نیست ومقطع بیت سوم چنین است :
بر عیش تلخ سعدی اگر خنده آیدت   شاید که خندهٔ شکر آمیز میکنی
۳ـ بز نخدانش

حاجت بنگاریدن نبـود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم[۱]
کس سوخته‌خرمن‌را گوید[۲] بچه‌غمگینی؟
بنشین، که‌فغان ازما برخاست درایّامت
بس فتنه که‌برخیزدهرجا که تو بنشینی[۳]
گر بندهٔ خود خوانی ، افتیم بسلطانی
ور روی بگردانی ، رفتیم بمسکینی
کس‌عیب‌نیارد گفت آنرا که تو نپسندی
کس‌رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینت[۴] روزی بکشدسعدی
فرهاد چنین کشتست آن‌شوخ‌بشیرینی

۶۲۵ـ ط

شبست وشاهد وشمع وشراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان‌بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بایستم ، تو خداوند وار[۵] بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست[۶]
هزار سال برآید ، همان نخستینی

۱ ـ ببینندو نپرسندم ۲ ـ کای سوختهٔ مسکین آخر ۳ ـ هرجای که بنشینی
۴ـ شیرینش ۵ ـ کمر ببندم وتوشاهوار ـ بپای باشم وتوخواجه وار
۶ ـ عشق درازل بودست

چو صبرم از تو میسّر[1] نمیشود چکنم ؟
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و[2]، تو به ازمن هزار بگزینی
برنگ وبوی بهار ای فقیر قانع باش[3]
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی ، هنوز شیرینی
لگام برسرشیران کند[4] صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مراشکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب، لکم دینکم ولی دینی

۶۲۶ - ب

امروز چنانی ای پری روی کزماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشّاق دیوانه شده دوان بهر سوی
اینك من و زنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی[5]
آورده ز غمزه سحر[6] درچشم در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده تیر مژه در کمان ابروی

۱ـ بصبرهیچ میسر ۲ـ نیفتد و ۳ـ شو ۴ـ نهد ۵ـ متن مطابق قدیمترین نسخه ودرنسخ دیگر: وانك تو ولعبتان جادوی ۶ـ زسحرغمزه

نرخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی[1]
چاکر شده شاه اخترانت — شیر فلکت شده سگ کوی[2]
بر بام سراچهٔ جمالت — کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین — بالا بصفت چو سرو خود روی
گوئی بچه شانه کرده‌ای زلف؟ — یا خود بچه آب شسته‌ای روی؟
کز روی بلاله میدهی رنگ — وز زلف بمشك میدهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل[3]
گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷ ـ ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور بچوگانم زند[4]، هیچش مگوی
بر سر عشّاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند[5]، فرمان ببر — ور بدردت میکشد، درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فروریزند، خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هر که نشنیده‌ست وقتی[6] بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من[7] ببوی

۶۲۸ ـ خ

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی ؟
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی ؟

---

۱ ـ درقدیمترین نسخه بیت چنین است:
بر رخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ همچو لعل دلجوی(؟)
۲ ـ چوراسوی ۳ ـ درقدیمترین نسخه: چون صد هزار عندلیبت ۴ ـ وربچوگان میزند ۵ ـ میکشد ۶ ـ روزی ۷ ـ ما

صد نعره همی‌آیدم از هربن مـوئی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر[۱] موی

بریاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تا باد مگر پیش تو بر خـاك نهد روی

سرگشته چو چوگانم و درپای سمندت
می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی

خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت
گر کشتنیم ، بـاز بفرمای بابروی

آنانکه بگیسو دل عشّاق ربودند
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تاعشق سرآشوب تو همزانوی ما شد[۲]
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام تا ابـد[۳] از دل
کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق ازدل سعدی بملامت بتوان برد
گر رنگ توان بردبآب ازرخ هندوی[۴]

۶۲۹ـ ط

گلست آن، یا سمن، یا ماه، یا روی؟ شبست آن، یاشبه، یامشك، یابوی ؟
لبت دانم که یاقوتست و تـن سیم نمیدانم دلت سنگست، یا روی[۵]
نپندارم که در بستان فردوس برویدچون توسروی برلب جوی

۱ــ سری ۲ــ درنسخه های تازه: تا یاد دلاویز توهمزانوی من شد
۳ــ یکنفس ۴ــ درنسخ کلمات آخر بدون «ی» ضبط شد ۵ــ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

چه‌شیرین‌لب‌سخنگوئی ، که‌عاجز فرو میماند ازوصفت سخنگوی
ببوئی[۱] الغیاث از ما برآید[۲] که‌ای‌باد از کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتشروی ساقی بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی‌ای‌دلبند خودرأی[۳] چه‌بزم‌آرائی ای گلبرگ‌خودروی
چو در میدان عشق افتادی ایدل بباید بودنت سر گشته چون گوی
دلا گر عاشقی ، میسوز و میساز تنا[۴] گر طالبی ، می‌پرس ومی‌پوی
درین ره جان بده، یا ترك ما گیر براین درسر بنه،یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم که تاچند احتمال یار بد خوی ؟
محالست‌اینکه‌ترك دوست‌هرگز
بگویدسعدی،ای‌دشمن‌تومیگوی

۶۳۰- ط

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان[۵] صاحب‌دوست روی[۶] دشمن‌خوی
گو دگر گر[۷] هلاك‌من‌خواهی بیگناهم بکش ، بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد ور[۸] نه بازآید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق[۹] آتش وپنبه بود وسنگ وسبوی
هرکه با دوستی سری دارد گودودست‌ازمراد[۱۰] خویش بشوی
تا[۱۱] گرفتار خم[۱۲] چوگانی احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج وخیل وحشم عارفان و سماع و هایاهوی

۱- ببویش ۲- برآمد ۳- مقبول- مفتون ۴- بیا ۵- جفا
۶- روی و ۷- چون ۸- گر ۹- عشق دیدم که درمقابل صبر ۱۰- وجود
۱۱- ما ۱۲- زخم

سعدیا شور عشق می گوید سخنانت، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بـوی

۶۳۱ـ ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه، جوی
گر سر صحرات باشد ، سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسّر میشود
درسرایت خود گل‌افشانست[1]،سبزی گومروی
ای نسیم کوی معشوق این چه بادخرّمست؟
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی؟
مطربان گوئی[2]درآوازند ومستان درسماع
شاهدان‌درحالت وشوریدگان درهای‌وهوی
ای رفیق !آنچ ازبلای عشق برمن میرود
گر بتُركِ من نمیگوئی، بتَرك من بگوی[3]
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تنـد[4]
باز گشتن هم نشاید[5]، تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ، ندانی فرق کرد
کاب‌چشمست‌اینکه‌پیشت[6]میرود، یا آب‌جوی

۱ــ گلستانست ۲ــ خوش خوش ۳ـ در بعضی از نسخ متأخر بیت‌را بدین صورت در آورده‌اند :

یا بترك‌من بگوی ای‌سرکش نامهربان برا سیران‌رحمت‌آوریا بترك‌من بگوی

۴ــ تنگ ۵ــ نداری ۶ــ پیشم

گوی را گفتند کای[1] بیچاره سر گردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست؟ چو گانرا بگوی
ایکه گفتی دل بشوی ازمهر یـار مهربان[2]
من دل ازمهرش نمیشویم، تو دست ازمن بشوی
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ وزاهدان تنگخوی[3]

۶۳۲ ـ ط

سرو سیمینا ! بصحـرا میروی — نیك بد عهدی که بی‌ما میروی
کس بدین شوخی ورعنائی نرفت — خود چنینی، یا بعمدا میروی ؟
روی پنهان دارد از مردم پری — تـو پری روی آشکارا میروی
گر تماشامیکنی ، درخود نگر — یا بخوشترزین تماشا میروی ؟
مینوازی بنده را ، یا میکشی؟ — می‌نشینی یکنفس ، یامیروی ؟
اندرونم با تو میآید ، ولیـك — خائفم گر[4] دست غوغامیروی (؟)
ما خود اندر قید فرمان توایم — تا کجا دیگـر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل[5] — شهر بگرفتی ، بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد — دیده بـرره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم[6] — وز دعای ما بسودا میروی
گـرچه آرام از دل[7] ما میرود — همچنین میرو، که زیبا میروی

---

۱ ـ گوئی که ای ۲ ـ سنگدل ۳ ـ درنسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده است :
سعدیا مستی ومستوری بهم نایندراست — شاهدان بازی فراخ وصوفیان تنگ خوی
۴ ـ کز ۵ ـ ازدست توهیچ ۶ ـ میشویم ۷ ـ آرام دل از

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

۶۳۳ - ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
وصف جمال آن بت نا مهربان بگوی

بگذار مشك و، بوی سر زلف او بیار
یاد شکرمکن، سخنی‌زان[1] دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
گروقت‌بینی، این‌سخن اندرمیان‌بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من
پیغام آن دوطوطی‌شکّر فشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش[2] گذر کنی
گر بشنود، حدیث منش[3] درنهان بگوی

کای‌دل‌ربوده ازبرمن، حکم ازآن‌تست
گر نیز گوئیم، بمثل ترك جان بگوی

هرلحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل می‌طپد که عمر بشد،وارهان، بگوی[4]

سرّ[5] دل از زبان نشود هرگز آشکار
گردل موافقت[6] نکند کای زبان بگوی

ای‌بادصبح ! دشمن سعدی مرادیافت[7]
نزدیك دوستان وی[8] این داستان‌بگوی

۱ـ سخن ازآن ۲ـ زلفش ۳ـ من‌اندر ۴ـ عمروشد ووارهان‌بگوی‌ـ دریك نسخه : عمرشد ورازهان بگوی ۵ـ راز ۶ـ تادل ملالتم ۷ـ متن از نسخهٔ قدیمترست ودرنسخه‌های دیگر: سعدی‌زدست رفت زدستان روزگار ۸ـ رو

۶۳۴ ـ ب

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گرهمه دشمنی کنی، ازهمه‌دوستان بهی
جوربکن، که‌حاکمان‌جور کنندبررهی
شیر که پای بند شد، تن بدهد بروبهی
از نظرت کجا رود ؟ ور برود تو همرهی
رفت ورها نمیکنی ، آمد وره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ای که زدردم آگهی
ور نکنی ، اثر کند دود[1] دل سحر گهی
سعدی وعمرو وزید[2] راهیچ محل نمینهی
وین همه لاف میزنیم از[3] دهل میان تهی

۶۳۵ ـ ب ـ ط

اگرم حیات بخشی و گرم هلاك[4] خواهی
سربندگی بحکمت[5] بنهم، که پادشاهی
من اگرهزار خدمت بکنم ، گناهکارم
توهزارخون ناحق بکنی و بیگناهی[6]
بکسی نمیتوانم که شکایت از توخوانم[7]
همه‌جانب‌توخواهندوتو آن‌کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال[8] حسن طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی[9]

۱ـ درد ۲ـ زارخویش ۳ـ میزنند چون ۴ـ ممات ۵ـ بخدمت
۶ـ تواگرهزارچون‌من‌بکشی که‌بیگناهی توهزاربهترازمن بکشی بنیکنامی
۷ـ شکایتت بخوانم ۸ـ بکمال ۹ـ که‌ماهی

منِ اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی ، که بر نگردم
کسی از توچون گریزد که تواش گریزگاهی؛
منم ای نگار وچشمی که در انتظار رویت
همه‌شب نخفت‌مسکین‌و بخفت مرغ‌وماهی
وگـر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه‌عجب ، که زنده گردم بنسیم‌صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
خضری‌چو کلك‌سعدی‌همه روزدرسیاحت[1]
نه عجب گر آب حیوان بدر آید ازسیاهی

۶۳۶ ـ ب

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گرمن سخن نگویم درحسن[2] اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چوپادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی

۱ـ بیانست ۲ـ لطف و

بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن؟
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیلی[۱] نیازمندان برراهت ایستاده
گر میکنی برحمت در کشتگان[۲] نگاهی
ایمن مشو، که رویت آئینه‌ایست روشن
تا کی چنین بماند؟ وز هر کناره آهی
گوئی چه جرم دیدی تادشمنم گرفتی ؟
خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سرو قامت ، شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان می پرس گاهگاهی
شیری درین قضیّت[۳] کهتر شده ز موری
کوهی درین ترازو کمتر شده زکاهی[۴]
ترسم چو باز گردی، ازدست رفته بـاشم
وز رستنی[۵] نبینی بر گور من گیاهی
سعدی بهرچه آید گردن بنه، که شاید
پیش که دادخواهی[۶] ازدست پادشاهی ؟

۶۳۷- ب

ندانم ازمن خسته جگر چه میخواهی؟
دلم بغمزه ربودی، دگر چه میخواهی؟
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی؟

۱- خیل ۲- خستگان- برکشتگان ۳- فضیلت ۴- درنسخ بسیار قدیم این بیت نیست. ۵- وزتشنگی ۶- خواهد- خواهند

بهرزه عمر من اندر سر هوای[1] تـوشد
جفا از حد بگذشت، ای پسر چه میخواهی؟
زدیده و سرمن آنچه اختیار تو است[2]
بدیده هر چه تو گوئی، بسر چه میخواهی
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست[3]
تو کان شهد[4] و نباتی، شکر چه میخواهی؟
بعمری ازرخ خوب تو برده‌ام[5] نظری
کنون غرامت آن[6] یکنظر چه میخواهی؟

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعـدی را
وی آن کند که تو گوئی، دگر چه میخواهی؟

۱ــ وفای ۲ــ کنی ـ زدیده وسرم آنچ اختیارتست بخواه ۳ـ شعرمنست
۴ــ قند ۵ـ ازرخ خوب توکرده‌ام ۶ـ غرامتم از

ترجیعات[1]

ای سرو بلند قـامت دوست — وه‌وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطـافت تو میراد — هرسرو سهی که برلب‌جوست
نازك بدنی که می نگنجد — درزیر قبا چوغنچه در پوست
مه پاره[2] ببام اگر برآید — که فرق کند که ماه‌یااوست؟
آن خرمن گل نه گل، که باغست — نه باغ ارم ، که باغ مینوست
آن گوی معنبراست درجیب؟ — یابوی دهان عنبرین بوست ؟
در حلقهٔ صولجان زلفش — بیچاره‌دل اوفتاده[3] چون گوست
میسوزد و همچنان هـوادار — میمیرد وهمچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گـردن دیدهٔ بلا جوست
من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست

۱- درنسخ قدیم ترجیعات بیست بند است ، بترتیبی که در اینجـا بچاپ میرسد: غزل اول «ای سروبلند قامت دوست» وغزل‌آخر «بربود جمالت ای‌مه‌نو» است‌که بستایش پادشاه‌وقت پایان می‌یابد . دوغزل «ای چون لب‌لعل توشکرنی» و «شد موسم سبزه و تماشا» درنسخ بسیارقدیم ومعتبرنیست ولی چـون در بیشتر نسخه‌های خطی وچاپی دیده میشود، بااینکه بظن قوی ازشیخ سعدی نیست ،آنرا قبل ازآخرین غزل درآوردیم . ۲ــ دریك نسخه «مه وار» ودر نسخه هـای معتبردیگربرسم خط قدیم«مه باره» نوشته شده. ۳ـ بیچاره دلم فتاده

بسیار ملامتم بکردند — کاندرپی‌او[۱] مرو، که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم ؟

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنندوسوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با توپیوند
از پیش تـو راه رفتنم نیست — همچون مگس ازبرابر قند[۲]
عشق آمد ورسم عقل برداشت — شوق آمد وبیخ صبر بر کند
در هیچ زمانه‌ای نزادست — مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان — و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی ؟ — وین‌صبر که می کنیم[۳] تاچند؟
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه دربند
افتادم ومصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس — درشهر، مگرتومیکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خـد — من جمرتها السراج تقبس

۱ــ کاندرعقبش ۲ــ دربعضی ازنسخ بجای این بیت ، بیت زیرآمده‌است:
بر جان ضعیف آرزومند — زین‌بیش‌جفا وجورمپسند
۳ــ میخریم

صبحی که مشام جان عشّاق[1] | خوشبوی کند اذا تنفّس
استقبله و ان تـولّی | استأنسه و ان تعبّس
اندام تو خود حریر چینست | دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم، ولیکن | ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن، در وفا کوش | کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کزین پیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریك | ما اطیب فاك خلّ باریك
از روی تو ماه آسمان را | شرم آمد و شد هلال باریك
یا قاتلتی[2] بسیف لحظ | والله قتلتنی بهاتیك
از بهر خدا، که مالکان جور | چندین نکنند بر ممالیك
شاید که بپادشه بگویند | ترك تو بریخت خون تاجیك
دانی که چه شب[3] گذشت بر من؟ | لا بات بمثلها اعـادیك
با اینهمه، گر حیات باشد | هم روز شود شبان تـاریك
فی الجمله نماند صبر و آرام | کم تزجرنی و کم اداریك؟
دردا که بخیره عمر بگذشت | ای دل تو مرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ــ مشتاق ۲ــ درنسخ چاپی: یاضاربتی ۳ــ دانی چه شبی

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که با[1] سردل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاك می‌سپارد
فریاد زدست نقش، فریاد — و آن‌دست که نقش می‌نگارد[2]
هرجا که مولّهی چو فرهاد — شیرین صفتی براو گمارد
کس بارمشاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز — نا پخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان[3] — گر سوخته خرمنی بزارد
خاری‌چه‌بود بپای مشتاق؟ — تیغیش بران[4] که‌سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا — کاو حاجت کس نمیگزارد
گویند برو ز پیش‌جورش — من میروم، او نمی گذارد
من خود نه‌باختیارخویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد ازطلب تو در سرم نیست — غیر ازتو[5] بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت[6] آیم — وزپیش توره که‌بگذرم، نیست
من مرغ زبون دام[7] انسم — هرچند که‌میکشی، پرم‌نیست
گرچون توپری در آدمیزاد — گویند که‌هست، باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم — جز یاد تو در تصوّرم نیست

۱ـ بر ۲ـ فریاد زدست نقش‌وفریاد زان دست‌که نقش می‌نگارد
۳ـ دردمندان ۴ـ تیغیش بزن ـ تیغش بزنی ـ تیغی بزنش ۵ـ غیر تو
۶ـ سویت ۷ـ قید

گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی[1] که مرا نیافریدند / گر جهد کنم، میسّرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی / چون حظّ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید / وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی؟
کس را چه گنه؟[2] تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی؟
یا دل بنهی بجور و بیداد / یا قصّهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو / کز[3] فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران مکن، که کردیم / اقرار ببندگی و خردی
با درد توام خوشست ازایراك / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش، هیهات / دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمّلست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم؟

۱ـ قسمت ۲ـ در نسخهٔ قدیمتر: کس را چه کند ۳ـ از

بگذشت و نگه نکرد با من / درپای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم‌خوابش / درپیش و بحسرت[1] ازقفامن
ای قبلهٔ دوستـــان مشتاق / گر باهمه آن[2] کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین / در پای تو ریزد[3]، اوّلا من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت‌دلی وسست‌مهری / جرم از طرف تو بود یامن؟
دیدم که نه‌شرط مهربانیست / گر بانگ بر آرم ازجفامن
گرسر برود ، فدای پایت / دست ازتو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم‌ازخدامن
گویندم[4] ازو نظر بپرهیز / پرهیز ندارم[5] از قضا من
هر گز نشنیده‌ام که یاری / بی یار صبور بود ، تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـــالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالـم / انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را / بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد / برجسم شریفت اسم اعظم
محبوب‌منی‌چودیدهٔ‌راست / ای سروروان باابروی‌خم
دستان که توداری‌ای‌پریروی[6] / بس‌دل‌ببری بکفّ‌ومعصم[7]
تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشّقند[8] و، من‌هم

۱ـ بحیرت ۲ـ این ۳ـ بازد ۴ـ گویند ۵ـ ندانم ۶ـ پریزاد
۷ـ بکف معصم ۸ـ متعسفند ـ بتوعاشقند

شیرین جهان توئی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدّم
خوبیت مسلّمست و، مارا — صبر از تو نمیشود مسلّم
تو عهد وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند — دور از تو بانتظار مرهم
بی‌ما تو بسر بری همه عمر — من بی‌تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودیم[۱] — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیب ها بگفتند — یا قوم الی متی و حتّام ؟
ماخود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت[۲] عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و، هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاك بادم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد؟ — ممکن نشود[۳] بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم، ولیکن — چون کام نمیدهی، بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ــ بودم ـ گشتم ۲ــ حیرت ۳ــ نبود

ای زلف تو هر خمی کمندی چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت، مبادا کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه، ایمنی که ناگاه در تو رسد آه دردمندی ؟
یا چهره بپوش، یا بسوزان بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی عاقل نشود بهیچ پندی[۱]
تلخست دهان عیشم[۲] از صبر ای تنگ شکر بیار قندی[۳]
ای سرو بقامتش چه مانی؟ زیباست، ولی نه هر بلندی
گریم بامید و، دشمنانم بر گریه زنند ریشخندی
کاجی زدرم[۴] در آمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت باری سوی ما نظر فکندی[۵]؟
یکچند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم[۶] که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا[۷] که بلب رسید جانم آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز؟ کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم ور جور کنی سزای آنم

۱ــ در نسخ معتبر برسم خط قدیم «بند» نوشته شده ۲ــ عشقم ۳ــ در نسخه های بسیار قدیم این بیت نیست. ۴ــ در نسخه های چاپی: ای کاش زدر
۵ــ در نسخه های چاپی افزوده شده:
یکروز بخوان حدیث سعدی باشد که بگیرد از تو پندی
۶ــ میخواهم ازین سپس ۷ــ متن باتفاق نسخ قدیم آیا ــ دربعضی از نسخه های چاپی: آوخ.

جز نقش تو نیست درضمیرم — جز نام[۱] تو نیست برزبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش — یادت[۲] چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف‌تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری[۳] ندارم — وز دست[۴] تو مَخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود، که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بنا گوش؟ — یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چومنی قیامه باشد[۵] — باقامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار — من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن وآمدن[۶] چگویم ؟ — میآرد وجد و میبرد هوش[۷]
روزی دهنی بخنده بگشاد — پسته ، دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد وتوبه میرفت[۸] — عشق آمد و گفت زرق‌مفروش
مستغرق یادت آنچنانم — کم هستی خویش‌شدفراموش
یاران بنصیحتم چه گویند ؟ — بنشین وصبور باش و مخروش
ای‌خام،من اینچنین بر[۹] آتش — عیبم مکن ار برآورم جوش

۱ـ یاد ۲ـ نامت ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم : داوری ۴ـجور ۵ـمتن باتفاق نسخ ودر نسخه های چاپی : نمیتوان بود ـ بود قیامت ۶ـ وآن رفتن و آمدن ۷ـ دریك نسخهٔ قدیم :

زان رفتن و آمدن چگویم — میآئی ومیروم من ازهوش

۸ـ دربعضی ازنسخ : اندیشهٔ توبه‌کرده بودم ۹ـ در

تا جهد بود، بجان بکوشم — وانگه بضرورت ازبن گوش[1]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم[2] — عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم زقرار[3] و صبر وآرام — زآنروز که با غم توجفتم
آهنگ درازشب، زمن‌پرس — کز فرقت[4] تو دمی نخفتم
برهرمژه‌قطره‌ای‌چوالماس[5] — دارم که بگریه سنگ‌سفتم
گر کشته‌شوم،عجب‌مدارید — من خود ز حیات درشگفتم
تقدیر درین میانم انداخت — چندانکه[6] کناره میگرفتم
دی برسر[7] کوی‌دوست لختی — خاك قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاك، بگذار — تا در[8] قدم عزیزش[9] افتم
زانگه[10] که برفتی از کنارم — صبر ازدل ریش گفت رفتم
میرفت وبکبرونازمیگفت: — بی ما چکنی؟ بلابه گفتم:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔکار خویش گیرم

۱ــ درنسخ قدیم ومعتبراین بیت باختلاف آمده، غیرازمتن این دو وجه قابل ذکراست:

لاشك چو بکوشم و نیابم — من خود بضرورت از بن گوش
لیکن چوغرض بدست ناید — گرخواهم‌وگرنه، بعدازین‌کوش

۲ــ نگفتم (ولی‌معنی‌آن بامصراع دوم مناسب نیست) ۳ــ درنسخهٔ متن وتمام نسخ قدیم «طاقم زفراق» نوشته شده که شاید در اصل «طاقم زفراغ» بوده وچون «طاقم زقرار» مندرج درنسخ چاپی صحیح‌تر بنظرمیآمد، آنرا انتخاب‌کردیم.
۴ــ حسرت ۵ــ قطره‌ای ازالماس ـ زالماس ۶ــ هرچند ۷ــ درسر ۸ــ کاندر
۹ــ عزیزت ۱۰ــ روزی

باری بگذر، که در فراقت خون‌شد دل‌ریش‌ازاشتیاقت
بگشای‌دهن، که پاسخ تلخ گوئی شکراست درمذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن روزی[1] اگر افتد اتّفاقت
توخنده‌زنان‌چوشمع‌و،خلقی پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زنیم در وثاقت؟
ما اخترت صبابتی، ولکن عینی نظرت و ما اطاقت
بس‌دیده که شددرانتظارت[2] دریا و، نمیرسد بساقت
تومست‌شراب‌وخواب‌و،مارا بیخوابی کشت در تیاقت[3]
نه قدرت با تو بودنم هست نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چوروزگار بر گشت ازمن دل وصبرویار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بود وآن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم بروزگارش خو کردو[4]چوروزگاربر گشت
غم نیز چه بودی ار بـرفتی[5] آنروزکه غمگساربر گشت؟
رحمت کن، اگرشکسته‌ای‌را صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه، ار بزیر سنگی سر کوفته‌ای چوماربر گشت
زین بحرعمیق جان بدر برد آنکس که‌هم‌از کناربر گشت
من ساکن خـاك پاك[6] عشقم نتوانم ازین دیار بر گشت

۱- باری ۲- اشتیاقت ۳- دریطاقت- زاشتیاقت ۴- اونیز
۵- نبودی ۶- درنسخ چاپی: خاك کوی

بیچارگیست چارهٔ عشق — دانی چکنم چویار برگشت؟
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هردل که بعاشقی زبون نیست — دست خوش روزگاردون نیست
جز دیدهٔ شوخ[1] عاشقان را — برچهره‌دوان[2]سرشك‌خون‌نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — سودا[3]مکن، آخرت‌جنون‌نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود — کت آتش‌غم درا ندرون نیست ؟
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم[4]، کزین قید — کس را بخلاص رهنمون‌نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم ؟ — آرام[5]دل ازیکی فزون نیست
گر بکشد وگر معاف دارد — درقبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟ — سیماب[6]که‌یکدمش‌سکون‌نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و، ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم — گفتم‌مگرش‌وفاست،چون‌نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای توهر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد[7] — آن مرغ که بال و[8]پر نینداخت

۱ــ دیدهٔ جان ۲ــ روان ۳ــ غوغا ۴ــ شدم ۵ــ کارام ۶ــ سیلاب
۷ــ درتونرسید وره غلط کرد ودرنسخهٔ معتبردیگر: برکنگرهٔ وصال ننشست
۸ــ آنرا که چومرغ

کس با رخ تو نباخت اسبی[1] | تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی[2] | آنرا که چوشمع سر نینداخت
بارت بکشم ، که مرد معنی | در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود | خون‌خورد وسخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چومن جان | از بهر تو درخطر نینداخت
گفتا نه ، که تیرچشم مستم | صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم | روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | برمن فکند[3]، وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن‌چالاك | صد پیرهن از محبّت[4] چاك
پیشت بتواضعست ، گوئی | افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم و ، هم نگردد | خاك درت از جبین ما پاك
مهر[5] ازتوتوان برید؟هیهات | کس برتوتوان گزید؛ حاشاك
اوّل دل برده[6] باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم | امّید و ، ز کس نیایدم باك
دردازجهت تو[7] عین‌داروست | زهرازقبل تو[8] محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز | هجران توورطه‌ای‌خطرناك

۱ــ نباخت عیشی ـ نباخت دستی ـ نباخت عشقی (واین سه وجه از سه نسخهٔ بسیار قدیم ومعتبراست) ۲ــ دیدارتو روشنی نیفزود ۳ــ روزی فکند
۴ــ جدائیت ۵ــ چشم ۶ــ زفته ۷ــ دردی که زتست ـ ازقبل تو
۸ــ ازنظرتوـ ازجهت تو

روی‌تو چه جای سحر بابل؟ | موی توچه‌جای‌مارضحاك؟
سعدی‌بس‌ازین‌سخن،که وصفش[1] | دامن ندهد بدست ادراك
گردارچه بسی هوابگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب ازروش فروماند | می‌بینم وحیله[2] نیست، الّاك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

ای چون‌لب‌لعل توشکرنی | بادام‌چو[3] چشمت ای‌پسرنی
جزسوی تومیل خاطرم‌نه[4] | جز دررخ تو مرا نظر نی
خـوبان جهان همه بدیدم | مثل توبچابکی دگـرنی[5]
پیران جهان نشان ندادند | چون تودگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر[6] | چون‌قدخوش‌تویك‌شجرنی
چندین شجر وفـا نشاندم | وزوصل تو ذرّه‌ای ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت | وز درد[7] دلم تـرا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد | از[8] آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت | ای راحت‌جان‌من،وگرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ‌کار خویش گیرم[9]

شد موسم سبزه و تماشا | بر خیزوبیا بسوی صحرا

---

۱ ــ سعدی بس ازین که وصف حسنش ۲ــ چاره ۳ــ دو ۴ــ دیگرم نیست ۵ــ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ــ در ۷ــ دود ۸ــ وز
۹ــ این غزل درنسخ معتبروقدیم دیده نشد وظاهراً ازشیخ سعدی نیست .

کان فتنه که روی خواب دارد — هرجا که نشست، خاست غوغا
صاحبنظری که دید رویش — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا ؟
چشم از پی دیدن تو دارم — من بی‌تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خار است نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار — تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه نا شکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[1]

بربود جمالت ای مه نو — از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری ، بگو بطاوس — گرجلوه کنان‌روی، چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم — بعد از تو، حکایتست و[2] مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل — چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی — یا از دل[3] طالبان برون شو
زین‌جوروتحکّمت[4] غرض‌چیست؟ — بنیاد وجود ما کن و رو[5]
یا متلف مهجتی و نفسی — الله یفیك محضر السّو
با من چوجوی ندید معشوق — نگرفت حدیث من بیك جو

۱ــ این غزل درنسخه‌های‌قدیم‌دیده‌نشد وظاهراً الحاقی‌است. ۲ــ دورازتوحکایتست ۳ــ یا ازره ۴ــ تعنتت ۵ــ درنسخی‌که این بیت هست،بیت‌دوم نیست ودرآنهاکه بیت دوم است این بیت نیست .

گفتم کهنم مبین ، که روزی   بینی کـه شود بخلعتی نو[۱]
در سایهٔ شاه آسمان قدر   مه طلعت[۲] آفتاب پرتـو
وز لفظ من این حدیث‌شیرین   گر می نرسد بگوش‌خسرو[۳]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

۱ ـ درنسخه های تازه‌تر: باشدکه بخلعتی شوم نو ۲ ـ طلعتو ۳ ـ این بیت درقدیمترین نسخه‌ها چنین است :
از طلعت تو حدیث شیرین   گرمی نرسدبگوش‌خوسرو

قطعات[1]

متی حللت بشیراز یا نسیم الصّبح
خذ الکتاب و بلّغ سلامی الاحباب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همیکنم بضرورت، چو صبر ماهی از آب



گر مرا بی تو در بهشت برند دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد که مرا در بهشت باید سوخت



گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی؟
و آن دوستی که داشتی اوّل چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی
سودای سور می پزی و، جای ماتمست



آشفتن چشمهای مستت دود دل یار مهربانست

---

۱ ــ این قطعات درمغازله و عشق است که ازدیگر قطعات اخلاقی جدا شده ودراینجا بنظرمیرسد.

وین طرفه که درد چشم او را — خونابه ز چشم مـا روانست
دو فتنه بیك قرینه برخاست — پیداست که آخر الزّمانست[1]



خوب را گو پلاس دربر کن — که همان لعبت نگارینست
زشت را گو هزار حلّه بپوش — کههمان مرده شویپارینست



در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت؟
در نافهٔ آهوی تتاری چه تـوان گفت؟
گر درهمه چیزی صفت و نعت بگنجد
درصورتومعنی کهتوداریچهتوان گفت؟



سخن عشق حرامستبرآن بیهده گوی
که چوده بیت غزل گفت، مدیح آغازد
حبّذا همّت سعدیّ و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح نمیپردازد



من بگویم ندیدهام[2] دهنی — کز دهان تو تنگتر باشد
تنگترزیندهانفراخ،ولیك — نه همه تنگها شکر باشد



کـوه عنبر نشسته برزنخش — راست گوئی بهیستمشكآلود
گر بچنگال صوفیان افتد — ندهندش، مگر بشفتالود

۱ـ اینقطعهرا ظاهراًدرموردچشم دردمعشوق گفتهاست.
۲ـ من بگویم که دیدهام ـ من نگویم ندیدهام



تو آن نه‌ای که بجوراز توروی بر پیچند
گناه تست و، من استاده‌ام باستغفار
مرا غبار تو هر گز اثر کند در دل
که‌خاکپای‌توام؟ خاکرا چه غم زغبار؟



بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوزعشق تو انداخت درجهان آتش
بنفت گَنده‌چه‌حاجت که‌بردهان گیری[1]؟
ترا خود از لب لعلست دردهان آتش[2]



آن پریروی که ازمرد وزن‌و‌پیروجوان
هر که بینی دم صاحبنظری میزندش
آستینم زد و از هوش برفتم در حال
راست گفتند که دیوانه پری میزندش



مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هرچه مینگرم، شاهدست درنظرم
دوچشم درسر هر کس نهاده‌اند ، ولی
تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

۱ــ که دردهان داری ۲ــ این قطعه را ظاهراً دروصف پسری نفت انداز گفته است .



شبی خواهم که پنهانت بگویم | نهان از آشنایان و غریبان
چنان‌درخود کشم‌چوگان‌زلفت | کزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی‌را جزائیست | گناه عشق را جور رقیبان



هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
که ضرّ و نفع محالست ازو نشان‌دادن
تو بت‌زسنگ نه‌ای، بل‌زسنگ‌سخت‌تری
که بر دهان تو بوسی[1] نمیتوان دادن



کسی ملامتم ازعشق روی او میکرد
که‌خیره چندشتابی بخون‌خودخوردن؟
ازو بپرس که دارد اسیر برفتراك
ز من مپرس که دارم کمند در گردن



چند گوئی که مهر ازو بردار | خویشتن را بصبرده تسکین؟
کهربا را بگوی تا نبرد | چکند کاه پـارهٔ مسکین؟



برآن گلیم سیاهم حسد همی‌آید
که هست در برسیمین چون صنوبراو

---

۱ ـ دستی

گلیم بین که در آن برچه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بــر او



گفتم بره ببینم ودامن بگیرمش / کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی / اوّل منم بقید محبّت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتــی / تا بندهٔ تو باشم و منّت پذیر تو
صاحبدلی بتر بیتم گفت زینهار / غوغامکن، که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمست، چه حاجت بشرح حال؟ / در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو



وه که چه آزار بود من از مهر تو
لیك چو باز آمدی، آن همه برداشتی
سر چو بر آورد صبح بپوشد گناه
روز همه روز جنگ، شب همه شب آشتی[1]

---

۱ ــ این قطعه دریك نسخه است ومصراع اول وسوم ازوزن خارج، معنی آنهم برما آشکار نشد.

رباعیّات[1]

هرساعتم اندرون بجوشد خون‌را — وآگاهی نیست مردم بیرون را
الّا مگر آنکه روی لیلی دیدست — داند که‌چه‌دردمیکُشد مجنون را



عشّاق بدرگهت اسیرند ، بیا — بد خوئی تو بر تو نگیرند ، بیا
هرجوروجفا که کرده‌ای،معذوری — زان‌پیش که عذرت‌نپذیرند ، بیا



ای‌چشم تومست‌خواب‌وسرمست شراب
صاحبنظران تشنه و، وصل تـو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب؟



چون‌دل زهوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحمّلست و سر پیش انداخت

---

۱ ـ در نسخه های قدیم آنچه ازرباعیات درپند ونصیحت‌است (درحدودچهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی‌آمده . مانیزاین شیوه را برگزیدیم و دراینجا تنها رباعیاتی راکه درعشق ومغازله است‌آوردیم.

یا ترك گل لعل همی باید گفت
یا با الم خار همی باید ساخت



دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت
چون زهد نباشد ، نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت
آن‌سوخت که شمع‌راچنین میافروخت



روزی گفتی شبی کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که‌از آنروزچه‌شبها بگذشت — وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت ؟



صد بار بگفتم بغلامان درت — تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که‌ببینی‌رخ‌همچون‌قمرت — کس‌بازنیاید دگر اندر نظرت[۱]



آن یار که عهد دوست داری[۲] بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست[۳]
میگفت دگر باره[۴] بخواب بینی
پنداشت که بعد از آن[۵] مرا خوابی هست

---

۱ ـ دریك نسخه :
خودرا چو ببینی ، برود دل زبرت — او خود نگذارد کــه ببیند نظرت
۲ ـ آن دوست که عهد دوستکامی ۳ ـ دردامن دست ۴ ـ که بعد ازین
۵ ـ بعد ازو



شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه ازخواب[1] ومن‌ازفکر تومست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست



هشیار سری بود ز سودای تو مست
خوش آنکه زروی تودلش رفت زدست
بی تو همه هیچ نیست در ملك وجود
ور هیچ نباشد، چوتوهستی، همه‌هست



گرزحمت مردمان این کوی ازماست
یا جرم[2] ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیّر شود[3] آن روی چو شیر
ما نیز برون شویم[4] چون موی ازماست



وه وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱ــ در خواب ۲ــ یا نیز ۳ــ درنسخ چاپی : فردا که معنبرشود
۴ــ رویم .



سرو ازقدت اندازهٔ بالا بردست | بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست
هرجا که بنفشه‌ای ببینم ، گویم | موئی زسرت بادبصحرا بردست



امشب که‌حضوریارجان‌افروزست | بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گوشمع بمیرومه فروشو، که‌مرا | آنشب که‌تودر کنار باشی‌روزست



آنشب که‌تودر کنارمائی،روزست | وآنروز که‌باتومیرود، نوروزست
دی رفت و بـا نتظار فردا منشین | دریاب، که‌حاصل‌حیات‌امروزست



گویند هوای فصل آزارخوشست | بوی گل‌وبانگ‌مرغ گلزارخوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست | ای بیخبران،اینهمه بایارخوشست



خیزم بروم ، چوصبر نامحتملست | جان‌درقدمش[1] کنم، که‌آرام‌دلست
واقرار کنم برابر[2] دشمن ودوست | کانکس که‌مرابکشت،ازمن‌بحلست



آن ماه که گفتی ملك رحمانست | این‌بارا گرش نگه کنی،شیطانست
روئی که‌چوآتش‌بزمستان‌خوش‌بود[3] | امروز چـو پوستین بتابستانست



آن‌سست‌وفا که یاردل‌سخت‌منست | شمع دگران‌وآتش رخت[4] منست

۱ـ طلبش ۲ـ مقابل ۳ـ بودی ۴ـ درنسخهٔ چاپی : آتش بخت. در نسخهٔ قدیم : یاردل رخت (؟) «متن قیاساً تصحیح شد»

ای باهمه کس بصلح و باما بخلاف　　جرم از تو نباشد، گنه از بخت منست



از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست　　گوئی بگناه مسخ[1] کردندش پوست
وقتی غم او برهمه دلها بودی　　اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست



ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست
هرچ آن بسر آیدم زدست تو، نکوست
ای مرغ سحر، تو صبح برخاسته‌ای
ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست



چون حال بدم در نظر دوست نکوست　　دشمن زجفا گو زتنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست　　بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست



غازی ز پی شهادت اندر تك و پوست
وانرا که غم تو کشت، فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی مانـد؟
کان کشتهٔ دشمنست و آن کشتهٔ دوست



گر دل بکسی دهند، بـاری بتو دوست
کت خوی خوش و بوی خوش و[2] روی نکوست

---

۱ ـ میخ　۲ ـ کت خوی بهشت و بوی خوش

از هر که وجود، صبر بتوانـم کرد
الاّ ز وجودت، که وجودم همه اوست



گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست
یا مغز برآیدم چو بادام ازپوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی
تا خلق ندانند که منظور مـن اوست



گویندرها کنش که یاری بدخوست خوبیش نیرزد بدرشتی که دراوست
بالله بگذارید میان من و دوست نیك و بدو رنج و راحت از دوست نکوست



شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی من عهد تو نشکنم، که مانند تو نیست



بادوست چنانکه اوست می بایدداشت خونابه درون پوست می بایدداشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم ازبهر دل تو دوست می باید داشت



بگذشت و چگویم که چه برمن بگذشت
سیلاب محبّتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فروکن ای یار عزیز
تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت[1]

۱ـ این رباعی در یك نسخهٔ قدیم دیده شد.

*

روی تو بفال دارم ای حور نـژاد　　زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که‌فال گیرد ز رخت　　تالاجرم از محنت و غم باشد شاد[1]

*

تو هرچه بپوشی ، بتو زیبا گردد　　گرخام بود ، اطلس و دیبا گردد
مندیش، که‌هر که‌یکنظر روی‌تودید　　دیگرهمه عمر ازتو شکیبا گردد

*

نـوروز که سیل در کمر میگردد　　سنگ ازسر کوهسار درمیگردد
ازچشمهٔ‌چشم ما برفت‌اینهمه سیل　　گوئی که دل‌توسخت‌ترمیگردد

*

کس‌عهد وفا چنانکه‌پروانهٔ‌خُرد　　بادوست‌بپایان نشنیدیم کـه برد
مقراض‌بدشمنی‌سرش برمیداشت　　پروانه بدوستیش در پا میمرد

*

دستار چه‌ای کان بت دلبردارد　　گر بوئی ازان[2] باد صبا بردارد
برمردهٔ‌صدساله اگر بر گذرد[3]　　درحال زخاك تیره[4] سر بردارد

*

گر باد زگل حسن شبابش ببرد　　بلبل‌نه‌حریفیست که‌خوابش‌ببرد[5]
گل وقت رسیدن‌آب عطّار ببرد　　عطّار بوقت رفتن آبش ببرد

*

کس‌نیست که‌غم[6] ازدل‌ماداندبرد　　یا چارهٔ کار عشق بتوانـد برد
گفتم‌که بشوخی ببرددست‌ازما[7]　　زین‌دست که اوپیاده میداند برد

۱ـ محنت باشد دلشاد　۲ـ زان بوی‌اگر　۳ـ بگذارد　۴ـ زتیره‌خاك
۵ـ متن مطابقست باقدیمترین نسخه ودرنسخ معتبردیگربیت اول چنین است :
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد　　باد ازرخ‌گل‌حسن‌شبابش ببرد
۶ـ عشق　۷ـ نبرد دل ازمن

*

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد — دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد ؟
گو هر سخن تلخ که خواهی فرمای[1] — آخر بدهان چون شکر میگذرد

*

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد — خطّی برسید و دفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت — ریش آمد و ریش همه چون خال بکرد[2]

*

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد — بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی — هم صبر بر او، که صبر از و نتوان کرد

*

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد — گریه زده خندهٔ مجازی میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز — استاده بدو[3] زبان درازی میکرد

*

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما ش بسی دعا و خدمت برسان
گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

*

آن دوست که آرام دل ما باشد — گویند که زشتست، بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد — تا یاری از آنِ من تنها باشد

*

آنرا که جمال ماه پیکر باشد — درهرچه نگه کند، منوّر باشد

۱ـ میگوی ۲ـ این رباعی درقدیمترین نسخه دیده شده .
۳ـ دریك نسخه : آنشوخ سرش برید ودرپای افکند ــ استاده براو

آئینه بدست هر که ننماید نور[۱] — ازطلعت بی صفای او درباشد[۲]



آنرا که نظر بسوی[۳] هر کس باشد — در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدوشاهد بدهد فتوی شرع — درمذهب عشق شاهدی بس باشد



هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که بپیش قامتت خم باشد
ازسرو[۴] بلند هر گزاین چشم‌مدار — بالای دراز را خرد[۵] کم باشد



گردست‌تودر[۶] خون‌روانم باشد — مندیش که‌آن دم غم جانم‌باشد
گویم‌چه گناه‌ازمن مسکین آمد — کوخسته[۷] شدازمن؟غم‌آنم‌باشد[۸]



بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دورازتو گرش‌دلیست،پر[۹] خون‌باشد
آن‌کش نفسی‌قراربی‌روی تو نیست
اندیش که بیتو مدّتی چون باشد



آهو بره را که شیر درپی باشد — بیچاره چه اعتماد بروی باشد ؟
این‌ملح[۱۰] درآب چند بتوان برد — وین برف درآفتاب تا کی باشد؟

۱ـ خوب ۲ـ درنسخ چاپی بیت دوم چنین است :
آئینه بدست هرکه بنماید نور — از طلعت بی صفا مکدرباشد
۳ـ بروی ۴ـ وزسرو ۵ـ بالای درازباخرد ۶ـ تو و ۷ـ رنجه ۸ـ همین مضمون را با عباراتی زیباتردرگلستان فرموده است :
گرمرا زاربکشتن دهدآن یارعزیز — تانگوئی‌که درآن دم غم‌جانم باشد
گویم ازبندهٔ مسکین چه‌گنه‌صادرشد — که دل‌آزرده شد ازمن‌غم‌آنم باشد
۹ـ سزدگرش دلی ۱۰ـ یخ



مارا بچه روی ازتوصبوری باشد؟ یا طاقت دوستی[۲] و دوری باشد ؟
جایی که درخت گل‌سوری باشد جوشیدن[۱] بلبلان ضروری باشد



مشنو که مرا ازتو صبوری باشد یا طاقت دوستی[۲] و دوری باشد
لیکن‌چکنم گر نکنم‌صبروشکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد



آن‌خال‌حسن که‌دیدمی، خالی‌شد وان لعبت باجمال ، جمّالی شد
چال‌زنخش که جان دراومیآسود تاریش بر آورد ، سیه چالی شد



دانی که چرا بر[۳]دهنم راز آمد مرغ دلم از درون[۴] بپرواز آمد؟
ازمن‌نه‌عجب، که هاون‌روئین‌تن از یار جفا دید و بآواز آمد



روزی نظرش برمن درویش آمد دیدم که معلّم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب برمن تابد آن‌سایه گران چوابردرپیش آمد



گفتم شب وصل وروزتعطیل آمد کان شوخ دوان‌دوان بتعجیل آمد
گفتم که‌نمی‌نهی‌رخی‌بررخ من؟ گفتا برو ابلهی‌مکن، پیل آمد[۵]



وقت گل و روز شادمانی آمد آن شد که بسرما نتوانی آمد

۱ـ خرسندی ۲ـ اشتیاق ۳ـ در ۴ـ مرغ دل ازاندرون ۵ـ این رباعی تنها در یك نسخهٔ بسیار قدیم است که در ضمن قطعات آمده وگویا اشاره بواقعه ایست .

رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود — سرما شد و وقت مهربانی آمد[1]

*

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم زدست ودرپای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد[2] دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند[3]

*

درخرقهٔ توبه[4] آمدم روزی چند — چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یاد برفتم سخن دانشمند

*

گویند مرو درپی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تاچند؟
بیفایده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم؟ که میبرندم بکمند

*

کس باتو عدو محاربت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که باتوشمشیرزند — نه صبر که ازتوروی بر گرداند

*

آنان که پریروی وشکر گفتارند — حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست[5] — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

*

آن کودك لشکری که لشکرشکند — دائم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سرشکند — به زانکه ببیند و عیان برشکند

*

کس عیب نظر باختن ما نکند — زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی — کوفرق میان زشت وزیبا نکند

---

۱ ــ متن مطابقست با نسخ قدیم ودر نسخه های معتبردیگرر باعی چنین است:

وقت گل وروز شادمانی آمد — هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شدکه بسرما نتوانی آمد — سرما شد و وقت مهربانی آمد

۲ـ میکشد ۳ـ این رباعی درباب پنجم گلستان نیز آمده است (حکایت قاضی همدان)

۴ـ فقر ۵- درقدیمترین نسخه : دانی که چه حکمت است درزیر نقاب .

*

مجنون اگر احتمال لیلی نکند	شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درمذهب عشق هر که جانی دارد	روی دل ازاو بهر که دنیی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند	دردیست محبّت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست	این حال نباید که غریبان دانند

*

مردان نه بهشت ورنگ وبو میخواهند
یا موی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارند ، مثل ومانندش نیست
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

*

هرچند که عیبم از قفا میگویند	دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید	دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرمابه درم خلوت بود	وانروی گلینش گل حمام آلود
گفتاد گراین روی کسی دارد دوست؟	گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یاروقدرپشتم بود	نارنج زنخدان تودرمشتم بـود
دیدم که همیگزم لب شیرینش[۱]	بیدارچو گشتم[۲] سرانگشتم بود

*

داد طرب از عمر بده ، تا برود	تا ماه برآید و ثریّا برود
ورخواب گران شود، بخسبیم بصبح	چندانکه نمازخاست[۳] ازما برود

۱ـ شیرینت ۲ـ درنسخهٔ قدیم : ازخواب ببودم ـ ازخواب پریدم
۳ـ این رباعی تنها دریك نسخهٔ قدیم واین کلمه بهمین صورت دیده شد .

*

سودای تو ازسرم بدر می نرود — نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که‌درپای‌توای‌سرروان — سرمیرودو، بی تو[1] بسرمی‌نرود

*

من گرسگکی‌زان‌تو باشم‌چشود؟ — خاری ز گلستان تو باشم چشود؟
شیران جهان روبه در گاه تواند — گرمن‌سگ‌دربان‌تو باشم‌چشود؟

*

چون‌صورت‌خویشتن‌در آئینه بدید — وان‌کام ودهان و لب ودندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید: — بس‌جان‌بلب آمد که‌بدین‌لب‌نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید — دل‌تنگ‌مکن[2] که‌دوست‌میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید — چون یار عزیز می‌پسندد، شاید

*

من چاکر آنم که دلی برباید — یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست — درملك خدای اگر نباشد، شاید

*

این‌ریش توسخت زود برمیآید — گرچه نه مراد بود، برمیآید
بر آتش رخسار تودلهای کباب — ازبسکه‌بسوخت، دود برمیآید

*

امشب نه بیاض روز برمیآید — نه نالـهٔ مرغان سحر میآید
بیدارهمه‌شب‌و نظر[3] برسر کوه — تاصبح کی‌ازسنگ بدرمیآید

۱ــ سرمی‌برود غمت ۲ــ دلتنگ مشو ۳ــ درنسخ چاپی: بیدار نشسته‌ام نظر

*

هرچند که هست عالم ازخوبان پُر — شیرازی و کازرونی ودشتی[۱] ولُر
مولای منست آن عربی زادهٔ حُر — کاخر بدهان حلومیگوید مُر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بـار — وصل توحیات[۲] جاودان آرد بـار
بر خاك فکن قطره ای[۳] از آب دو لعل — تا بوم و بر زمانه جان آرد بـار

*

ازهرچه کنی، مرهم ریش اولیتر — دلداری خلق هرچه بیش، اولیتر
ایدوست ، بدست دشمنانم مسپار — گر میکشیم، بدست خویش اولیتر

*

ای دست جفای توچوزلف تودراز — وی بی‌سببی گرفته پای ازمن باز
دی دست از آستین برون کرده بعهد — و امروز کشیده پای در دامن ناز

*

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز[۴]
هرچند که راهم بتودوراست ودراز — درراه بمیرم و نگردم ز تـو باز

*

نامردم اگرزنم سر ازمهر توباز — خواهی بکشم بهجر و[۵] خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز — هرجا که روم ، پیش تومیآیم باز

*

ای ماه شب افروز[۶] شبستان افروز — خرّم تن[۷] آنکه باتوباشد شب وروز
توخود بکمال خلقت[۸] آراسته‌ای — پیرایه مکن، عرق مزن، عودمسوز

۱ــ کوهی ۲ــ بقای ۳ــ افکن دوقطره ۴ــ دراز ۵ــ بجور
۶ــ منور ۷ــ دل ۸ــ طلعت ــ لطف

*

یاروی بکنج خلوت آور شب وروز   یا آتش عشق بر کن[1] وخانه بسوز
مستوری وعاشقی بهم ناید راست   گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز

*

روئی که نخواستم که بیند[2] همه کس   الّا شب وروز پیش من باشد[3] و بس
پیوست بدیگران واز من[4] ببرید   یارب تو بفریاد من مسکین رس

*

گر بی خبران[5] وعیبگویان ازپس   منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم وبس[6]   منظورِ ملیح دوست دارد همه کس

*

منعم که بعیش میرود روز وشبش   نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون وفرات   در بادیه تشنگان بجان درطلبش

*

نو نیست کشیده عارض موزونش   وآن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست   خط دائره‌ای کشیده پیرامونش

*

گویند مرا صوابرایان بهوش
چون دست نمیرسد ، بخرسندی کوش
صبر از متعذّر چکنم گر نکنم ؟
گر خواهم و گر نخواهم از زرمهٔ گوش[7]

۱ـ بر کش   ۲ـ ببیند   ۳ـ الابشب وروزبود یارم   ۴ـ از ما
۵ـ بیخردان   ۶ـ ایسرو بلند وراحت جسم وروان   ۷ـ این رباعی در دو نسخه دیده شد ومعنی مصراع آخر آشکار نگشت .

*

همسایه که میل طبع بینی سویش فردوس برین بود سرا در کویش
و آنرا که نخواهی که ببینی رویش دوزخ باشد بهشت[۱] در پهلویش

*

یا همچو همای برمن افکن پر خویش
تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

*

ای بیتو فراخای جهان برما تنگ
ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگوئی[۲] که دلست این یا سنگ؟

*

گر[۳] دست دهد دولت ایّام وصال ور[۴] سر برود در سر سودای محال
یکبوسه بر این نیمهٔ خالی دهمش از رویش و یکبوسه[۵] بر آن نیمهٔ خال

*

خود را بمقام شیر میدانستم چون خصم آمد، برو بهی ما نستم
گفتم من و صبر، اگر بود روز فراق چون واقعه افتاد، بنتوانستم

*

خورشید رخا، من بکمند تو درم بارت بکشم بجان و جورت ببرم

۱ــ درقدیمترین نسخه، درخت (؟) ۲ــ نه بگوئی ۳ــ در قدیمترین نسخه، کی ۴ــ یا ۵ــ نیمهٔ خالش بدهم ــ ناگاه ودگر بوسه.

گرسیم وزرم خواهی و گر جان وسرم خود را بفروشم و مــرادت بخرم

*

هرسرو قدی که بگذرد در نظرم در هیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم[1] که جوان گردم باز آخر کم از آنکه درجوانان نگرم

*

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیك سحر روی ببــالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست درخواب رود ، خیال می پندارم

*

ازجملهٔ بندگان منش بنده تـرم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
بااین همه دل بر نتواند اشت ، که دوست چندانکه مرا بیش کشد، زنده ترم

*

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار[2] همه شمشیرزند یا تیرم
گردست دهد ، که آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم[3]

*

گربرر گ جان زشستت آید تیرم چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم؟
دل با تـو خصومت آرزو می کندم تا صلح کنیم و در کنــارت گیرم

*

آندوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش ازدیده[4] نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم وردوست نبینی ، بچه کار آید چشم ؟

*

آن رفته که بود دل بدو مشغولم و افکنده بشمشیر جفا مقتولم

۱ــ می نتوانم ۲ــ ورخود ۳ــ این بیت در گلستان نیز آمده است
۴ــ گریه

باز آمدو، آن رونق بازارینش[1] نیست	خط خویشتن آورد، که من معزولم

*

مندیش که سست عهد و بد پیمانم	وز دوستیت قرار گیرد جانم
هر چند که بخط جمال منسوخ شود[2]	من خطّ تو همچنان ز نخ میخوانم

*

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم	فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بسخن[3]	وزعشق لبت فهم سخن می نکنم

*

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم	خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
ور بیتو میان ارغوان و سمنم	بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

*

آرام دل خویش نجویم چکنم ؟	و اندر طلبش بسر نپویم چکنم ؟
گویندمرو، که خون خودمیریزی	مادام که در کمند اویم چکنم ؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم

*

من بی تو سکون نگیرم وخو نکنم	بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود	الحمد فراموش کنم، و او نکنم[4]

*

من با تو نیامدم که صحرا بینم	یا بر لب جوئی بهوس بنشینم

۱ــ درقدیمترین نسخه : آیینش ۲ــ متن مطابقست باقدیمترین نسخه ودرنسخه های چاپی : من وصل توهمچنان بجان میجویم ۳ــ بحدیث ۴ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه است .

مقصودمن آنست که تولاله و گل   می‌چینی و،من دردتو برمی‌چینم[1]

*

خیزم قد و بالای چوحورش بینم   و آن طلعت آفتاب نورش بینم
گرره ندهندم کـه بنزدیك شوم   آخر نزنندم که ز[2] دورش بینم

*

میآئی و لطف و کرمت می بینم   آسایش جان در قـدمت می بینم
وآنوقت که غائبی، همت می بینم   هرجا که نگه میکنمت، می بینم

*

چون‌میکشدآن‌طیرهٔ‌خورشیدومهم   من نیز بذلّ و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بردهانش بدهم   وانگه‌بکشد چومیکشد بر گنهم[3]

*

من با دگری دست بپیمان نـدهم   دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تونهم که راحت جان منی   ورزانکه‌دل ازتو بر کنم بر که‌نهم؟

*

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم   صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگرهزار جان دست دهد   در حال بخاك قدمی بفروشیم

*

بگذشت‌بر آب چشم همچون‌جویم   پنداشت کزو مرحمتی می جویم
من قصّهٔ خویشتن بدوچون گویم؟   تر کست‌وبچوگان‌بزندچون گویم

*

یاران بسماع‌نای‌و[4]نی جامه دران   ما دیده بجائی متحیّر نگران
عشق آن‌منست ولهوازآن دگران   من‌چشم‌براین[5]کنم،شماگوش‌برآن

۱ـ من گل زرخت می‌چینم   ۲ـ آخررسدم دمی که   ۳ـ بی گنهم
۴ـ دف و   ۵ـ دراین

*

یرلیغ ده[1] ای خسرو خوبان جهان تا پیش قدت چنگ زند[2] سرو روان
تا کی برم از دست جفای توقلان؟ نی شرع محمّد است نی باسهٔ خان[3]

*

من خاك درش[4] بدیده خواهم رفتن ایخصم بگوی هرچه خواهی[5] گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود چندانکه برانی، نتوانـد[6] رفتن

*

مه را زفلك بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

*

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

*

ای دوست گرفته برسر ما دشمن یادوست گزین بدوستی، یادشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست آسانتر از آن که بینمش[7] بادشمن

*

ای دست[8] تو آتش زده در[9] خرمن من تـو دست نمیگذاری ازدامن من
این دست نگارین که بسوزن زده‌ای هرچند حلال نیست، در گردن من

*

آن لطف که درشمایل اوست ببین و آن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین

۱ـ یرلغ بده ۲ـ کلی برد (؟) ۳ـ قان ۴ـ درت ۵ـ گوخصم بگوی آنچه بخواهی ۶ـ نتوانم ۷ـ دیدنش ۸ـ ایدوست ۹ـ بر

نی‌نی تو بحسن روی او ره نبری
درچشم‌من آی‌وصورت‌دوست ببین[۱]

*

چون‌جاه‌وجلال‌وحسن‌ورنگ‌آمد وبو
آخر دل آدمی نـه سنگست ونـه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود ، نه کس عاشق او

*

یکروز باتفاق صحرا من و تـو
از شهربرون شویم[۲]تنها من و تـو
دانی که‌من‌وتو کی‌بهم‌خوش‌باشیم؟
آنوقت که کس نباشد، الاّمن وتو

*

مارا نه‌ترنج‌ازتو مُرادست، نه به
توخودشکری، پسته وبادام‌مده[۳]
گر نار زپستان تو که باشد و مه
هرگز نبود به از زنخدان تو بـه

*

نه‌سروتوانگفت‌ونه‌خورشیدونه‌ماه
آه ازتو که در وصف نمیآئی ، آه
هر کس بـرهی میرود اندر طلبت
گرره بتو بودی ، نبدی اینهمه راه

*

ای‌کاش نکردمی نگاه از دیده
بردل نزدی عشق توراه ازدیده
تقصیرزدل بود و[۴]گناه از دیده
آه از دل وصد هزار آه ازدیده

*

ای بی رخ توچولاله زارم دیده
گـرینده چوابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تـو
چون‌اشك‌چکیده در کنارم‌دیده

۱ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده‌شد.   ۲ــ رویم ..   ۳ـ بده
۴ــ بود

*

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده — وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده — وررشك برد حسود، گو جامیده[۱]

*

ای راهروان را گذراز کوی تونه — مابیخبرازعشق وخبر سوی تونه
هر تشنه که ازدست توبستاند آب — ازدست توسیر گردد، ازروی تونه

*

هر گزبود آدمی بدین زیبائی ؟ — یاسروبدین بلندوخوش بالائی[۲]؟
مسکین‌دل آنکه‌ازبرش برخیزی — خرّم تن آنکه از درش باز آئی

*

گیرم که بفتوای[۳]خردمندی‌ورای — ازدایرهٔ عقل[۴] بـرون ننهم پای
بامیل که‌طبع‌میکند‌چتوان کرد؟ — عیبیست[۵] که‌درمن آفریدست‌خدای

*

کی دانستم که بی‌خطا بر گردی؟ — بر گشتی‌وخون‌مستمندان‌خوردی
بالله اگر آنکه خطّ کشتن دارد — آن‌جورپسندد که‌توبی‌خط کردی[۶]

*

ای‌کاش که مردم آن‌صنم دیدندی — یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بی دل و بی قـرار گردیدندی — بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

*

گفتم بکنم[۷] توبه ز صاحبنظری — باشد که‌بلای عشق گردد سپری
چندانکه‌نگه‌میکنم ای‌رشك‌پری — بار دومین از اوّلین خوبتری

---

۱ ـ جان میده ۲ـ درنسخ چاپی: یاسروبدین بلندی ورعنائی ۳ـ بفتوی‌و
۴ــ جمع ۵ــ چیزیست ۶ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده شد.
۷ــ که کنم

*

هر روز بشیوه‌ای ولطفی دگری　　چندانکه‌نگه میکنمت،خوبتری
گفتم که‌بقاضی برمت‌تادل‌خویش　　بستانم و ، ترسم دل قاضی ببری

*

ای‌بلبل‌خوش‌سخن‌چه‌شیرین‌نفسی　　سرمست هـوا و پای بند هوسی
ترسم[1] که بیاران عزیزت نرسی　　کزدست و زبان خویشتن درقفسی

*

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی　　کس چون‌توصنوبرنخرامدبکشی
گرروی بگردانی و گرسربکشی　　ماباتوخوشیم، گرتوباما نه‌خوشی[2]

*

ماها ! همه شیرینی ولطف ونمکی　　نه ماه زمین ، که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند ؟　　نی‌نی،تو که[3]خطّ سبزداری ملکی

*

کردیم بسی جام لبا لب خالی　　تابو که نهیم لب برآن لب حالی
ترسنده‌ازآن شدم که‌ناگاه‌زجان　　بی وصل لبت کنیم قالب خالی

*

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی　　اینست که دور ازلب ودندان‌منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست　　تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

*

گر کام دل از زمانه تصویر کنی　　بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که‌زدشمن گله‌آری‌بردوست[4]　　چون‌دوست‌جفا کندچه‌تدبیر کنی؟

*

ایکودك‌لشکری که‌لشکرشکنی　　تا کی دل ما چوقلب‌کافرشکنی؟

۱ــ شاید　۲ــ نخوشی　۳ــ که تو　۴ــ گیرم که‌زدشمنان‌بنالی بردوست

آنرا که تو تازیانه برسر شکنی   به زانکه ببینی وعنان برشکنی[1]

*

ای مـایهٔ درمان ، نفسی ننشینی   تا صورت حال دردمندان بینی

گرمن بتو فرهاد صفت شیفته‌ام   عیبم‌مکن ایجان، که‌توبس‌شیرینی

*

گر دشمن من بدوستی بگزینی   مسکین چکند باتوبجزمسکینی؟

صدجوربکن، که‌همچنان‌مطبوعی[2]   صدتلخ بگو، که همچنان شیرینی

*

گردولت و بخت باشد وروزبهی   در پای تو سر ببازم ایسرو سهی

سهلست که من درقدمت خاك‌شوم   ترسم که تو پای برسرمن ننهی

۱ـ این رباعی بااندك تغییرمکرراست (ص۵۵۹)   ۲ـ محبوبی

ملحقات[1]

۶۳۸

زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندرغمت یارا
بوصل خود دوائی کن دل دیوانـهٔ ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بودومسکینان
نبایستی نمود اول بما آن روی زیبـا را
چو بنمودی وبر بودی ثبات ازعقل وصبر ازدل
بباید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را
مرا سودای بت‌رویان نبودی پیش ازین درسر
و لیکن تا ترا دیدم ، گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیـا و از عقبی
وگرنه بی شما قدری ندارد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ایدلبر بدیدارت، که ازدوری[2]
بر آید از دلم آهی ، بسوزد هفت دریا را

۱ــ اتفاق میافتد که دریك یادونسخه غزلی دیده میشود که در نسخ بسیار قدیم ومعتبر نیست . این غزلها را دراینجا بعنوان ملحقات بصورتی که هست بچاپ رساندیم زیرا تصحیح بعضی ازابیات آنها بی مقابله و مراجعه بنسخ متعدد میسر نگشت. ۲ــ که گرروزی بدیدارت

بیا تا یکزمان امروزخوش باشیم‌درخلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را ؟

۶۳۹

می ندانم چکنم چاره من[1] این دستان را
تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
او بشمشیر جفا خون دلم میریزد
تا بخون دل من رنگ کند دستان را
من بیچاره تهیدستم ، ازان می ترسم
که وصالش ندهد دست تهیدستان را
دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی
ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
درصفاتش نرسد، گرچه بسی شرح دهد
طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
هوس‌اوست دلم را، چه توان گفت اگر
دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟
نـرگس مست وی آزار دلم می طلبد
آنکه در عربده میآورد او مستان را
گر ببینم رخ خوبش ، نکنم میل بباغ
زانکه‌چون‌عارض او نیست گلی بستان‌را

۱ــ چارهٔ

هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر
بتماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست بر[1] سعدی ازین واقعه و نیست عجب
گر[2] غم فرقت او نیست کند هستان را

٦٤٠

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیك ره برد ازمن صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد ، زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجائبهای عـالم سی و دو چیز عجیب
جمع می بینم عیان دررو ی اومن بی حجیب
ماه و پروین، تیر و زهره، شمس و قوس و کاج و عاج
مورد و نرگس، لعل و گل، سبزی و می، وصل و فریب
بان و خطمی، شمع و صندل، شیر و قیر و نور و نار
شهد و شکّر، مشك و عنبر، درّ و لؤ لؤ، نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پـدید
احمد وداود وعیسی ، خضر وداماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

---

۱ ـ ظاهراً باید «نیست شد» درست باشد ۲ ـ که

۶۴۱

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب — مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بناز خفته چه داند که دردمند فراق — بشب چه میگذراند؟ علی الخصوص غریب
بقهر میروم و نیست آن مجال؟ که باز — بشهر دوست قدم در نهم ز دست رقیب
پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد — که ای پسر بس ازین روزگار بی ترتیب
جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا — چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
مدار توبه توقّع ز من، که در مسجد — سماع چنگ تأمّل کنم، نه وعظ خطیب
بمکتب ارچه فرستادیم، نکو نامد — گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
هنوز بوی محبّت زخا کم آید، اگر — جدا شود بلحد بند بندم از ترکیب

باختیار ندارد سر سفر سعدی
ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

۶۴۲

چشم تو طلسم جادوانست — یا فتنهٔ آخر الزّمانست؟
تا چشم بدی بزیر بنهد[1] — دیگر بکرشمه در نهانست(؟)
ما را بکرشمه صید کردست — چشمت که چو چشم آهوانست
با لشکر غمزهٔ تو در شهر — . . . . الامانست[2]
پیکان خدنگ غمزهٔ تو — شك نیست که زهر بی کمانست(؟)
از لعل لب شکر فشانت — یك بوسه بصد هزار جانست
ارزان شده است بوسهٔ تو — ارزان چه بود؟ که رایگانست[3]
هستم همه ساله دست بر سر — چون پای فراق در میانست

۱ـ تا چشم بدی بدو بیفتد ۲ـ در تنها نسخه‌ایکه این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمیشود ـ دریك نسخه : فریاد وخروش الامانست ۳ـ این بیت دربرخی از نسخ نیست.

گویند صبور باش سعدی
این کار بگفتِ دیگرانست

٦٤٣ ـ ط

حالم ازشرح غمت افسانه (ایست) چشمم ازعکس رخت بتخانه(ایست)
هر کجا بد گوهری درعا(لمست) در کنار آنچنان ، دُر دانه (ایست)
بر امید زلف چون ز(نجیرتو) ای بساعاقل که چون(دیوانه ایست)
گفتم اورا این چه زلف ..... گفت هان فی الجمله در.......
ازلبش یك نکتهٔ.......... وز خمش یك قطرهٔ (پیمانه ایست)
با فروغ آفتاب حسـ(ن او) شمع گردون کمتراز(پروانه ایست)
نازنینا رخ چه می پو(شی زمن) ؟ آخر این مسکین کم(ازبیگانه ایست)؟
از بت آزر حکایتها کنـ(ند) بت خود اینست از........
دل نه جای تست، آخرچ(ون کنم) درجهانم خود همین (ویرانه ایست)

این نه دل خوانند کیـ(ن....
این نه عشق است از ......[1]

٦٤٤

خستهٔ تیغ فراقم ، سخت مشتاقم بغایت
ای صبا آخرچه گردد گر کنی یکدم عنایت؟
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
ـهمچنان کز من شنیدی ـ پیش آن دلبر روایت

---

۱ ــ این غزل درحاشیهٔ نسخهٔ قدیمی بخطی غیرازخط متن است وچون در موقع صحافی حاشیهٔ صفحات بریده شده کلمات آخرمصراعها معلوم نمیشود وآنچه بین هلالین قرارداده‌ایم حدس خودماست وشاید ردیف «است» باشد ، همچنین است غزل ۶۵۰ و۶۵۵ و۶۵۸ ..

یك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گوئی
گر چه ازدردفراقت هست بسیاری شکایت[1]

ای صبا آرام جانی، چون رسی آنجا که دانی
هم بکن ـ گر میتوانی ـ یك مهمّ ما کفایت

آن بت چین وختارا، آن نگار بی وفا را
گو بکن باری خدارا جانب یاری[2] رعایت

شحنهٔ هجر تو هردم می بــرد صبرم بیغما
دادخودراهم ستانم، گر کندوصلت حمایت

جان ستانی، دل ربائی، پس زمن جوئی جدائی
خود بشیر بیوفائی پروریدستست[3] دایت

آن شکایتها که دارم ازتو، هم پیش تو گویم
نی، چگویم چون ندارد قصّهٔ هجران نهایت؟

درهوای زلف بستت(؟) درفریب چشم مستت
ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت

هر کسی را دلربائی، همچو ذرّه در هوائی
قبلهٔ هر کس بجائی، قبلهٔ سعدی سرایت[4]

٦٤٥

میروم بادرد وحسرت ازدیارت ، خیرباد
میگذارم جان بخدمت یادگارت، خیرباد

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ـ یاران ۳ـ این کلمه البته غلطست اما نسخه منحصربود ووجه اصلاحی هم بنظرنرسید ـ پرورانیدست
۴ـ در بعضی ازنسخ بجای دوبیت یك بیت نوشته شده که مصراع اولش مصراع اول بیت نخست ومصراع دوم آن ، مصراع دوم بیت دوم است .

سر ز پیشت بـر نمیآرم ز دستور طلب
شرم میدارم ز روی گلعذارت ، خیرباد
هر کجا باشم ، دعاگویم همی بردولتت
از خدا باد آفرین برروزگارت ، خیرباد
گردهد عمرم امان ، رویت ببینم عاقبت
ور بمیرم درغریبی ز انتظارت ، خیرباد
گرزچین زلف توبوئی رسد بـر خاك ما
زنده برخیزم زبوی مشکبارت ، خیرباد
گرزمن یادآوری، بنویس آنجاقطعه‌ای
سعدیـا آن گفته های آبدارت خیرباد

٦٤٦

ما ترك سر بگفتیم ، تادردسر نباشد — غیرازخیال جانان درجان وسر نباشد
درروی هرسپیدی خالی سیاه دیدم — بالاتر ازسیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبزوسفید باشد — نقش خیال رویش درهرپسر نباشد
چشم وصال بینان چشمیست برهدایت — سری که باشداورا، درهربصر نباشد
درخشك وتر بگشتم، مثلت دگر ندیدم — مثل توخوبروئی درخشك وتر نباشد
شرحت کسی نداند، وصفت کسی نخواند — همچون توماه‌سیما دربحر وبر نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

٦٤٧

بخت ودولت ببرم زآب روان بازآمد(؟)
وز سعادت بسرم سرو روان بازآمد

پیر بودم بـوصال رخ خوبش همه روز
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم
شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد(؟)
مژدگانی بده ای دوست، که محنت بگذشت
نعمت فتح و گشایش بزمان بـاز آمد
دولت آمد ببر و بخت وسعادت برسید
مشتری از سر شادی بکمان بـاز آمد
آفتاب کرم و مـاه ضیا هم برسید
تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد (؟)
سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید
کان نگار شده، چون آب روان باز آمد

۶۴۸

رفت آن کم بر تـو آبی بود — یـا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز وز سر خوبی — هر دمی با منت عتابی بود
وعده هـای خوشم همیدادی — گوئی آن وعده ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت — گوئی آن روزگار خوابی بود
بر کف من ز دست ساقی بـزم — هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانـده ام ، نمی پرسی — که مرا خستهٔ خرابی بود
حبّذا آنکه از زکات لبت — عاشقان تـرا نصابی بود

سعدیا چون زمان وصل گذشت ؟
ای دریغا که چون سرابی بـود

۶۴۹

یاد دارم که روزگاری بود — که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار — هر زمانیم کار و باری بود
جام عیش مرا نه دردی بود — گل وصل مرا نه خاری بود
زاهوی شیر گیر روبه باز — دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات برخورشید — از خط او بنفشه زاری بود
همه اسباب عیشم آماده — یارب آن خود چه روزگاری بود؟
گر جهان موجها زدی زاغیار
سعدیش بس گزیده یاری بود[۱]

۶۵۰

خسرو من چون ببارگاه (بر آید) — نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
عاشق صادق زخان و ما(ن بگریزد) — مرد توانگر زمال وجا (ه بر آید)
برسر کویش نظاره کا(ن، که هزاران) — یوسف مصری زقعر چا (ه بر آید)
صبح چنان صادقست (درطلب او) — کز هوس روی او بگاه (ه بر آید)
صومعه داران چو .... — از همگان و افضیحتا (ه بر آید)
غمزهٔ او مست و .... — هر که برون آید از ... (بر آید)
گر بمثل دیرتر زخوا(ب بخیزد) — صبح در آن روزچاش(تگاه بر آید)
آینه گرعکس او ز دو(ر[۲] ببیند) — از دل سنگش هزار (آه بر آید)
مرده اگر یاد او کند (بدل خاك) — برسر خاکش بـ(سی گیاه بر آید)
صبر کن ای دل......... — کار برآید چوسا(ل وماه بر آید)
چون زسرعشق او (کنند گناهی) — بوی عبادت ازان (گناه بر آید)

۱ــ این غزل وغزل پیش درحاشیهٔ یکی ازنسخ وبخطی غیرازمتن است .
۲ــ ممکن است «زدوده» باشد .

ایدل سعدی نه ......
سجده کن آنجا که.....

۶۵۱

باد بهاری وزید از طرف مرغزار
باز بگردون رسید نالهٔ هرمرغِ زار
سرو شد افراخته ، کار چمن ساخته
نعره زنان فاخته بر سر بید وچنار
گل بچمن در براست،ماه مگر یا خوراست؟
سرو برقص اندراست برطرف جویبار
شاخ که بامیوه هاست، سنگ بپا میخورد
بید مگر فارغست از ستم نابکار
شیوهٔ نرگس ببین ، نزد بنفشه نشین
سوسن رعنا گزین ، زرد شقایق ببار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ ، بوی خوش لاله‌زار
هر گل و برگی که هست، یادخدا میکند
بلبل و قمری چه خواند؟ یادخداوندگار
برگ درختان سبز پیش خداوندهوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وقت بهار است ، خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تادگر آید بهار

بلبل دستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان
طوطی شکّر فشان نقل بمجلس بیار
بر طرف کوه و دشت روز طواف است و گشت
وقت بهاران گذشت، گفتهٔ سعدی بیار[1]

۶۵۲

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار — قرار دل ز سر زلف بی قـرار بیار
سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر — پیامی از آن مهروی گلعذار بیار[2]
حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان — سلامی از من مسکین غمگسار بیار[2]
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من — جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
دوای جان من و مرهم روان، بوئی — از آن دو زلف زره وار مشکبار بیار[2]
بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس[3] رخش — تلطّفی بکن و عکس آن[4] بهار بیار
ز بهر روشنی چشم کز رخش دور است — غبار از آن طرف و گرد از آن دیار بیار
ز من درود فراوان ببر بـه دلبر من — بلطف مژده‌ای از وصل آن نگار بیار
من[5] آن حدیث که گفتم، نگاه دار و ببر — هر آن جواب که گوید، بیاد دار و بیار
در انتظار تو سعدی همیشه میگوید
که‌ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

۶۵۳

اگرچه دل بکسی داد، جان ماست هنوز
بجـان او که دلم بر سر وفاست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد
نشان مهر وی اندر دلـم چراست هنوز؟

۱ــ سه بیت ۶ و ۸ و ۹ از این غزل در غزل شماره ۲۹۶ نیز آمده است. ۲ــ این سه بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳ــ عیش ۴ــ کن و عکسی از آن ۵ــ هر

براز گفتم با دل ز خاطرش بگذار
جواب داد: فلانی ازان ماست هنوز
چو مرده باشم، اگر بگذرد بخاك لحد
ببانگ نعره بر آید که: جان ماست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
و گرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
بتا تو روی ز من بر متاب و دستم گیر
که در سرم ز تو آشوب وفتنه هاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی؟ که درمقالت عشق
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی گنجد
قیاس کردم و ز اندیشه ها وراست هنوز
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو
که‌سعدی‌ازسرعهدتو بر نخاست هنوز[۱]

٦٥٤

چه درد دلست اینچه من درفتادم | که در دام مهر تو دلبر فتادم؟
چه‌بد کرده‌بودم که‌ناگاه‌ازینسان | بدست تو شوخ ستمگر فتادم؟
مرا با چنین دل سرعشقبازی | نبود اختیاری، ولی درفتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا | همی‌تاختم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم، ارچه | درین شیوه صد بار دیگرفتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم | که در موج دیده چو لنگرفتادم

۱ــ بقرائن تاریخی انتساب این غزل بشیخ بی‌وجه نیست. (رجوع شود بتاریخ حبیب السیردرسلطنت آل مظفر)

خیال لب و روی و خالش بدیدم   بسر در گل و مشك و شكّر فتادم
بلغزید دستم ازان زلف مشکین   بدان خال مشکین بچه درفتادم
دران‌چاه‌جانم خوش افتاد، لیکن   ز بدبختی خویش بردر فتادم
بطالع همی خورده سعدی همه عمر
که‌بودی‌توغمخوار وغمخور فتادم(؟)

۶۵۵

من ازتوهیچ نبریدم، که هستی یار دل(بندم)
ترا چون‌بنده‌ای گشتم، بفرمانت که(ر بندم)
سواری‌چست وچالاکی، دلم‌بس(تی‌بفتراکی)
خوشا وخرّما آندل که باشد ص(ید دلبندم)
بدین خوبی ، بدین پاکی که رویت......
ترا از جمله بگزیدم، بجز تو یار نپ(سندم)
بامیّدت طربنا کم ، بعشقت ....
گهی ازذوق میگریم، گهی‌ازشوق‌می(خندم)
بسی تلخی چشیدستم که رویت (رابدیدستم)
بگفتار و لبت جانا توئی شکّر، ت(وئی‌قندم)
بعشقت زار وحیرانم، زمدهو(شی پریشانم)
زغیرت بیخ غیرت را زدل یک(بارگی کندم)
نهال عشقت ایدلبر بباغ دل.........
حدیث مهربانی را بگیتی زان (پراکندم)
حدیث خویش بنوشتم چوآن گفتار .....
چو دردل مهرتو کشتم ، مبارك (باد پیوندم)

اگرچه نیست آرامم ، هنوزت عا(شق خامم)

بسوزان چون سپندم خوش بعشق ......

ایازچا کرت گشتم بمحمودی ....

بخود نزدیك گردانم چوخودراد .....

۶۵۶

من این نامه که اکنون می نویسم | بآب چشم پرخون می نویسم

ازین در بر نـوشتم نامه ، لیکن | نه آن سوزست کا کنون می نویسم

بعذرا درد وامق می نمایم | بلیلی حال مجنون می نویسم

نگارا قصهٔ خـود را بخدمت | نمیدانم که تا چون می نویسم

تـو بپذیر ارچه من عذری نیـارم

توخوش خوان گرچه من دون می نویسم

۶۵۷

دیدی ایدل که دگرباره چه آمد پیشم ؟

چکنم؟ با که بگویم؟ چه خیال اندیشم؟

کاش برمن نرسیدی ستم عشق رخت

که فرومانده بحال دل تنگ خویشم

دلبرا نازده در مار سر زلف تودست

چکند[1] کژدم هجران توچندین نیشم ؟

همچو دف میخورم ازدست جفای توقفا

چنگ وار ازغم هجران تو سردرپیشم

آبرویم چه بـری ؟ آتش عشقم بنشان

کمتر ازخاکم و، برباد مده زین بیشم

۱ ــ ظاهراً «چه زند» درست است .

گر بجان ناز کنی، کرنکنم دررویت(؟)
تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم
دمبدم در دلم آید کــه دم کفر زنم
تا بجان فتنهٔ آن طرّهٔ کافر کیشم
عقل دیوانه شد ازسعدی دیوانه مزاج
با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

۶۵۸

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانــم)
که میرود ز غمت بر زبان (پریشانم)
تو فارغ از من و من در غم تو ......
بیا ببین که ز غم برچه سان (پریشانم)
نه روی باتونشستن، نه رأی (دورشدن)
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
نمیتوان که بــدست آورم (کلالهٔ تــو)
چو سنبل توشب وروز از (ان پریشانم)
بهیچ نوع دل و دیده‌ام (نیافت قرار)
ازان همیشه من از دستشا(ن پریشانم)
زدست دیده‌ودل‌هیچ (کس‌پریش‌نگشت)
ازین بتر که من اندر جهان (پریشانم)
چگونه‌جمع‌شودخاطرم؟ که(هرشب‌وروز)
ز دست جور تو نا مهربا(ن پریشانم)

ز عطر مجمر وصفت نیافتم (بوئی)
ازان ز آتش دل چون (دخان پریشانم)
دلم بوعدهٔ وصل ار چه خوش کند (سعدی)
چو در فراق بوم ، همچنا(ن پریشانم)

٦٥٩

من خسته چون ندارم نفسی قرار بیتو
بکدام دل صبوری کنم ای نگار بیتو؟
ره صبر چون گزینم من دل بباد داده؟
که بهیچ وجه جانم نکند قرار بیتو
صنما بخاك پایت که بکنج بیت احزان
بضرورتم نشیند نه باختیار بیتو[۱]
اگرم بسوی دوزخ ببرند، باز خوش خوش
بروم ، ولی بجنّت نکنم گذار بیتو
سر باغ و بوستانم بچه دل بود نگارا ؟
که بچشم من جهان شد همه زر نگار[۲] بیتو (؟)
نفسی ببوی وصلت زدنم بهست جانا
که چنین بماند عمری من دلفگار بیتو[۳] (؟)
تو گمان مبر که سعدی بتو بر گزید یاری
بسرت ، که نیست اورا سر هیچ یار بیتو

٦٦٠

ای یار ناسامان من ازمن چرا رنجیده‌ای؟
وی درد دوای درمان من ازمن چرا رنجیده‌ای؟

۱ــ این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۲ــ چون نگار ۳ــ در بعضی از نسخ این بیت دیده نشد .

ای سروخوش بالای من، ایدلبر رعنای من
لعل لبت حلوای من، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
بنگر زهجرت چو نشدم، سرگشته چون گردون شدم
وزناوکت پرخون شدم، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
گرمن بمیرم درغمت، خونم بتادر گردنت
فردا بگیرم دامنت، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
من سعدی درگاه تو، عاشق بروی ماه تو
هستیم نیکوخواه تو، ازمن چرا رنجیده‌ای؟

۶۶۱

چنان خوب روئی بدان دلربائی — دریغت نیاید بهر کس نمائی؟
مرا مصلحت نیست، لیکن همان به — که درپرده باشی و بیرون نیائی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم — چودیدم مرا فتنه تو[1] بیوفائی
چنین دور[2] ازخویش و بیگانه گشتم — که افتاد با تو مرا آشنائی
اگرنه امید وصال تو بودی — ز دیده برون کردمی روشنائی
نیاید[3] ترا هیچ غم بی دل من — کسی دیدخود عیدبی‌روستائی(؟)
من وغم ازین پس که دورازرخ تو
چه باشد اگریکشبی پیشم آئی[4]؟

۶۶۲

هر شبی با دلی و صد زاری — منم و آب چشم و بیداری
بنماندست آب در جگرم — بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا؟ — توچه‌دانی که‌چیست‌غمخواری؟

۱ــ چودیدیم آئین ترا ۲ــ من آنروز ۳ــ نیامد ۴ــ این بیت در بعضی ازنسخ نیست .

آگه ازحال من شوی آنگاه — که‌چومن یك شبی بروز آری
گفتهٔ جان بیـار و عشق ببر — چشم بد دور ازین کله داری
بارعشق توبردلم خوش بـود — هجرخوشتر کنون بسرباری
مردمی کن ، مجوی آزارم — که نه کاریست مردم آزاری
سعدی ازدست تونخواهد شد
گر کشی ، ور معاف میداری

۶۶۳

درعهد تـو ای نگـار دلبند — بس‌عهد کـه‌بشکنند وسوگند
بـرجان ضعیـف آرزومند — زین بیش جفا وجـور مپسند

*

من‌چون‌تودگر ندیده‌ام‌خوب — منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که‌گرفت با تو پیوند

*

ماراهوس توکس نیاموخت — پروانه بجهد خویشتن‌سوخت
عشق‌آمدوچشم‌عقل‌بردوخت — شوق‌آمد و بیخ صبربـرکند

*

دوران تـو نـادر اوفتادست — کاین‌حسن‌خدا بکس ندادست
در هیچ زمـانه‌ای نـزادست — مادر بجمال چون توفرزند

*

ای چشم و چراغ دیده وحی — خـون‌ریختنم‌چـه‌میکنی‌هی؟
این‌جـورکـه‌مـی‌بریم‌تاکی؟ — وین‌صبر کـه‌میکنیم‌تـاچند؟

*

هـرلحظه بسردرآیـدم دود — فریـاد وجـزع نمیکندسود

افتادم و، مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند

*

دل رفت و عنان طاقت از دست — سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم، ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند

*

مهر تو نگار سروقامت — بر من رقمست تا قیامت
باد است بگوش من ملامت — و اندوه فراق کوه الوند

*

دل در طلب تو رفت و دینم — جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش از اینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[1]

---

۱ ــ این غزل که تضمین بند دوم ترجیعات است دریك نسخه دیده شد .

مفردات

میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست — تا آنکه نظر دراو توان کرد کجاست؟

*

ازروی نکو صبر نمی شاید کرد — لیکن نه باختیار می‌باید کرد

*

خفتّی و بخفتنت پراکنده شدیم — برخاستی و بدیدنت[1] زنده شدیم

*

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت[2]

توزیبائی - بنام ایزد - چرا باید که بربندی؟

*

می شنیدم بحسن چون قمری — چون بدیدم، ازان توخوبتری

---

۱ ــ ازخاستنت ۲ــ روی زشت بربندی.

برخی از لغات غزلیات ومعانی آنها

آرنگ	رنگ ـ گونه وروش
آماج	نشانه
ابریشم	تار سازها که زخمه بر آن زنند
احتراق	سوختن وسوخته شدن
احتیال	چارهٔ جوئی
احراق	سوختن ـ آتش زدن
اَخرس	گنگ
اَذفر	خوشبو ـ تندبو
اَرحام	جمع رحم بمعنی خویشان و نزدیکان
اَرغنون	نوعی‌ساز که‌میگویندافلاطون اختراع کرد
اَزرق	کبود ـ نیلگون‌ـ کبودچشم
استقصا	کوشش و تفحص کردن در مورد چیزی
اَسحار	سحرها
اَصنام	جمع صنم بمعنی بتها
اَعمی	نابینا
افتقار	نیازمند وبینوا شدن
اِقالت	فسخ کردن وبرهم زدن معامله
اقتصار	کوتاه کردن اکتفا بس کردن
اکسیر	کیمیا ـ مرشدکامل که ماهیت شخصی را تغییر دهد
اَکدش	محبوب ـ دورگه که مادراز جنسی وپدر ازجنسی دیگر باشد

التماس	تقاضا ـ نیاز
الغیاث	فریاد ـ دادرسی میخواهم
انباردن	انباشتن
انبوئیدن	بوئیدن
اوزار	جمع وزر بمعنی گناهان
ایثار	برگزیدن ـ بخشش کردن بفقرا
بارِد	سردو خنک
بِتا	مخفف بهل تا یعنی بگذارتا
بِحِل	بخشیدن جرم وعفو کردن
بَدیل	بدل چیزی
بَرتاس	پوستین
برخی	قربانی ـ صدقه
بَرد	سرما
بُرقع	نقاب
برگ	دراینجا بمعنی توشه وساز وسازمان است
بَرگستوان	پوشش‌اسب وشخص درجنگ
بَشن	قد وبالا واندام آدمی
بَلعام	نام یکی‌ازعابدان‌زمان‌موسی
بنام ایزد	عبارتی‌که برای دفع چشم زخم می‌گفتند
بیت‌الحَزَن	خانهٔ‌غم ـ کنایه‌ازخانهٔ یعقوب در فراق یوسف
بَوّاب	دربان

تا	مخفف تـار (ساز)
تَبَرزد	قند ـ نبات
تَغابُن	یکدیگررا درزیان افکندن
تُنُك	نازك
تَوّاب	توبه کننده و توبه پذیرنده
توختن	جمع کردن ـ حاصل کردن
تیاقت	آرزومندی
تیرامان	تیری که پادشاهان بکسی‌می‌دادند برای آنکـه با نشان دادن آن‌ازهر گزندی‌بر کنار باشد
ثَمَن	بهاء ـ قیمت
جَزع	ناشکیبائی ـ بی‌تابی
جعد	موی پیچیدهٔ سر ـ پرشکن
جلادت	چابکی ـ دلیری ـ شکیبائی
جَمّاش	شوخ ـ دلبر ـ فریبنده
جَمّال	ساربان ـ شتربان
جَمام	آسایش‌مرکوب‌پس‌ازماندگی
جَنان	دل
چاچ	شهری‌ازبین‌النهرین‌که در آنجا کمان خوب میساختند
چشم‌آویز	بافته‌ای ازموکه جلو چشم اسب آویزند
چَفته	خمیده
چِگِل	نام‌شهری‌از ترکستان که‌مردم آنجا بزیبائی شهره‌بودند
چَلیپا	صلیب معروف عیسویان
حاش‌لله	انکار و سوگند در نکردن کاری
حَبّذا	کلمهٔ مدح یعنی‌خوب و بهتر
حِبر	سیاهی دوات ـ مرکب
حدید (٥)	آهن وکارد تیز
حُر	آزاد ـ جوانمرد وکریم
حَرّاق	آتش گیره
حِرز	جای استوار ـ دعا وتعویذ
حَطَب	هیزم
حِل	حلال
حُلو	شیرین
حَمرا	سرخ
حورالعین	زنان سپید پوست‌فراخ‌چشم
حَی	قبیله
خانه پرداختن	جاخالی کردن ـ منزل عوض کردن
خد	رخسار
خضاب	رنگ ـ حنا ـ آنچه که‌سرو صورت را با آن رنگ کنند
خَضَر	شاخ سبز وکشت تره
خَطمی	نام‌گلی است
خورا	سزاوار ـ لایق ـ در خور
خوشیدن	خشکیدن
خوی	عرق بدن
خیش	جامهٔ باپنبه‌آکنده
خیلتاش	شریك‌ـجمع‌آن‌بمعنی افراد یك قبیله است
داعیه	خواهش ـ طلب
دُخان	دود
دَرا	زنگ وجرس
دَروا	بازگشتن

دلق	لباس پشمی درویشان
دمدمه	هلاك ونیست گردانیدن ـ خشم ـ اندوهگین کردن
دواج	لحاف ـ قبا
دیجور	شب تاریك (دیاجیر جمع)
ذنب	گناه
ذیب	عیب
ذیب	گرگ
راقی	افسونگر
ربیع	بهار
رجیم	سنگسار شده ورانده
رطل	نیم من
رفات	پوسیده وخاك شده
رمیم	پوسیده وکهنه
زحام	انبوهی ـ جمعیت
زلت	لغزش
زمر	نی زدن
ساتکین	پیالهٔ شرابخوری
سایر	سیرکننده ـ همه ـ دیگر
سبا	نام شهریست قدیمی
سجع	سخن باقافیه
سرادق	پرده
سرایر	جمع سریره بمعنی رازها و خصائل
سرگزیت	جزیه ـ مالیات
سغبه	فریفته ـ خوار
سقیم	نادرست
سگالیدن	فکر کردن ـ اندیشیدن ـ رایزنی ومشورت
سلاسل	جمع سلسله بمعنی زنجیرها
سماحت	بخشش ـ جوانمردی
سماع	رقص وپایکوبی
سمند	اسبزرد رنگ ـ تیرپیکاندار
سنبیدن	سوراخ کردن
سورت	تندی وتیزی ـ شدت ـ هیبت
سهی	راست ایستاده ـ کشیده
شاطری	زیرکی ـ چالاکی
شرطه	باد موافق کشتی
شغب	فتنهانگیزی ـ شور وغوغا
شمسه	بت ـ نقش ونگاری که با گلابتون روی لباس دوزند
شهربند	زندان ـ زندانی ـ بارو و حصار شهر
شید	حیله ـ ریا وتزویر
صبغةالله	دین خدا ـ دین اسلام(صبغه بمعنی دین و ملت و رنگ است)
صعقه	بیهوشی ـ مجازاً فریاد و هیاهو
صفدر	ازهم درندهٔ صف
صمّا	سخت ـ متین
صولجان	چوگان ـ عصای پادشاهی
صهبا	می ـ شراب ـ سرخ وسفید
ضریر	نابینا
ضلال (مبین)	گمراهی(آشکار)
ضمان	پذیرفتن ـ برعهده گرفتن وام دیگری
ضوء	نور ـ روشنائی

طارم	گنبد ـ سراپرده ـ نرده
طامات	سخنان پریشان
طبطاب	جنب وجوش ـ چوگان
طری	شاداب و تازه
طوبی	پاکتر ـ نام درختیست در بهشت
طوعاً وکرهاً	خواه و ناخواه
طین	خاك ـ گل
عَبهر	نرگس ـ یاسمن
عدیم	نایاب ـ نابود ـ نیست شده درویش وفقیر
عَذول	ملامتگر
عسلی	پارچهٔ زردی که یهودیان مجبور بودند بجامهٔ خود بدوزند تا از دیگران باز شناخته شوند
عُصفور	گنجشک ـ جمع آن عصافیر
عِظام	جمع عَظم بمعنی استخوانها است
عقرب	نام برج هشتم از دوازده برج فلکی
عَماری	تخت روان ـ هودج ـ کجاوه
عنبرینه	گردنبندی ساخته شده از عنبر
عُنف	شدت ـ قساوت ـ زور
عَیّوق	نام ستاره‌ای در کنار کهکشان
غاشیه	پوشش ـ پرده ـ روپوش ـ جمع آن غواشی
غالیه	داروی خوشبویی در طب قدیم
فام	رنگ
فتات	ریزه وشکسته از هرچیزی
فتراك	ترك بند اسب
فُتور	سستی و کندی
فَرخار	نام شهری است در ترکستان که بتهای معروف داشته است
فَرقَدین	ستارهٔ دوبرادران
فریق	گروه ودسته‌ای ازمردم
فضول	افزونی ـ باقیماندهٔ مال زیاده برحاجت
فُقاع	آبجو
فیح	بوی خوش
قَصَب	پارچهٔ لطیفی که از کتان می بافته‌اند
قطمیر	نام سگ اصحاب کهف
قَلّاش	رند ـ بیکاره ـ حیله‌گر ـ مفلس
قَلان	مالیات ـ خراج ـ بیگاری
قَلب	برگردانیدن ـ واژگون کردن
کَبَست	حنظل ـ هندوانهٔ ابوجهل ـ زهر و هرچیز تلخ
کُحل	سرمه
کَحیل	سرمه کشیده
کَرّوبیان	فرشتگان مقرب
کَش (گش)	خوب ـ خوشرفتار
کَلاله (گلاله)	زلف ـ کاکل
کَم	آستین جمع آن اکمام و کممه است
کَنِش	مخفف کنشت بمعنی معبد
کَیش	ترکش ـ تیردان

لغت	معنی
کیمخت	ساغری، پوست حیوان که بنحوی دباغی کنند
گردنان	سروران - بزرگان
گوز	گردو
لاغ	ظرافت- خوش طبعی- بازی
لُب	عقل و برگزیدهٔ از هر چیزی
لَبق	ظریف - نرمخوی
لَبیب	خردمند
لَبیك	قبول می کنم و اجابت میکنم امر ترا
لَجَم	لجن - گل ولای ته حوض
لِگام	دهانهٔ اسب
لَن ترانی	هرگز نبینی مرا
لوامع	جمع لمعه بمعنی پرتوها و روشنی ها
لوحش الله	عبارتی که درموقع تعظیم و استعجاب گویند
لَویشه	ریسمانی که در موقع نعل بندی لب بالای اسب را بدان بندند
مآقی	گوشه های چشم که اشك از آن جاری شود
ماء معین	آب پاك وروان
مأمول	خواهش - آرزو
مجبول	سرشته - ذاتی
مِجمر	بخوردان- عودسوز- آتشدان
مُحاکاة	حکایت کردن باهم
مُحلّا	آراسته- زیور کرده
محموم	تبدار - تب کرده
مخذول	سرافکنده - خوار
مَخلَص	گریزگاه - محل خلاصی و رهائی
مَذاق	طعم - مزه - کام
مُدلَهِم	بسیار تاریك
مُر	تلخ
مُرَقّع	وصله دار
مِروحه	بادبزن
مَزامیر	جمع مزمار بمعنی نای ها و جمع مزمور بمعنی سرود ها و ترانه ها
مُزَکّا	پاك شده
مسلول	کشیده
مَصانِع	جمع مصنع بمعنی جای گرد آمدن باران
مسمار	میخ، جمع آن مسامیر است
معاذالله	پناه برخدا
مُعربِد	بدخو - مست وعربده کش
مِعصَم	مچ دست - بند دست
مَعفو	بخشوده شده
مغسول	شسته شده - غسل یافته
مغلول	سخت تشنه - کسی که غل بگردنش انداخته باشند
مَفاصِل	جمع مفصل بمعنی بند های اعضاء بدن
مُفتکِر	اندیشه کننده - فکر کننده
مُقاتِل	کشتار کننده - جنگجو
مکحول	سرمه کشیده

ملح	نمك
ملعب	جای بازی
ملك یمین	بندهٔ زرخرید
ممالیك	جمع مملوك بمعنی بندگان
موسوس	دودل ـ شك دار
موله	شیفته ـ عاشق ـ دیوانه
مهنا	گوارا
مهیمن	ازاسامی خدا بمعنی چاره ساز ـ نگهبان ـ ایمنی بخش
میزان	نام برج هفتم ازدوازده برج فلکی
ناظر	چشم ـ دیده ـ بیننده
ناعس	خواب آلود ـ خمارآلود
نبید	شراب خرما یاانگور
ندم	پشیمانی وافسوس
نشاب	تیر
نصاب	حد معین ازچیزی ـ اصل ـ مرجع ـ مال وسرمایه
نظره	نگاه ـ یکمرتبه نگریستن لمحه ـ شکل وهیأت
نوبتی	دهلزن ونقاره‌چی ـ کسی که کاریرا بترتیب انجام دهد
وثاق	اتاق ـ خانه
وثن	بت (اوثان جمع)
وحل	گل ولای ـ منجلاب
ورد	گل ـ گل سرخ
وکرات ووکنات	جمع وکره ووکنه بمعنی آشیانهٔ مرغ
هنی	گوارا
یالیت	ایکاش
ید بیضاء	دست سفید وروشن کنایه از دست موسی ـ کرامت وخرق عادت
یرغو (ترکی)	داوری
یرلیغ (ترکی)	فرمان
یزك	مقدمهٔ لشکر
یتاق	پاس داشتن ومحافظت ـ در نسخ یطاق نوشته شده است

فهرست مندرجات

پیش ازخواندن غزلیات غلط های زیررا تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
٦	٢١	ازآب خوش	ازخواب‌خوش
٧	٦	قسمت‌نداندآب‌را	قیمت‌نداندآب‌را
٥٤	١٥	دودمجمرمست	دودمجمرست
٦٧	٥	معنبرمفتو	معنبرمفتول
٧٠	٤	عاشقی‌کاسری	عاشقی‌کارسری
٨٦	٢	پس	بس
٩٦	٧	ورجهوری	ورجهودی
١٠٤	١پاورقی	٢ـورنه‌نالیدمی‌چون	٢ـ ورنه‌نالیدمی‌چو
١١٣	٢	دشنام‌کرم	دشنام‌کرم
١١٦	پاورقی	٤ـ کمالت	٣ـ کمالت
١١٧	٧	چو٧	چو٨
٢٠١	٩	میروو	میرود
٢٣٢	١٩	جاودان	جادوان
٢٣٥	١٠	بردسنگیر	بردستگیر
٢٤٦	٣	واجب‌کند٢	واجب‌کند١
٣٠٣	٢٠	وزسرت	وزسرحسرت
٣٠٧	٣پاورقی	خوداین هرکز	خودهرکزاین
٣٠٩	٦	که‌نه س دای	که‌نه‌سودای
٣١٣	١٦	درازاست	درازاست
٣١٩	٨	توبه‌پرهیزم	توبه بپرهیزم
٣١٩	١١	شیربن	شیرین
٣٢٠	٥	نشماسم	نشناسم
٣٣٥	١٤	فراع	فراغ
٣٤٣	١٥	که‌من‌ناآشناگشتم	که‌من تاآشناگشتم

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۵۳	۸	فتاه‌اند	فتاده‌اند
۳۵۶	۲	مهیا	مهنا
۳۵۹	۷	نا گوید	تا گوید
۳۶۷	۳ پاورقی	جاودان	جادوان
۳۷۹	۳ پاورقی	۸ـ بر بند	۷ـ بر بند
۴۰۲	۳ پاورقی	۷ـ مهلت	۸ـ مهلت
۴۱۶	۲ پاورقی	غزل بدین	غزل پیش بدین
۴۱۹	بجای شماره ۴۱۹ شماره ۴۱ درسرصفحه چاپ شده است		
۴۲۰	۵	فر	فرشته‌ای
۴۲۵	۱۵	وارحو	وارجو
۴۳۱	۲ پاورقی	۶ـ باما	۷ـ باما
سرصفحه ۴۳۲	شمارهٔ صفحه چاپ نشده است		
۴۳۹	۱ پاورقی	۲ـ مهربانند	۲ـ مهربانانند
۴۴۸	۱۶	آمدنت	آمدمت
۴۵۰	۱۱	بدلیری	بدلبری
۴۶۳	۹	کشنن	کشتن
۴۶۴	۱۴	مست‌نو	مست تو
۴۸۱	۶	چشم رساقی	چشم درساقی
۴۸۴	۲ پاورقی	۵ـ نعنوم	۵ـ نغنوم
۴۸۷	۹	سهل	سل
۴۸۸	۱	حالی	خالی
۵۰۱	۷	می‌تنها	من‌تنها
۵۰۲	۱۷	بسا اززلف	بسازاززلف
۵۱۰	۳ پاورقی	بگدشت	بگذشت
۵۸۸	۱۰	مادیدن	نادیدن


اقبال
EQBĀL